

ویرانگر تنهایی

باسمه تعالی

ماتیسا_Matisa

-فرار کن ماتیسا.

فرار کن.

ترسی به جونم افتاد که کل بدنم به لرزه افتاد.

فقط می دویدم.

از ترس قالب تهی کردم.

صداش، حرفاش تو سرم اکو شد.

هنوز همه چی تو سرم می چرخه.

فروزان فر: می دونی رویا من نبود می کنم کسی رو که بخواد برام زیرایی بره.

فرقی نمی کنه زنم باشه یا دخترم یا هر خَر دیگه ای.

دیگه منو خوب می شناسی؛ مگه نه؟

چاقو رو لب مادرم می کشید.

مامانم آروم ایستاده بود و به چاقوی توی دست فروزان فر نگاه می کرد.

-ماتیسا کجاست؟

نمی بینمش.

می دونی اگه پیداش کنم دیگه رحمی نمی کنم.

مگه نه؟

رویا: ماتیسا رو می خوای چی کار؟

داد زد:

-گفتم کجا قایمش کردی؟

-نیست رفته این اطراف قدم بزنه.

-که قدم بزنه.

کشیده ی محکمی به مادرم زد که افتاد رو زمین.

داشت از در می رفت بیرون که...

لعنت به موبایلی که بد موقع زنگ می خوره.

پوزخندی زد و در کمد رو باز کرد.

چاقوش رو بالا آورد و من بی اختیار از کمر خم شدم و سریع از کمد خارج

شدم.

رویا: فرار کن ماتیسا .

فرار کن.

پله هارو دو تا یکی پایین می رفتم.

فروزان فر: نذارید در بره بگیریدش.

رعد و برق وحشت ناکی زد و ترس من چند برابر شد.

چند برابر از آسیب رسیدن به مادرم.

فرستاده شدنم به خونه پسرای پولدار و اربابزاده یا فرستاده شدنم به دبی.

انقدر تند می دویدم و يك نفس که نفهمیدم تو جاده ام.

بارون تندی می بارید و باد سردی می وزید.

دنبالم بودن و من فقط می دویدم.

در حال رد شدن از جاده بودم که با بوق ماشینی ایستادم و نورش چشمموزد.

صدای کشیدن لاستیکش رو زمین گوشم رو آزد.

سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم که نیافتم اما نتونستم و افتادم زمین.

در ماشین باز شد و پسری ازش پیاده شد و اومد بالا سرم.

با تندی گفت:

-کوری مگه؟

آدم یهو می پره جلو ماشین؛ وسط جاده؟

اصلاً متوجه زمان و حرفاش نبودم.

باید می رفتم.

الان بهترین موقعیت بود.

-وای سرم.

پام.

نمی تونم تکونش بدم.

-چرا چرت می گی؟

من که بهت نزدم.

داد زدم:

-من درد دارم.

-تو یکی رو کم داشتم فقط.

کم بود جن و پری ایشون از جاده پرید.

صدای ماشین می اومد.

تندی دستشو زیر زانو هام گذاشت و با دست دیگش زیر کمرمو گرفت و بلندم کرد.

انداختم تو ماشین و سریع سوار شد.

دلیل عجلش رو نمی دونستم.

فقط گاز می داد و می رفت.

-چرا انقد تند می ری؟

-میتونی دهن تو بندی؟

-هوووی مؤدب باشا.

بی تفاوت به حرف من موبایلشو دراورد و شماره یکی رو گرفت.

-الو سامیار اینا هنوز دنبالم میان.

تصادفم کردم.

یه کاری کن.

وایسا بینم چرا چند تا ماشین شدن.

رو به من کرد و گفت:

-اینجا دنبال تو ان؟

بی تفاوت سرمو برگردوندم و جوابی ندادم که پاشو رو گاز فشار داد.

Matisa ماتیسا

به شدت بارون می اومد.

ماشین رو با سرعت می روند که توی فرعی پیچید.

داد زدم:

- اشتباه رفتی.

- همیشه ببندی؟

- گفتم مؤدب باش.

- آخه تو از کجا پیدات شد؟

کم خودم در دسر داشتم توام اضافه شدی.

پیچید تو جنگل.

- چی کار می کنی؟

- استتار.

- چی؟

- می بینم که ادبیاتم ضعیفه!

- نگفتم معنیش رو نمی دونم.

کجا می خوای استتار کنی؟

جواب نداد و گاز داد و یه راست رفت سمت بوته ها.

جیغ زد و چشم هامو بستم و دستام رو روشن گذاشتم ولی اتفاقی نیافتاد.

چشم هامو باز کردم و لای انگشتم رو باز کردم.

همه جا تاریک بود.

متوجه شدم که داره می خنده.

- ترسوی بیچاره.

با این شهامتت از خونه فرار کردی؟

زرشك این چی گفت؟

به من گفت دختر فراری؟

به من گفت ترسو؟

این چی می دونه از من.

خیلی بیجا کرد.

با غرور گفتم:

-کی گفته من از خونه فرار کردم؟

با قیافه ی حق به جانبی گفت:

-پس این ساعت این جا چی کار می کنی که یهو می پری وسط جاده جلو

ماشین مردم؟

-دلیلی نمی بینم توضیح بدم.

-باشه خوشومدی به اندازه کافی سواری گرفتی.

به در ماشین اشاره کرد.

-پیاده شو.

-نمی شم.

چینی به پیشونیش انداخت.

-پیاده سریع.

اگه پیاده می شدم مسلماً پیدام می کردن.

وای خدا.

-چرا اونوقت؟

من درد دارم.

زدی بهم تازه طلبکاری؟ الان کجا برم؟

-نَ پَ یه چیزیم بدهکاریم!

از جلو ماشین اومد عقب ماشین و نزدیک من شد.

خودمو کشیدم عقب و که به در ماشین خوردم.

دستشو دو طرف پاهام گذاشت و اومد جلوتر.

صورتش دو سانتی متری صورتم بود و طوری که نفس هاش به صورتم می

خورد.

صورت جذاب و مورد پسندی داشت.

با لحن خاصی ادامه داد.

-هم من هم تو می دونیم که من بهت نزدم.

دستاشو سمت صورتم آورد که چشمامو بستم که صدای باز شدن در ماشینش

اومد.

-پیاده شو سریع.

بغض گلمو بد جور به بازی گرفت.

جوری چنگ می انداخت که دردم می اومد.

خدا کجا برم؟

اگه ماشین نباشه حتماً پیدام می کنن.

باید به تهران برسم.

غرورم اجازه ی التماس نمی داد.

صدای ماشین اومد.

-زود باش پیاده شو.

تقریباً داد زد.

جوری از ماشین پیاده شدم که بدنم با بدنش اصابتی نداشته باشه.

موبایلش زنگ خورد.

-آره همونجام.

بیا.

کنار جاده شروع کردم به قدم زدن که با دیدن همون ماشینا سریع دویدم و راه

برگشت رو

پیش گرفتم.

Matisa_ ماتيسا

رفتم بین بوته ها که در ماشین روباز کنم که قفلش کرده بود.

خیره نگاهم کرد دستم رو از دستگیره برداشتم و دیگه موندن رو جایز نشماردم

و فقط رفتم.

بی هدف طول جاده رو می دویدم که خوردم زمین.

درد بدی تو پام پیچید.

بلند شدم که حرکت کنم.

صدای تیر اومد.

جیغ زدم و نشستم.

-پیداش کردیم.

بارون می اومد و اشکام زیرش قابل تشخیص نبود.

دست یکیشون بهم خورد که جیغ زدم.

سه نفر بودن.

-جووون چه تیکه ایه.

فقط اطراف رو نگاه می کردم.

سه نفرشون دورم کرده بودند.

یکیشون از پشت موهام و کشید و مجبورم کرد رو پاهام ایستم.

جیغ زدم و اون یکی داشت دکمه های مانتومو باز می کرد.

همونی که از اول موهام رو کشید گفت:

-اول مارو سرگرم کن بعد رئیسو.

با پام زدم تو وسط پای اونی که که مانتومو باز کرد.

-دختره ی وحشی.

کشیده ی محکمی بهم زد که مزه ی خون رو تو دهنم حس کردم.

فقط جیغ زدم چون موهام هم کشیده می شد.

سمتم هجوم آورد و فقط جیغ می زدم و کمک می خواستم که صدای گاز

ماشینی منو متوجه ی خودش کرد.

باسرعت گاز داد و سمتمون اومد.

مرد منو پرت کرد و خودش رفت عقب به سختی پاشدم و

به صورتش خیره شدم و سریع خودمو انداختم تو ماشین که سریع گاز داد.

ماشین افتاد دنبالمون.

با موبایلش شماره رو گرفت.

-سامیار آماده ای؟

بیا.

هی تو بهتری؟

با دستم بالا تنم رو پوشندم.

لباسام پاره شده بود.

-مرسی.

-اینای کی بودن؟

-می رید تهران؟

-اوهوم.

جوابمو بده.

متوجه شدم دارم تار می بینم.

چشام سیاهی رفت و تاریکی مطلق.

Matisa_ ماتیسا

آخیش چه نرمه.

رو تخت غلت زدم و لای چشم هامو باز کردم که نگاهم با دو تپله ی آبی گره

خورد.

یه کمی سرمو به سمت راست متمایل کردم که همه چی یادم اومد.

مثل جت از جام بلند شدم که چشم هاش گشاد شد و با تعجب نگاهم کرد و

بلافاصله روشو برگردوند.

از حرکتش منم جا خوردم که متوجه بالا تنه پاره لباسم شدم.

اه نکبت.

سریع پتورو آوردم بالا.

-خیله خوب حالا برگرد.

اینجا کجاست؟

از رو مبل بلند شد و کش وقوسی به بدنش داد و نیم نگاهی بهم انداخت.

-به اندازه کافی استراحت کردی.

بعد از خوردن غذات از اینجا برو حوصله دردرس تازه ندارم.

درضمن مانتوتم دیگه قابل استفاده نبود و انداختمش دور.

اون یکی رو بپوش و زحمتو کم کن.

به مانتو داخل کمد اشاره کرد و در کمد چارتاق باز بود.

بلافاصله از اتاق خارج شد و مهلت حرف زدن بهم نداد.

تو بهت خودم غرق بودم که در اتاق زده شد و یک خانوم نسبتاً جوان وارد اتاق شد.

تو دستش یک سینی بود که توش غذا بود.

-بفرمایید خانوم از این غذا میل کنید.

آروم گفتم:

-مرسی.

-نوش جان.

از اتاق خارج شد.

سینی رو گذاشتم رو پام.

غذا قرمه سبزی بود و کنارش ماست و دوغ بود.

شروع کردم به خوردن که دوباره تقه ای به در خورد.

بعد از قورت دادن غذا گفتم:

-بفرمایید.

همون خانومی بود که برام غذا آورد.

تو دستش یک پلاستیک سفید بود و که روش عکس یه خرس صورتی بود که

داره چشمک می زنه.

-این چیه؟

-نمی دونم خانوم اینو آقا دادند و گفتند که بدم به شما.

-آقا کیه؟

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

-مگه من باید آقای شمارو بشناسم؟

-آقای من؟

نه خانوم منظورم اربابزاده هستن.

همین آقایی که شمارو آوردن اینجا.

-آها گرفتم همین پسر چشم آبی؟

بهش می گید آقا؟

-بله اگر ارباب نباشند به ایشون می گیم آقا.

-وای چه با ادب حرف می زنی.

بده اون پلاستیکو بینم چیه.

-بفرمایید.

راستی خانوم اینجا قانون که با مهمان و بقیه افراد با احترام صحبت شه در غیر اینصورت تنبیه میشی.

نگاهی به داخل پلاستیک انداختم توش لباس بود. پلاستیک رو گذاشتم کنارم و سینی رو از رو پام برداشتم و گذاشتم رو میز کنار تخت.

لباس رو از تو پلاستیک دراوردم و نگاهش کردم. به تاپ سفید بود که روش طرح يك گل رز قرمز بود. لبخندی زدم و تو دلم از این فرد ناشناس تشکر کردم. خواستم لباس پارمو از تنم در بیارم که دیدم همون خانوم زل زده بهم. رو بهش کردم و گفتم:

-می تونی بری و فقط این سینی غذا رو ببر.

-معذرت می خوام چشم.

لبخندی زدم و از اتاق خارج شد.

تصمیم گرفتم که قبل از رفتن برم حمام.

Matisa_ماتيسا

از حمام اومدم بیرون.

از کمدی که توراها روی جلو حمام تو اتاق بود يك حوله ی سفید برداشتم و بستم دورم.

جلوی میز توالت نشستم و موهام رو شونه زدم.

حیف که اینجا لوازم آرایش نبود.

لباسام رو به تن کردم و در اتاق رو باز کردم و از اتاق خارج شدم.

اطراف رو نگاه کردم و از پله ها رفتم پایین.

داشتم مستقیم طول خونه رو می رفتم که شاید در خروجی رو پیدا کنم.

خونه خیلی بزرگی بود.

داشتم به راه رفتم ادامه می دادم که با صدای پشت سرم وایستادم.

-در خروجی سمت راسته.

به نرمی برگشتم و خیره شدم به چشم هاش.

-بیخشید نمی دونستم.

با پرویی ادامه دادم:

-علم غیب نداره آخه.

با حرص نگاهم کرد و به سرعت اومد سمتم چند قدم رفتم عقب که سریع

دستم گرفت و با شدت کشید دنبال خودش.

-آروم چته؟

دستمو کنیدی حیوون.

-ببند اون دهن کثیف تو.

دخترم انقدر پرو و بی چشم ورو؟

در خونه رو باز کرد و پرتم کرد بیرون از خونه.

با شدت درو کوبید بهم.

داد زدم:

-خیلی بیشعوری.

داد زد:

-مثل توام گمشو بیرون پروی زشت.

-خودتی.

درو باز کرد و چشم غره ای بهم رفت که بقیه ی حرفم تو دهنم ماسید.

باز درو بهم کوبید.

نگاهی به اطراف انداختم.

عمارت بود، خونه نبود.

از اون عمارت کوفتی خارج شدم و بی هدف تو خیابونا قدم می زدم.

که یاد درسا افتادم.

درسا بهترین دوستم بود و در حال حاضر فقط خونه اون می تونستم برم.

خونه خودمون مسلماً تحت نظر بود.

موبایلم همراهم بود ولی خط نداشت.

خطمو شکسته بودم.

آخه گوشی خاموش به چه درد می خوره.

آه از این بدتر داریم مگه؟

MatiSa_ ماتیسا

انقد راه رفتم که پاهام پوکید.

پوفی کردم که صدای بوق ماشین تو فضا پیچید.

-هی خانومی جیگر برسونمت؟

بیا بدو.

بی اعتنا بهش به راه رفتیم ادامه دادیم.

دوباره بوق زد.

-بیا دیگه بدو.

سوار شو.

داد زدم:

-گمشو لجن کثافت.

-اَه ارزون حساب کن مشتری شیم.

چه قد ناز می کنی.

شبی چند؟

حرفش بد جور به دلیم چنگ زد.

تف تو ذات این مردم.

یه مردرو دیدم که داشت از خونه میومد بیرون.

یه فکری به سرم زد.

-می ری یا به بابام بگم؟

مات نگاهم کرد و زد زیر خنده.

آره بخند، بلند تر بخند.

داد زدم:

-بابا، بابایی بیا این مزاحمه.

رفتم سمتش.

مرد سمتم برگشت.

پسر پاشو گذاشت رو گازورفت.

مرد گفت:

-با منید؟

-نه نه ببخشید اشتباه کردم؛ فکر کردم پدرخودمه.

-باشه دخترتم.

پدر.

همیشه ازاین نعمت محروم بودم.

با مادرم زندگی می کردم که سر و کله فروزان فر به زندگیمون باز شد.

ادعا کرد که عاشق مادرمه و منو مثل دخترش دوست داره.

هر کاری که تونستم کردم که مادرم بیخیال فروزان فر بشه ولی نشد.

لعنت به بی پولی.

لعنت به فروزان فر.

لعنت به من.

لعنت به همه.

اشکام صورتم رو نقاب کرد.

تا این که یک پراید جلوم نگه داشت و خانم جوانی جلوم نگه داشت.

دخترشتم تو ماشین بود.

-دختر خانوم حالت خوبه؟

-جان؟

خواستم بگم نه خوب نیستم.

به خدای احد و واحد خوب نیستم.

يك دختر بی پناهم.

يك دختر تنهام.

-حالت خوبه؟

-بله خوبم.

-مطمئنی؟

-بله بله مرسی.

بینخشید.

-بله؟

-میشه منوتا جایی برسونید؟

-آره گلم بیا سوار شو هوا تقریباً تاریکه.

خوشحال شدم.

مرسی خدا.

-چشم.

سوار ماشین شدم و ادامه دادم:

-خیلی ممنون.

-خواهش می کنم توام مثل دختر خودم چه فرقی می کنه.

آدرس رو بهش دادم.

نیم ساعت بعد رسیدم خونه درسا.

-خیلی لطف کردید.

واقعاً ممنونم.

ایشالله هر چی می خواهید خدا بهتون بده و سایتون بالا سر دخترتون باشه.

لبخندی زد و تشکر کرد و گفت:

-خداحافظ خانوم گل.

زنگ رو زدم.

درسا: بله؟

-درسا، ماتیسام.

-بیا بالا.

دروزد و سریع از پله ها رفتم بالا.

در خونه رو باز کرد وقتی دیدمش خودمو پرت کردم تو آغوشش و از ته دل

گریه کردم.

-ماتیسا چی شده فدات شم؟

-درسا کیه مامان؟

-ماتیساست مامان.

-ماتیسا؟

این وقت شب؟

-خاله منم.

-چرا داری گریه می کنی؟

بیا تو دم در بده.

رفتم تو.

-سلام عمو.

-سلام دخترم چی شده؟

خیر باشه.

-خیر چیه عمو؟ شر.

درسا: می شه سؤال پیچ نکنین؟

بیا ماتی.

دستمو گرفت و رفتیم سمت اتاقش.

درسا: بنال ببینم چه گندی زدی.

-به خدا هیچی.

-یعنی چی هیچی؟

شروع کردم داستان رو براش تعریف کردن.

در سا همه چی رو راجب من و خانوادم می دونست و منم همه چی رو راجب

اون.

هیچی از هم پنهون نداشتیم.

حتی راجب اون پسرناشناس هم بهش گفتم.

دیدم چند قطره اشك از چشماش چکید ولی بعد گفت:

-فدات شم.

حالا پسر کی بود؟

-نمی دونم.

-اسمش؟

-گفتم که نمی دونم.

-پاشو بریم شام.

فردا مهمونی یکی از دوستانه توام بیا.

-باشه.

Matisa_ماتيسا

عصر بود که داشتیم برای مهمونی آماده می شدیم.

درسا يك نیم تنه طوسی پوشیده بود با یه شلوار برمودا لی با کفش های پاشنه

بلند طوسی.

منم یه لگ سیاه پوشدم که از زانو به پایین تور بود با يك تاپ مشکی جذب که

یقاش از گردن آویزون بود.

با کفش های پاشنه بلند بنفش که جلوش مشکی بود.

موهامو آزاد گذاشتم.

درسا همینطور.

-بریم.

سوار ماشینش شدم و سمت خونه دوستش راه افتاد.

رسیدیم که درسا گفت:

-پیاده شو جیگر.

-باشه.

ماشین رو پارک کرد و خودشم پیاده شد.

راه افتادیم و زنگ رو زدیم بعد از اینکه درو باز کردن رفتیم تو.

پریوش:سلام درسا خوشومدی.

سلام ماتيسا خيلى وقته نديدمت.

اصلاً از پريوش خوشم نميومد.

نگاهى به درسا انداختم كه لبخندى دكورى زد.

-سلام پريوشى چطورى عسلم؟

-اممم مرسى خوشومدى.

بياين تو.

رفتيم تو كه سالن منفجر بود.

صدای جيج دخترای يهو تو سالن پيچيد.

ماتيسا: چى شد؟

درسا: نمى دونم.

بيا ببينيم چيه.

از بين جمعيت رد شديم كه با ديدن دوبارش شوكه شدم.

دست يه دختر تو دستش بود كه يهو سرش رو برگردوند و نگاهش رو من ثابت

موند.

چند ثانيه بعد همه نگاه ها رو من چرخيد.

درسا آروم گفت:

-ماتيسا؟

رد نگاه پسر رو گرفت كه درسا هم بهم نگاه كرد و دو باره صدام كرد و آروم

گفت:

-ماتيسا؟

ماتيسا آرادو مى گفتى؟

بهم خیره بودیم.

-بسه خوردی پسر مردمو.

روشو ازم گرفت و دختررو کشید تو بغلش.

هنوز همه بهم نگاه می کردن.

یاد تحقیری که به وسیله ی این پسر شدم می افتم، می خوام نصفش کنم.

بی اعتنا به درسا رفتم تو اتاق.

درسا:چی شده؟

-خودشه.

همون پسر.

-آراد؟

-اسمش آراد؟

-آره.

-واقعاً؟

-آره خیلی پولدارو جذابه و از مهم تر اینکه اربابزادست واصل و نسب داره.

با منم دوسته.

یعنی خیلی با هم راحتیم.

مانتو تو درار بریم.

-تحقیرم کرد درسا.

انداختتم بیرون.

درک کن بابا.

-نمی دونم والا.

-بیا بریم.

-باشه.

AraD_آراد

دست پارمیس تو دستم بود که یهو سرم چرخوندم نگاهم به یه نگاه آشنا افتاد.

جذابیت خیره کننده ای داشت.

خیره شدم بهش.

نگاهشو تو نگاهم گره زده بود.

با نفرت نگاهم کرد.

نگاهش بی نهایت حرف برای گفتن داشت.

نگاهش رنگ اون دو روزو نداشت.

متوجه ی جمعیت شدم که رد نگاهمو دنبال کرده بودن و به اون دختر خیره

بودن.

نگاهمو ازش گرفتم.

چرا یهو بهش خیره شدم؟

به خاطر اتفاق های جالبی بود که رخ داده بود یا به خاطر جذابیت خیره

کنندش؟

پارمیس رو کشیدم تو بغلم و شروع کردم باهاش *ر*ق*ص*یدن که دیدم

درسا با اون دختر داره میاد سمتم.

دست از *ر*ق*ص* برداشتم و ایستادم.

-سلام خوشگل خانوم.

درسا: سلام خوشتیپ.

بهش دست دادم و دستم رو باوقار فشرد.

درسا: چه خبره باز گرد و خاک کردی؟

-هیچی بابا اینا شلوغش می کنن!

-مشخصه.

نیم نگاهی به دختر انداختم که سرش پایین بود.

که درسا گفت:

-راستی آزاد دوستم ماتیسا.

ماتیسا دوستم آزاد.

پوکر خیره شد به درسا و چشم هاشو نازک کرد و بعدش قیافه ی حق به جانبی

گرفتو به من نگاه کرد.

با غرور گفت:

-ارادت دارم خدمتتون.

حالتون چطوره آقای مهمان نواز؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-به لطف مزاحمت بیش از اندازه ی شما خوبم.

-من مزاحم نیستم و مراحمم.

-نه برای من، برای من همیشه مزاحمی.

روموازش گرفتم و دست پارمیس رو گرفتم؛

رفتم وسط سالن برای *ر*ق*ص*.*

همین حین بود که فرهود رفت بهش پیشنهاد *ر*ق*ص* داد و چند ثانیه بعد با اون وسط سالن و درست به موازات من شروع کرد به *ر*ق*ص*یدن.
بد جور حالتو می گیرم.
بشین ببین حالا.

آراد_Arad

بد جور دلم می خواست حالشو بگیرم.
همچین بترسونمت که دیگه این جور مهمونی ها نیای.
اِ! ببین چه جوری بغل پسر می *ر*ق*ص*ه.
بعد میاد واسه من جانماز آب می کشه.
چراغ ها خاموش شد و صدای جیغ و داد بلند شد.
پارمیس از بغلم خارج شد و من خودم رو کشیدم پشت ماتیسا.
بهترین موقعیت برای ترسوندنش بود.
وقتی متوجه شدم از بغل فرهود اومده بیرون کمرشو گرفتم و کشیدمش تو بغلم.
اصلاً متوجه نشد که فرهود نیستم.
نذاشتم برگرده و سرمو تو گردنش فرو بردم که سعی کرد از بغلم در بیاد.
زورش نمی رسید و من احساس قدرت می کردم.
دستم رو شیکمش کشیدم.
-ولم کن.

خواست که جیغ بزنده دستم رو گذاشتم رو دهنش و کشوندمش گوشه دیوار کاملاً تاریک بود.

هولش دادم سمت دیوار که دسش رو گذاشت رو کمرش.

خودمو چسبوندم بهش که جیغ زد و اشکش درومد.

با التماس گفت:

-توروخدا ولم کن.

با دستم بازوش رو لمس کردم که شمارش شروع شد.

۱۰-۹-۸-۷-۶...

الان وقتش بود چراغا روشن شه.

ولش کردم و سریع رفتن وسط سالن.

چراغها روشن شد و که دیدم همون گوشه ی دیوار نشسته بود و با بهت داره

اطراف رو نگاه می کنه.

اشکاشو پاک کرد.

حقش بود می خواست پا رو دم نذاره.

درسا دوید سمتش.

درسا: چی شده؟

فرهود: ماتیساکجا رفتی؟

بلند شد و محکم زد تو گوش فرهود.

آخیش خنک شدم.

لبخند محوی رو لبم نشست.

همه نگاهها چرخید سمت اونا.

همه فکاشون دو متر رسید به زمین.

فرهود با بهت گفت:

-ماتیسا؟

ماتیسا داد زد:

-خیلی کثیفی.

راجب من چه فکری کردی ها؟

چطور به خودت اجازه دادی؟

-چی؟ مگه چی کار کردم؟

-خفه شو آشغال.

سریع رفت سمت اتاق و ماتتوشو پوشید و از در خونه خارج شد.

درسا هم دنبالش رفت.

لبخندم تبدیل به قهقهه شد که همه نگاهم کردند.

رو به فرهود کردم و گفتم:

-عجب آدمی هستی واقعاً.

نگو رو نمی کردی.

عجب.

ساکت نگاهم کرد.

اصلاً، به هیچ وجه ازش خوشم نمی اومد.

رفتم نشستم رو مبل و موبایلم رو چک کردم.

Matisa_ماتيسا

با گريه از مهمونى خارج شدم.

درسا: ماتيسا؟ ماتيسا وايسا. ماتى هوى ماتى.

ماتيس..

درسا مدام صدام مى كرد ولى يهو صداش قطع شد.

اولش فكر كردم كه مثل هميشه اسمو مخفف مى گه ولى يه آن به خودم گفتم

كه درسا هيچ وقت نمى گه ماتيس.

برگشتم كه پشت ديوار رو چك كنم كه ببينم چرا ديگه صدام نمى كنه.

باديدن آدم هاى فروزان فر سريع دويدم كه ديدم كفش هاى بد جور تق تق مى

كنه.

درشون آوردم و پا برهنه دويدم سمت پاركينك.

دنبالم دويدن و منم پشت BMW مشكى قايم شدم.

صدای باز شدن قفل BMW اومد.

منم يواشكى در عقب ماشينو باز كردم و پشت صندلى راننده كف ماشين قايم

شدم و درو بستم.

سه دقيقه بعد در سمت راننده باز شد.

صداش خيلى آشنا بود ولى انقد توشك بودم كه وقت آناليز نداشتم.

حرفاى پسر توجهم رو جلب كرد.

-ساميار فروزان فر خيلى خطرناكه بيا بيرون از اونجا.

گوش كن ببين چى مى گم.

نمی خوام اونجا باشی بفهمم.

در ماشین باز شد و پسر ادامه داد:

-تو کجا؟

-نمی خوای منو برسونی؟

تنها برم عشقم؟

-صد دفعه گفتم از این لوس بازی خوشم نمیاد.

ماشین روشن کرد و راه افتاد.

-ا عشقم من با بقیه دور و بریات فرق دارما.

-کی چنین حرفی زده؟

-ندارم؟

-نه.

تو دلم فقط به دختر می خندیدم بابا یه ذره شخصیت.

-چرا؟

رابطت اونچور که با من هست با بقیه نیست.

-چه رابطه ای؟

یادم نمیاد باهات رابطه ای داشته باشم؛ چه برسه جدی!

-اگه بخوای جدیش می کنیم.

-تمومش کن.

سرعت ماشین زیاد شد.

اه اه حالم بهم خورد.

دخترم انقدر هول؟

ده دقیقه بعد نگه داشت.

-خداحافظ.

-خداحافظ بیبی، می بینمت.

دوباره گاز داد و به سرعت می روند.

حدود بیست دقیقه ای گذشت که نگه داشت.

از ماشین پیاده شد.

فکر کردم رفته.

در ماشین رو باز کردم و کفش هامو پرت کردم بیرون و خودم اومدم بیرون که

با صدای جیغ دختری مواجه شدم.

نگاهم به دختری که لباس خدمتکار پوشیده بود افتاد.

آراد: تو؟

برگشتم سمت پسر که کپ کردم.

کارد بهش می زدی خونش در نمی اومد.

-تو؟ تو تو ماشین من چی کار می کنی؟

اومد سمتم که رفتم عقب.

اون می اومد جلو و من می رفتم عقب.

-م..من من چیزه.

درسا، درسا رو بردن من..

نفسم بند اومده بود.

راستش درسا رو دزدین و منم رفتم قایم شدم پشت این ماشین.

من که نمی دونستم ماشین شماس خوب؟

درو زدین و من سوار شدم.

-کی درسا رو برد؟

-همونایی که اونشب از دست...

نذاشت جملم رو کامل کنم و گفت:

-الآن می خوای بگی خیلی آدم مهمی هستی؟

فکر کردی من حَرَم؟

حرفاتوزدی حالا برو بیرون.

هری.

مزاچم.

-اشتباه می کنی.

باور کن من..

-ساکت.

خدا آخه این چه حکمتیه؟

چرا این؟

-دِهه چرا وایستادی باز؟

-بابا چه هیزم تری بهت فروختم که اینطوری باهام رفتار می کنی؟

ساکت شد.

دیگه داد نمی زد و ملایم گفت:

-چی می خوای؟

جریان چیه؟

-می خوام اینجا بمونم.

Matisa_ماتیسا

-چی می خوای؟

جریان چیه؟

-می خوام اینجا بمونم.

چشم هاش از تعجب گرد شد و با لحن خاصی گفت:

-چی گفتی؟

-می خوام اینجا بمونم.

یهوزد زیر خنده و ادامه داد:

-شوخی می کنی؟

دست بردار دختر خوب!

خجالتم خوب چیزیه ها.

حیا هم حیای دختر های قدیم.

اومده می گه می خوام اینجا بمونم اونم تو خونه يك پسر مجرد.

جدی شد و ادامه داد:

-نمی شه.

برو خونتون.

دلتم تیر کشید.

غصه خوردم از بی پناهم و در به دریم.

من داشتم بهش پناه می اوردم اما اون ردم کرد.

با لحن غمناکی گفتم:

-اما من جایی رو ندارم که برم.

خیره شد به گوی های آبییم.

با آوای آروم مملو از دردم دهن باز کردم:

-دارم بهت پناه میارم.

اینجا موندن خیلی بهتر از اینکه اون بیرون میون هزار تا گرگ گرسنه باشی.

مرواریدی از گوشه ی چشمم ه*و*س لغزیدن کردو سر خورد.

یعنی دلش به رحم میاد؟

فکر کردی برام آسونه خودمو انقدر کوچیک کنم؟

اجازه بدم احساساتم خاکستر شه؟

سرمو انداختم پایین و با انگشتم مشغول بازی شدم.

منتظر جواب از طرف کسی بودم که فقط تحقیرم می کرد ولی در عین حال

فرشته ی نجات لحظه های عذابم بود.

فرشته ی نجات در دسر های دختری از جنس تنهایی.

دستشو تو موهاش فرو برد و پشت من ایستاد.

راه رفتن رو پیش گرفت.

خواستم بگم نرو وایسا.

پس من چی؟

اما زبونم یاری نمی کرد و اشکام جاش حرف می زد.

نشستم روزمین که با نجوای پر آرامش صدایش به خودم اوادم.

-همراهم بیا.

بلند شدم کفش هامو پوشیدم.

دنبالش وارد عمارت شدم که یه چیزی یادم اومد.

DorSa_درسا

سرم بدجور گیج می رفت و فقط یادمه دنبال ماتیسا بودم که یکی منو کشید

بغلش و یه چیزی جلوی دهنم گرفت.

نگاهی به اطراف انداختم و دلم یخ بست.

یه جای سرد و تاریک پیچ در پیچ که فقط صدای جیغ دختر می اومد.

دستو پام رو گم کردم.

از جام بلند شدم و به پشت راه رفتم که جیغ دختری بلند شد.

از جیغ اون منم جیغ زدم.

-چته؟

پامو له کردی.

-ببخشید اینجا کجاست؟

-دختر فراری هستی؟

-نه.

اینجا کجاست؟

این جیغ دخترا برای چیه؟

-اینجا جهنم.

کاری می کنن که روزی ده بار آرزوی مرگت رو کنی.

اینجا درد ابدیه.

از حرفاش حالم بد شد.

-یعنی چی؟

-ببین تازه وارد اینجا تو یکی از اتاقا بکارت و سیرت دخترارو می گیرن.

شکنجه می دنشون و از همه بدتر شاید بکشتن و اعضای بدن تو بفروشن یا صادرات کنن.

در باز شد و نوری وارد اتاق شد که تونستم صورت دختر و ببینم.

با تن برهنه و بدن خونی گوشه دیوار نشسته بود که دستی تو موهام حلقه شد و بلند کرد.

به طرف بیرون پرتم کرد که خوردم زمین.

DorSa_درسا

دردی به جونم افتاد که حتی نفس کشیدن هم برام مشکل شد.

دستم از درد مشت کردم و چشامو به هم فشار دادم.

چند تا دختر دیگه رو هم انداختن بغل دستم.

تحمل این درد و جیغ های دخترا سرسام آور بود.

صدای مداوم جیغ دخترا تو سرم اکو می شد.

دلخ بخت و ترس بد جور به دلم چنگ می انداخت.

دخترهایی که تو اتاق مجاور سیرت و بکارتشون رو از دست می دادند.

مردی با لباس خونی از اتاق خارج شد و سمتم قدم برداشت.

ترسیدم که این اتفاق برای منم بیافته.

-یکی از اینارو انتخاب کن برای رئیس.

-باشه.

با دیدن مردی که اومد سمتم حالم بد ترشد و رنگم به سفیدی می زد.

-تو چرا ترسیدی کوچولو؟

از لحنش چندشم شد و از موهام بلندم کرد و فرستادم تو اتاق که...

MatiSa_ماتيسا

به انتهای سالن رسید و از پله ها بالا رفت و پیچید سمت راست و راهرو رو تا

انتها رفت.

در یه اتاق رو باز کرد و چراغ رو زد.

اتاقش ست سفید و سیاه داشت.

وسط اتاق یه تخت دو نفره بود که چوب های قهوه ای سوختش تضاد

خوشگلی با رنگ سفید تخت ایجاد کرده.

دو طرف تخت دو تا میز پاتختی بود که بلندیش همسان با تخت بود که رنگش

سفید و سیاه و قهوه ای بود.

و کلاً رنگ اتاق همش تضاد بود.

پشت میز نشست و اشاره کرد که رو مبل کنار میز بنشینم.

رفتم و رو به روش نشستم.

به مبل تکیه داد و سیگار برگی روشن کرد و پک عمیقی بهش زد.

خونسرد نگاهش کردم و محو جذابیتش شدم.

صورتش بین دود های سیگارش واقعاً منظره ی جذابی ایجاد کرد.

بوی ادکلن مردونش با دود سیگارش منو مست کرد.

با غرور طنین انداخت:

-می شنوم.

به آرومی نجوا کردم:

-چیو؟

-حوصله خنگ بازی و دور زدن و پیچوندن و در کل دری وری ندارم.

یه راست برو سر اصل داستان.

-زندگی شخصی من به شما مربوط نمی شه.

پوزخندی زد و سیگارش رو تو جا سیگاری تلاش خاموش کرد.

-ولی بودنت اینجا به من مربوط می شه.

نه من و نه خانوادم اجازه نمی دیم هر کسی اینجا بمونه حتی زندگی خدمه هم

به ما مربوطه.

اگه نمی خوای حرفی بزنی پس بهتر بری.

نمی خوام بیشتر از این خردت کنم.

نگاهت به من خیلی حرف برای گفتن داشت.

اولین دیدارمون تو جاده خیلی حرف برای گفتن داشت.

نمی دونم قضیه چیه ولی ته دلت می خوای بگی کمک می خوای.

پناه برای موندن.

می ترسی از تنهایی.

بغضم گرفت.

-آره، راست می گی.

خیلی حرف برای گفتن دارم.

ولی چی بهش بگم؟

از چی بگم؟

درد من که یکی دو تا نیست!

چی بگم؟

بگم من، من بی پناهم؟

من دارم فرار می کنم چون زورم بهش نمی رسه؟

چون می ترسم؟

می ترسم از این که مادرم رو زنده نذاره؟

می ترسم از این که منو به تباهی بکشونه؟

مروارید چشم هام فروریخت و دلم لب باز کرد.

مسلماً اگر کسی به کسی که هیچ شناختی ازش نداره پناهی نمی ده.

لب باز کردم و گفتم:

-تو ماشین از فروزان فر گفتی.

چشم هاش گرد شد و منتظر.

Arad_آراد

-تو ماشین از فروزان فر گفتی.

چشم هام گرد شد و منتظر نگاهش کردم.

دنیایی از علامت سؤال برام ایجاد شد.

حس عجیبی به دلم چنگ انداخت.

بی اختیار تن صدام بلند شد:

-خوب فروزان فر چی؟

ازش چی می دونی؟

رنگش پرید و متوجه شدم که دو دله و سر یه دوراهی گیر کرده.

آروم گفتم:

-نیازی نیست ازم بترسی اما می خوام بدونم که از فروزان فر چی می دونی.

از اون فرار می کنی؟

چرا؟

اشکاش جاری شد و سرش رو انداخت پایین و با دستاش مشغول بازی شد.

داشت صبرم لبریز می شد.

با حرص گفتم:

-می گی یا نه؟

سرشو آورد بالا و با گوی های به رنگ دریاش به تپله های به رنگ آسمانم خیره

شد.

شک و ترس توش موج می زد.

تو چشم هاش دنبال آرامش حاوی از صداقت بود.

-ببین ماتیسا.

نگاهی منتظر بهم انداخت.

نگاهی بی قرار.

ادامه دادم:

-ببین خانومی من دوستم که از برادرم بهم نزدیک تر اونجا پیش فروزان فر.

اوز شب برای اینکه ما بتونیم فرار کنیم، باهم ما شینامون رو عوض کردیم و اونا

به جای من یا بهتر بگم ما اونو گرفتن.

حالا اون می خواد بره قاطی اونا شه و عضو دسته ی اونا بشه.

می خوام جلوشو بگیرم و فروزان فرو کله کنم.

نمی خوام سامیار جاسوس باشه.

نمی خوام کشته شه.

می خوام خودمو به پدرم ثابت کنم.

ماتیسا بهم بگو.

حرف بزن.

به درسا فکر کن.

اگه الان اینجایی، اگه همش ما پست هم می خوریم، همش تقدیرپس خدا می

خواد.

می خوام بهم اعتماد کنی.

بگو.

اشکاش بی اختیار ریخت و به هق هق افتاد.

بغلش کردم و گذاشتم خالی شه.
گذاشتم تو جغرافیای آغوشم گم شه.
حتماً خیلی درد داره که حتی می ترسه حرف بزنه.
سرشو تو سینم فرو برد و به لباسم چنگ انداخت.
این دختر از چی می ترسه؟
چی پشت لبخند های مصنوعیش پنهان شده؟
چه دنیای تاریک و مجهولی پشت نقاب این دختره؟

Arad_آراد

گریش بند نمیومد و لباسم از اشکاش خیس شد.
متوجه شدم که داره می لرزه.
با مهربانی گفتم:

-ماتیسا، ماتیسا بینمت.

با چشم های اشکبارش بهم نگاه کرد.
-به نظرم نمیومد که انقدر ضعیف باشی.
آخه از چی فرار می کنی؟

از کی؟

وایسا، مقاومت کن.

قوی باش.

برای رهاییت بجنگ.

برای عزیزانت.

اینکه اینجا بنشینم و اشک بریزی و بترسی و حرف نزدنی کاری از پیش نمی بره.

مثل موش تو سوراخ نباش.

مثل شیر تو جنگل باش.

چرا می لرزی؟

چرا می ترسی؟

با اشک گفت:

-می خوام بگم اما، اما نمی تونم.

نمی تونی حتی تصور کنی که اون وحشی با من چیکار کرده.

نمی تونی تصور کنی که چقدر وحشی و پسته.

اون، اون خیلی خطرناک و سنگدله.

-ازش چی می دونی؟

از کجا می شناسیش؟

-اون اون آشغال پدر ناتیمه.

-چی؟!

درست شنیدم؟

-ببین بذار بهت بگم.

داستان اونطوری نیست که تو فکر می کنی.

رنگ نگاهش از مهربانی رنگ باخت و از خشم رنگ گرفت.

شاید اگر داستانون بدونه دلش به حالم کباب شه.

به نقطه ای از اتاق خیره شدم و اشک هام قطره قطره لیز خورد.
من چهارده سالم بود که پدرمو از دست دادم.
مریض بود و باید عمل می شد.
مامانم هر چی داشتیم رو فروخت و برای خرج عمل بابام داد.
ماشین، طلا و زمین خلاصه هر چی.
بابام زیر عمل مرد.
رویا های منم باهانش مرد.
زندگی معمولی ولی خوبی داشتیم.
زندگی پر از عشق و محبت.
قرار نبود که خاطره هام تلخ باشه اما شد.
دیگه دست بابام تو موهام نبود که نوازشم کنه.
ستون خونه نابود شد و ستون دیگه خونه ام ترك برداشت.
مامانم در به در دنبال کار بود.
هر کاری.
يك روز یکی از دوستاش می گه يك کار توی يك شرکت هست که هم منشی
می خواد هم مدیرداخلی توی قسمتی از کارخونه.
مامان منم خوشحال شد و قبول کرد.
رفت و استخدام شد.
حقوقش خوب بود ماهی سه میلیون تومن تو قسمت مدیریت داخلی.
یه روز رفتم شرکت که دیدمش برای اولین بار فروزان فرو.
شروع بدبختیم....

همون يك نگاه، جرقه ای شد برای شکنجم...

Matisa_ ماتيسا

"گذشته"

رفتم شرکتي که مامانم توش کار می کرد.

پشت میز نشسته بود و داشت چند تا برگه رو امضا می کرد.

دویدم سمتشو *ب* و *س* ه ای به گونش زدم.

-خسته نباشی عشق زندگیم.

-مرسی عزیز دلم.

بشین بگم نوشیدنی برات بیارن.

-مرسی فدات شم میل ندارم.

مامان امروز بریم خرید؟

-ماتيسا می دونی که خستم.

داشتم باهاش حرف می زدم که فروزان فر اومد تو.

مامانم از جاش بلند شد و منم بلند شدم.

فروزان فر: من نگفتم هر کس میاد ملاقات باید بهم اطلاع بدید.

رویا: نه جناب رئیس ایشون دخترم هستند و اومدن چیزی بهم بگه و بعد میره.

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و گفت:

-دختر زیبایی دارید.

مثل خودتون می مونه ولی دیگه تکرار نشه.

-مرسی لطف دارید.

حتماً معذرت می خوام.

حال

-اون روز اولین دیدار ما بود که با توییخ مادرم تموم شد.

بعد از اون دیگه سراغ دیدن مادرم نرفتم و حتی بهش زنگ نمی زدم.

می دونی دروغ چرا؟

اجازه نداشتم.

به مرور مامان دیر میومد خونه و کلی کار رو سرش ریخته بود.

بعد از چند هفته دیر اومدن فهمیدم که با فروزان فر بعد از شرکت می ره بیرون

وبه من نمی گه.

یه شب اومد خونه.

استارت دعوا هام با مامانم شد.

گذشته

-کجا تشریف داشتید؟

لابد شرکت.

-این چه وضع حرف زدنه؟

مگه باید بهت جواب پس بدم؟

دوست داشتی کجا باشم؟

قبرستون؟!

-مامان خانوم هر جا که بودی دوست نداشتم با اون مرتیکه ی لاشخور بیرون
باشید اونم رستوران.

-تو تو زاغ سیای منو چوب می زنی؟

چطور تونستی به خودت چنین اجازه ای بدی؟

-من نمی خواستم زاغ سیای شمارو چوب بزنم ولی اگر از الان جلوتو نگیرم
می ترسم کار به جاهای باریک بکشه و دیگه اصلاً خونه نیای.

اومد و محکم زد تو گوشم.

-اینطوری با مامانت حرف می زنی بی شرم.

بشکنه این دست که نمک نداره.

Matisa_ماتیسا

"حال"

چند روز از دعوا مون می گذشت و مامان اصلاً باهام حرف نمی زد.

تمام فکر و ذکرش فروزان فر بود.

یه شب تو اتاقم بودم و داشتم با درسا چت می کردم که مامان اومد تو اتاقم.

"گذشته"

-کاری دارید خانوم محترم؟

-تمومش کن ماتیسا.

من خودم عاقل و بالغم و می دونم چی درسته و چی غلط.

داد زدم:

-نه نمی دونی نمی دونی مادر من.

-اشکان ازم خواست که دوست دخترش بشم اما قبول نکردم.

پوزخند تلخی زدم.

-جالبه.

-اما گفت خیلی بهم علاقه داره و فردا میاد خواستگاری و اینکه منو شرعاً

همسر رسمیش می کنه.

توهم بی چون و چرا می پذیری و عفریته بازی در نمیاری.

مات به مامانم نگاه کردم.

پول و حرف های فروزان فر کورش کرده بود.

آخه چطور می تونه؟

چطور می تونه کسی رو بپذیره که اول بهش به چشم دوست دخترش نگاه می

کرده؟!

داد زدم:

-نمی خوام.

نمی شه.

چطور می تونی؟

جیغ می زدم و پاهامو رو زمین می کوبیدم و گریه می کردم.

مامانمو می خواستم.

می خواستم نوازشم کنه تا جای خالی بابارو حس نکنم.

اما دیگه اونم نداشتم.

تو دنیایی گم بودم و تنها قدم می زدم.

فرداشب اومد.
بوی ادکلنش راهرو پر کرده بود.
با اون چشم های سیاه موزیش زل زد به چشم های اشکبار آیم.
خنده ی درد آوری بهم کرد.
اگر می گم درد آور چون بعداً معنی اون خندرو درك کردم.
هدفش مامانم نبود.
من بودم.

"حال"

خیره شدم به آسمان آبی چشم هاش.
دنیایی از علامت سؤال داشت.
نگاهی که منتظر داستان تلخم بود.

_Matisa ماتيسا

حتی یاد آوری اون کا*ب*و*س*ها درد داشت.
با صدایی پر از درد ادامه دادم:
-شب تلخ زندگیم فرارسید.
شبی که اسم مادرم وارد شناسنامه اون عوضی شد.
خوشحال نبودم و نمی خندیدم.
مامانم کمرش خم شده بود تو این چهارسالی که بدون پدرم گذشت.

ازدواج کرد و به من اعتنا نکرد.
به التماس هام و زجه زدنام.
گفتم مامان نکن.
خودتو و منو بدبخت نکن.
یه بله و تمام.
اون عوضی پدر ناتیم شد.
اومد سمتم و در گوشم گفت:
-به جهنم خوشومدی.
معنی حرفش رو نفهمیدم و گیج نگاهش کردم.
رفتیم خونه ی اون که بالا شهر بود.
دو هفته از ازدواجشون گذشت.
خوب یادمه یه روز عصر تو خونه تنها بودم.
مامان با دوستاش رفته بود خرید.
انگار من نبودم و منو نمی دید.
صدای در اومد فکر کردم مامان اومده خوشحال شدم و دوییدم سمت در.
با دیدن فروزان فر سریع راه رفتن رو پیش گرفتم که داد زد:
-وایسا سرجات.
به راه رفتنم ادامه دادم که دویید سمتم و موهام رو از پشت کشید.
فروزان فر: بهت درست رفتار کردن رو یاد می دم.
چشم گفتن رو یاد می دم.
موهام رو کشید و منو دنبال خودش.

پرتم کرد روزمین و کمر بندش رو باز کرد و افتاد به جونم.

هی میزد و هی میزد.

با ششمین ضربش دیگه جون نداشتم.

بی حال روزمین افتادم.

چشم هامو بستم و حتی توان گریه کردنم نداشتم.

لگدی به پهلوام زد و منم تکون کمی خوردم.

افتاد روم و منم سنگینی تمام تنشو حس می کردم.

چونم رو گرفت و گفت:

-دختر، واسه من خیره سر بازی در نیار و فقط بگو چشم.

چونم رو ول کرد و از روم بلند شد.

این اولین کارش بود.

مامانم در مقابل این کار اون سکوت کرد و گفت باید یاد بگیرم با پدرم درست

برخورد کنم اما من اصلاً برخوردار نداشتم.

_Matisa ماتیسا

يك ماه از اون قضیه گذشت.

تولد رومینا یکی از دوستانم بود که تا هشت شب ادامه داشت.

موقع برگشت.

بغضم باز شکست و اشکام چکید.

لرز بدی به جونم افتاد.

آراد: چی؟

چه اتفاقی افتاد؟

تمام اون کا*ب*و*س*ها برام تداعی شد.
کار وحشتناکش.

-نمی تونم بگم.

راحتم بذار.

-باشه.

حالا من حرف می زنم.

خیره نگاهش کردم.

-بگو.

پوفی بیرون داد و گفت:

-نمی تونی اینجا بمونی...

این جمله رو که شنیدم تم یخ بست و لرزم بیشتر شد.

تصور اینکه بازم اون پیدام کنه و دوباره اون شکنجه ها و کارها.

که ادامه داد:

-مگر اینکه یکی از خدمه اینجا شی.

نمی دونم چی به والدینم بگم که اینجا بمونی.

نمی دونم چی معرفیت کنم.

به چه عنوانی.

برای همین یکی از خدمه باشی بهتره.

با بهت داد زدم:

-یعنی خدمتکار شم؟

-نه پس بیا تاج سرم شو والا.

چه توقعی داری؟

تازه اگر عرضه خدمتکار شدنم داشته باشی.

اصلاً تو هنر داری آخه؟

همون خدمتکار شدنتم شك دارم.

حرف هاش مثل تیری بود که دیواره قلبم رو نشونه می رفت.

با شدت عصبانیت از جام بلند شدم و کفش هام رو پوشیدم و از اتاقش خارج

شدم ولی باز برگشتم که فکر کرد می خوام بگم باشه.

پوزخندی زد که داد زدم.

-حاضریم بمیرم به جای این که توسط يك بچه عقده ای مثل تو خار شم.

خاك برسر بی شعور بی شخصیت کنن.

حالا خوبه خونه باباته.

پوزخندش ماسید و عصبانی بلند شد.

از اتاق خارج شدم که همه خدمتکارا جمع شدن.

اُه اُه الان باز سگ می شه.

گاوم زابید.

لبخند تصنعی زدم و د بدو در رفتم.

دنبالم اومد و من فقط می خواستم از خونه خارج شم.

-وایسا وایسا بهت گفتم وایسا.

در خونه رو باز کردم که دوباره اون چشم های مرموز و سیاه.

نفسام به شماره افتاد و پاهام سست شد.

اون اینجا بود.

فروزان فر...

DorSa_درسا

تو اتاق پرتم کردند.

مردی اومد سمتم.

-بلند شو.

مات نگاهش کردم و نگاهم رو وسایل خشک شد.

و بدتر از همه يك چاقوی خونی بود که روز میز فلزی پر از خون بود.

دوباره داد زد:

-بلند شو *ه*ر*ز*ه نشنیدی چی می گم؟

اشک هام شدت گرفت و فقط دنبال راه فرار بودم.

به سمتم قدم برداشت که از جام بلند شدم.

-خوبه حالا ل*خ*ت شو بدو.

خدایا تورو به ابوالفضل کمک کن.

در يك اتاق باز شد و يك پسر قد بلند و خوشتیپ از اتاق اومد بیرون.

-زود باش د*ه*ر*ز*ه.

-آخه چرا؟

می خوای چیکار کنی تو رو جدت من دخترم.
پسره خیره نگاهم کرد و چینی به پیشونیش افتاد.
اون یکی مرد منو محکم هول داد سمت میز که دولا شدم.
بر مگردوند و سیلی محکمی بهم زد که با سر افتادم خوردم به زمین درست
جلوی پای پسر.
حالم بد و خون بالا آوردم که ریخت رو کفش پسره.
مرد با لحن پاچه خواری گفت:
- بیخشید قربان.
الان می گم درستش کنه.
زود باش خونتو از کفش آقا پاک کن.
بدو.
لگد محکمی به پهلو زد که کنار پسر افتادم.
چشم هام تار می دید.
خیره شدم بهش و گفتم:
- تو رو خدا کمکم کن؛ من دخترم نمی خوام دخترونه هامو از دست بدم.
- خفه شو *ه* *ر* *ز* *ه*.
از موهام بلندم کرد و خوابوندم رو اون میز.
جیغ می زدم و کمک می خواستم.
- توووووووو خدا نه.
خداااا کمکم کن.

ماتیسا بمیری.

فقط هق می زدم و داشت به زور شلوارم رو از پام در می آورد.

دهنمو بست و من فقط خودمو رو میز تکون می دادم.

گریه می کردم.

یه ماشین دستی رو برداشت و اومد سمتم.

پسره پوزخندی زد و خیره شاهد نابود شدنم بود.

روی مچ دستم ماشین رو حرکت داد.

با اون دهن بسته جیغی زدم که دلم به حال خودم سوخت.

گریه می کردم از عمق وجودم.

داشت یه طرح رو دستم می زد وکنده شدن پوست دستم سوزشی ایجاد می

کرد که انگار زنده انداختنت تو آب جوش روی آتیش.

Matisa_ ماتیسا

آراد: وایسا.

وایسا بهت گفتم.

در خونه رو باز کردم.

با دیدنش نفسم حبس شد.

لبخند مرموزی زد و گفت:

-تو آسمونا دنبالت می گشتم ولی روزمین پیدات کردم.

فکر نمی کردم اینجا باشی.

-مم...من...

پرهام رادجو: شما؟

همین حین آراد او مد درو باز کرد کنارم ایستاد که جا خورد.

زود به خودش مسلط شد و گفت:

-سلام پدر.

سلام آقای فروزان فر.

فروزان فر: سلام رادجوی جوان.

-سلام، آراد شما این خانوم رو می شناسی؟

-نه کاملاً.

با بهت نگاهش کردم.

و بعد نگاهم رنگ التماس گرفت.

-یعنی یکی از دوستای دوستم الان دوستانم رفتن و ایشونم داشت می

رفت، تقریباً می شناسمش.

بیايد تو لطفاً دم در بده.

فروزان فر: پرهام یه وقت دیگه حرف می زنیم فعلاً من با دخترم از اینجا می

ریم.

-من جایی نمیام.

-مادرت دوست نداره تنها بمونه.

می دونی که مریض احواله یه ذره مراعات کن.

با حرفاش فهمیدم که یه بلایی سر مامانم آورده.

پرهام: دخترته؟

-دختر ناتنیمه و خیلی سرکشه.

لبخند مصنوعی زد و گفت:

-فعالاً.

بیا ماتیسا.

دستش رو تو دستم حلقه کردو منو با خودش همراه کرد.

با التماس به آراد نگاه کردم.

عصبانی و کلافه بود.

در خونه رو بست و سمت ماشین رفتیم.

محکم کوبوند تو گوشمو گوشم زنگ زد.

-از دست من در می ری؟

می دونی چه چیزایی در انتظارته.

گریه نکردم.

نمی خواستم ضعف منو ببینه.

نمی خواستم.

Arad_آراد

کلافه نشستم رو صندلیم.

شاید زبونش نمی گفت ولی چشم هاش می گفت.

می گفت نمی خوام برم کمکم کن.

پکی به سیگارم زدم.

رفتم سمت در اتاق بابام و تقه ای به در زدم.

-بیاتو.

-بابا؟

-حرفتو بزن کار دارم.

-از دستم عصبی؟

خونسرد نگاهم کرد.

-خودت چه فکری می کنی؟

آروم گفتم:

-اون دختر، اون دختر ازش فرار کرده.

دختر ناتنیسه ولی می تونه کمک خوبی باشه.

-کافیه.

همین الانش هم احتمالاً کلی شك کرده.

-بابا.

-برو بیرون آزاد.

-بابا گوش کن.

-نه تو گوش کن که همه چی رو بهم ریختی.

سر ه*و*س بچه گانت.

این همه دختر باید بری با دختر فروزان فر؟

دختر می خوای بگو بگم برات بفرستن.

-بابا این چه حرفیه؟

ماتیسا تو مهمونی بوده و فروزان فر هم دنبالش.

اونم رفته یواشکی سوار ماشین من شده.

-تمومش کن.

فکر کردی من بچم؟

برو برای مهمونی فردا آماده شو تولد پسر اعظمیه.

تو از طرف من برو.

آراد نذار فکر کنم بچه ای.

بی هیچ حرفی از اتاق بیرون او مدم و سمت اتاق رفتم که یه گردنبد دیدم و

بازش کردم.

عکس ماتیسا و مامانش و باباش بود.

دلَم آشوب بود و عذاب وجدان داشت ذره ذره وجودمو می خورد.

برش می گردونم یعنی می تونم؟

matisa_ماتیسا

نمیدونستم داره منو کجا میبره؟

مسیرش برام نا آشنا بود بعد از نیم ساعت ماشین جلوی یه کارخونه ی متروک

نگه داشت.

از ماشین پیاده شدم؛ نگاهی پر از تحقیر به سر تا پام انداخت.

معنی این نگاه رو خوب می فهمیدم.

نگاهی که خبر از اتفاقای خوب نمی داد.

نگاهی که بویی از رحم نداشت.

نگاهی که تپش قلبم رو دو برابر می کرد.

نگاهی که می گفت انقدر تحقیرت میکنم و می زنمت تا به التماس بیوفتی.

با التماس بگی بسه، خواهش می کنم ببخش که رفتم.

ترسیدم و لرز به دلم چنگ انداخت اما بروز ندادم.

به خودم جرئت دادم و گفتم:

— اینجا کجاست؟

— جایی که برا من لذت و برای حقارته .

— مامانم کجاست؟

— جایی که توام به زودی م پری ولی حالا حالا ها تو خواب مامانتو می بینی.

ماتیسا می خوام ببرمت پیش دوست جون جونیت درسا ولی قبلش با هم یه

تسویه حساب داریم نه؟

رو بروم ایستاد و چشم تو چشم شدیم .

جوابم در مقابل حرفاش فقط سکوت بود.

ناگهان سر شو تکون داد که یکی از پشت به زانوی راستم محکم لگد زد و درد

بدی توی پای راستم پیچید.

روی دو زانو نشستم درست جلوی فروزان فر.

تو دلم به خودم خندیدم که چه راحت به زانو در میام.

با صدای محکم و پر غروری گفت:

— ماتیسا خودتو آماده کن تا جزای سر پیچی از حرف منو ببینی.

داشتم حرفاشو توی سرم معنی می کردم که دستمالی جلوی دهنم قرار گرفت که عبور ذرات خنکی رو حس کردم و سرم سنگین شد و چشمام رو فرو بستم

_matisa ماتیسا

با صدای جیغ و سر صدا چشممو باز کردم.

میچ دستام درد می کرد و جسمی زبر و سخت آزارشون می داد.

صداهای مختلف گوشمو آزار می داد.

گو شامو تیز کردم تا بتونم تشخیص بدم هر کس چی میگه اصلا متوجه نبودم که الان تو چه وضعیتیتم.

نگاهی به سر تا پام انداختم که متوجه لباسام شدم .

رو سری سرم نبود و مانتویی به تن نداشتم.

رو په صندلی سفت و سخت نشسته بودم و دستام با طناب به پشت بسته شده بود.

تو شک عجیبی بودم دنیایی از علامت سوال برام ایجاد شده بود .

دریغ از یک صدا و نگاهی آشنا.

کم کم متوجه شرایط مکان و زمان شدم با شنیدن هر جمله ای که مملو از درد و التماس بود علامت سوال های بیشتری برام ایجاد میشد.

شنیدن هر جمله ترس شدیدی برام ایجاد میکرد.

صدای چرخیدن کلید توی قفل باعث شد نگاهم رو به سمت در سوق بدم.

هنگ کردم ولی خودمو به بیهوشی زدم.

صدای قدم های چند نفر نزدیک و نزدیک تر میشد.

_dorsadorsa

_خیل خب کوچولو تموم شد .

اشکام صورتمو قاب کرده بود .

دستم لمس شده بود و هیچ حسی نداشتم .

دوباره سمت شلوارم رفت و خواست از پام درش بیاره که باز جیغ و دادا و

التماسای من شروع شد.

_تو رو خدا این کارو نکن ترو به مقدسات قسم من هنوز دخترم بی مروت

رحم کن هر چقدر پول بخوای بهت میدم.

قهقهه ای سر داد که ترسم دو چندان شد .

نگاهم سمت پسره چرخید که سرد و بی روح محو تماشای به تباهی رفتن من

بود.

هر چی التماس داشتم تو چشم ریختم و به چشم هایی که حتی توان تشخیص

رنگشو نداشتم خیره شدم ولی بی تفاوت بود.

گریم شدت گرفت.

اون مرد داشت تو کارش پیشروی می کرد.

با تمام وجود جیغ زدم و به هر کی که می شناختم لعنت می فرستادم.

_ لعنت به تو لعنت به فوروزان فر لعنت به ماتیسا لعنت به اراد لعنت به من

لعنت به همتون.

در همین حین پسر به سمتم اومد که...

Matisa_ ماتیسَا

با ریخته شدن سطل آب یخ روی سرم و زدن چک محکمی توی گوشم لرز و شوک آنی بهم وارد شد.

مزه ی گرم خونم رو تو دهنم حس کردم.

از سرما کل تنم شروع به لرزش کرد.

با تندی سرم رو بالا آوردم که جسم سختی به گردنم اصابت کرد و جیغ کشیدم.

صدای نفس های عصبی به وضوح شنیده می شد.

-خوب خوب بریم سر اصل داستان.

دیگه اونقدر پرو شدی که تو خونه آدم های مهم رفت و آمد می کنی و باهاش می رین مهمونی؛ آره؟

*ه*ر*ز*ه بازی دوست داری نه؟

کشیده ی محکم دیگه ای به گوشم زد که گوشم سوت کشید.

-از دست من فرار می کنی؟

داد زد.

دادی که چهارستون بدنم به لرزه درومد.

نمی دونی وقتی می گم بمیر باید بمیری؟

محکم با لگد به معدم زد که از پشت با صندلی به زمین افتادم.

درد شدید و وصف نشدنی تو کمرم پیچید و راه رو برای اشکام باز کرد.

به سختی نفس می کشیدم.

با صدای خش داری گفت:

-می دونی ماتیسا، از اولم به دلم نشستستی.

کاری می کنم روزی صد بار آرزوی مرگتو کنی.

قبلش یه نمایش خوب داریم.

صندلی رو جای اولش برگردوند که منم باهاش جابه جا شدم.

داد زد:

-اون ماشینو بیار.

MatiSa_ماتیسا

تحمل این دردها زیادی بود و بدنم نمی کشید.

با چنان تن بلندی داد زد:

-کوش پس؟

بدو اون ماشینو بیار.

با قدم های بلند از اتاق خارج شد.

هنوزم صدای جیغ و داد التماس می یومد.

صداهایی از افراد ناشناس.

نمی دونم پشت این در، پشت این دیوارا چیه.

نمی دونم چرا و برای چی التماس می کنن.

-توووووووو خددااااا رحم کن.

ننننههه نکن تورو خدا.

جون هر کی دوست داری نکن.

چشامو بستم و سرمو تکون دادم.

نمی خواستم بشنوم.

که در اتاق با شدت باز شد.

-خوب کجا بودیم؟

آها یادم اومد.

چراغ بالا سرم رو روشن کرد و ماشین تودستش رو جلوی چشمم گرفت و

دکمه ی کنار ماشین رو روشن کرد.

نوک تیغه ی فلزی ماشین شروع به چرخیدن کرد.

رفت و کنارم ایستاد.

چند ثانیه بعد سوزش وصف نشدنی رو تو دستم احساس کردم.

جیغ می زدم و خودمو رو صندلی تکون می دادم.

فقط می خندیدم.

حرکت خونورو دستم احساس می کردم و جیغ می زدم.

اشکام بی اختیار می ریخت ولی التماس نمی کردم.

می دونستم اونم همینو می خواست.

التماس.

التماس نکردم چون می دونستم که این پایان زندگیم نیست.

پسر او مد سمتم و تقریباً داد زد:

-دست نگه دار.

-اما...

-نشیدی چی گفتم؟

حالا هم برو بیرون.

تمام بدنم می لرزید و به اون دوتا خیره شده بودم.

مرد سرشو انداخت پایینو راه خروج رو پیش گرفت.

کنار تخته فلزی ایستاد و خیره به گوی های خاکستریم شد.

دستشو آورد جلو که بی اختیار چشمامو بستم و سرم رو چرخوندم.

آروم گفتم:

-نیازی نیست بترسی.

طره ای از موهام که جلوتوی صورتم ریخته بود و کنار زد.

سرشو آورد جلو و درست کنار گوشم آروم نجوا کرد:

-فامیلی آراد که اسمشو گفتمی چیه؟

سرشو آورد بالا و باز بهم چشم دوخت.

هنوز می ترسیدم و شك داشتم که حرف بزدم.

گفتم:

-دِ نشد دیگه؛ حرف نزنمی مجبور می شم بگم باز بیاد.

گرفتمی که؟

نمی خواستم دخترونه هامو از دست بدم.

یقیناً بدون اونا خودکشی می کردم.

با صدای مرتعشی گفتم:

-اونوقت کاری باهام ندارید؟

تضمین می کنی چیزی رواز دست ندم؟

-آره.

-آراد راد.

-راد یا رادجو؟

-رادجو.

-از کجا می شناسیش؟

-دوستمه.

-چرا اینجاایی؟

-تو مهمونی بودیم که دوستم از خونه خارج شد و منم پشت سرش که منو

دزدیدن و نمی دونم اون کجاست؟

-به آراد چه ربطی داره؟

-اون باعث شد که دوستم از مهمونی بیاد بیرون و من اینجا باشم.

-اسمت؟

-درسا.

موبایلش رو درآورد و يك شماره رو گرفت و رفت تو اتاق.

بعد از چند دقیقه اومد بیرون و گفت:

-اسم دوستت؟

-ماتیسا.

-حرفی زدی زدی.

چیزی شنیدی شنیدی. واضحه؟

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه.

دستامو باز کرد و شلوامو پرت کرد بغلم.

-پوشش؛ سریع.

-میشه برگردی؟

-ای بابا من که دیدم حالا چه فرقی می کنه؟

از حرفش سرخ شدم و آرام گفتم:

-خوب خجالت می کشم.

برگشت.

بعد از چند دقیقه گفت:

-پوشیدی؟

-اوهوم.

-راه بیافت.

بازمو گرفت و سمت در خروجی رفت.

که اون مرد اومد سمتمون که رفتم پشت پسره که باز کشیدم بغل دستش.

نگاهی پرازه*و*س و پراز حقارت بهم انداخت.

-قربان کجا می بریدش؟

-پیش رئیس؛ اومده؟

-بله.

-خب، کجاست؟

-تو یکی از اتاق‌ها در حال ادب دختر ناتیش.

ناخواسته شوکی بهم وارد شد و پاهام تحلیل رفت و نزدیک بود بخورم زمین که نگهم داشت.

-باشه؛ به کارت برس.

-چشم.

رفت سمت یکی از اون دخترها که قبلش کنارم بودن.

از مویکیشون رو گرفت و انداخت تو اتاق.

-نه نه نکن تورو خدا.

دختره به شدت گریه می‌کرد.

باز حالم داشت بد می‌شد.

-تورو خدا کمکش کن.

-نمیشه.

همون تورو زیرسیبیلی رد کنم هنر کردم.

-ماتیسا ماتیسارو نجات بده.

تورو خدا.

-می‌تونی لال شی یا نه؟

-هیچی ازش نمی‌دونی؛ نمی‌کشه.

فروزان فر می‌کشتش.

-ببند دهننتو تا گل نگرفتمش.

MatiSa ماتيسا

با جيغ گفتم:

-بسه؛ دست از سرم بردار؛ چي از جونم مي خوي؟

صورتم از اشك خيس بود.

با صدائي از حرص گفتم:

-برات برنامه ها دارم مي خوام لحظه لحظه آب شدنتو ببينم.

از دخترای مغرور مثل تو حالم بهم مي خوره.

-تو يه رواني هستي؛ مي فهمي؟

داد زدم:

-رواني.

امثال تو هستن كه جامعه رو به لجن مي كشن نه من.

آدم دزد كثافت.

تف انداختم تو صورتش كه كشيده محكمي بهم زد كه با صندلي افتادم زمين.

كمر بندشو باز كرد و محكم به رونم ضربه زد.

جيغي از درد زدم.

درد طاقت فرسا.

متوالي بهم ضربه زد و فقط جيغ مي زدم.

دستامو باز كرد و از صندلي جدام كرد.

مثل جسد بودم و توان انجام كاري رو نداشتم.

-الان آدمت مي كنم.

بی رمق نگاهش کردم.

در کمد دیواری گوشه اتاق رو باز کرد و از توش يك جعبه درآورد و از جعبه
يك اسپری.

نگاهش کن ماتيسا ببین.

با خوندن اسمش نفسم بند اومد.

اسپری فلفلی.

دو بار تکونش داد و درشو باز کرد.

همون قسمت دستمو که روش يك حرفو تراشیده بود گرفت بالا.

تقلا کردم که دستمو از دستش آزاد کنم اما نتونستم و اسپری گرفت جلوی
دستم.

-می خوام ببینم چه قدر جون داری که جیغ بزنی.

سرمو تکون دادم و گریم اوج گرفت.

غرورمو شکستم و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

-نکن؛ غلط کردم نکن.

قهقهه ای زد و اسپری رو فشار داد.

جیغی زدم از سوزش وصف نشدنی.

فقط قهقهه می زد.

محکم خودمو تکون دادم و پامو رو زمین می کوبیدم.

-تمومش کن.

غلط کردم.

دیگه اسپری رو فشار نداد.

-خوبه؛ فکر کنم برای امروز کافیه.
-روبه یکی از اون مردا کرد و گفت:
-ببریدش و برای فردا آمادش کنید.
-چشم رئیس سامیار خیلی وقته وایساده و می خواد باهاتون حرف بزنه و یک
دخترم همراهشه.
-بگو بیاد.
محو مکامله ی اون دو تا بودم که نگاهم با چشم خاکستری گره خورد.

Samiyar/سامیار

با درسا داخل اتاق شدم.
نگاهم به دختر زخمی افتاد که بی رمق رو زمین افتاده بود.
زیبایی منحصر به فردی داشت.
رد نگاهشو دنبال کردم که خیره به درسا بود.
دست درسا رو فشار دادم می دونست باید کنارم بایسته.
فروزان فر: بسه؛ بیش از حد دید زدی.
چی می خواستی بگی؟
نگاهمو از دختره گرفتم و به فروزان فر خیره شدم.
درسا رو پرت کردم جلوی پاش که با خشم بهم خیره شد.
-من این دختر و ازت می خرم.

به جای اینکه بدیش به اون شیخ های ه*و*س باز عرب یا اون بچه سوسولای پولدار، خودم ازت می خرمش.

-دوست ماتیسارو؟

به چه حقی از اتاق خارجش کردی؟

-منطقی باش دختر خیلی قیمتش بیشتره.

به فکر سودت باش.

به نظرم دیگه ادامه نده.

می خرمش قیمت خوبیم بالاش می دم.

سیگار مو روشن کردم و پک عمیقی زدم.

-فکر نمی کردم اهل این جور چیزا باشی.

-به نظرم راضیم می کنه.

-باشه می دمش به خودت ولی سر قیمتش با هم حرف می زنیم.

به ماتیسا اشاره کردم و گفتم:

-اون چی؟

مشتری خوبی براش دارم.

چند میفروشی؟

-اونو نمی فروشم؛ براش برنامه ها دارم.

-مشتریم حاضره دو میلیارد بالاش بده.

-مشتریت کیه؟

-اگه اکی دادی می بینیش.

-گفتم کیه؟

_Samiyar سامیار

-گفتم کیه؟

-فروشنده نیستی چرا می خواهی بدونی؟

دختر می خواد لوند و جذاب واسه ی خوشگذرونی.

می خواستم اونو بهش پیشنهاد بدم که هیچی نمی فروشی.

بریم پای معامله می خوام برم.

-بیا

درسا:میشه برم پیشش فقط پنج دقیقه.

فروزان فر:برو باره آخرته که می بینیش.

از اتاق خارج شدیم و به سمت اتاق فروزان فر رفتیم.

/Dorsa درسا

با سرعت دویدم سمتش و زمین نشستم.

سرشو گذاشتم رو پام و با گریه گفتم:

-عزیز دلم چی شدی؟

با صدای آرومی که به سختی شنیده می شد گفتم:

-درسا ببخشید.

-این چه حرفیه؟

اشکاشو پاک کردم وادامه دادم:

-چرا این ریختی شدی زشت؟ تو که قوی بودی

-فکر می کنی.

خیلی درد دارم.

-ماتیسا قوی باش همه چی درست می شه.

-اون می خواد منو بکشه.

نمی بینی؟

سرفه ای کرد.

-نمی دونم چی تو فکرشه؟

دو میلیارد پول کمی نیست.

-درسا دو میلیارد قیمت يك آدمه می فهمی؟

یه موجوده زنده.

آدم فروشی کار خوبیه به نظرت؟

یعنی آدم زنده که می تونه فکر کنه، راه بره، کار کنه، اختراع کنه و هزار و يك کار

دیگه، دو میلیارد ارزش نداره؟

-ماتیسا.

موهاشو نوازش کردم و ادامه دادم:

-همه مثل تو فکر نمی کنن.

در اتاق باز شد و دو نفر اومدن تو.

یکیشون ماتیسارو بلند کرد.

-کجا می بریدش؟

-به توربیطی نداره؛ برو بیرون صاحب جدیدت منتظره.

از اتاق رفتم بیرون که دیدم پسره به دیوار تکیه داده و داره منو نگاه میکنه

تکیه اشو از دیوار برداشت و او مد سمتم.

-بیا.

دنبالش رفتم که یه چشم بند بست به چشمام.

دستم گرفت و هدایت کرد.

بعد از چند دقیقه چشم بندو باز کرد و سوار ماشین شد.

-سوار شو.

-پس ماتو و رو سری چی؟

عصبی داد زد:

-به من چه؟

از کدوم گوری ماتو بدم بهت آخه؟

سوار شو بابا.

انگار ملت وایسادن تورو ببینن.

سوار ماشین شدم و ماشین حرکت کرد.

DorSa_درسا

جلوی یه خونه نگه داشت و دوتا بوق زد.

یه مرد نسبتاً درشت هیکل از خونه او مد بیرون و درو باز کرد.

رفت داخل خونه.

یه استخر خیلی بزرگ وسط حیاطش بود.

دستی از پشت خیلی ریز هولم داد سمت جلو.

برگشتم سمتش.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- برو تو وقت برای آنالیز زیاده.

- نه دیگه مرسی تا اینجا خیلی زحمت کشیدید و لطف کردید.

فقط یه مانتو و شالی چیزی بدید من خودم می رم.

پوزخندی زد و چند ثانیه بعد قهقهه زد.

- به چی می خندی؟

- به تو.

- چیز خنده داری دیدی مگه؟

- نه اما شنیدم.

جدی شد و گفت:

- کسی قرار نیست جایی بره!

با پرویی تمام گفتم:

- من کسی نیستم جناب، درسام؛ این يك.

دوم اینکه پس مرض داشتی منو آوردی اینجا اگه قصدت کمک نبود؟

سوم هر چقدرم پول دادی بهت برمی گردونم.

يك تای ابرو مو دادم بالا و لبخند پرویی زدم.

چشماشو و باز وبسته کرد و لبخند مرموزی زد.

- که اینطور!

- بله بله همین طور.

ابروهاشو کشید تو هم وعصبی بهم چشم غره رفت.

بازومو گرفت تو دستش و محکم فشار داد و کشیدم داخل خونه.

-خیلی حرف زدی.

در خونه رو باز کرد و پرتم کرد رو زمین.

-حالا گوش کن من بگم.

اینجا قرار نیست اتل متل ول معطل شیر فهمه؟

اینجا کار و کار و کار.

تو فقط کار می کنی اونم نه هر کاری؛ کار های مربوط به من.

هر وقت چیزی خواستم در اختیارم قرار می گیره.

هر چیزی.

تو از خودت نه جسمی داری نه روحی.

اون پولیم که بالات دادم عمراً بتونی بهم برگردونی.

بگو بینم داری پنج میلیارد بهم بدی؟

م مسلماً نداری تازه من پنج میلیارد دادم خریدمت پس ده میلیارد می گیرم ازت

تا آزادت کنم.

دختر خوبی باش پس.

این، این چی گفت؟

-چی؟

-نخودچی

خانوم نقوی؟

-بله.

-یه دست لباس خدمتکار بیار.

سایز سی وشش فکر کنم.

-چشم آقا.

چشمام هر لحظه گردتر می شد.

لباسارو داد بهش

- بفرمایید آقا.

با جدیت گفت:

-بلند شو.

آروم از روزمین بلند شدم.

لباسارو داد دستم و در گوشم طنین زد:

-مطمئنم بهت میاد.

خانوم نقوی؟

-بله آقا؟

-از امروز ایشون غذا و لباس من رو آماده می کنه.

اتاقمو تمیز می کنه و بقیه کار های مربوط به من..

خودت نظارت کن.

-چشم آقا.

برگشت به سمت که من هنگ بودم.

-شما هم خوب گوش کن که یاد بگیری.

کارتو اشتباه انجام بدی تنبیه می شی.

بعد از يك دقیقه گفت:

- نشنیدم بگی چشم!

آروم گفتم:

- چشم.

- برو به کارت برس.

- با قدم های سنگین از پله ها رفت بالا.

- بجنب دختر چون آقا از بی مسئولیتی بیزاره.

- الان من خدمتکار شدم؟

- حالت خوبه؟

- نه.

- چرا گریه می کنی؟

جوابی ندادم و روز زمین نشستم.

چه دنیای عجیبیه.

تویك لحظه از عرش به فرش می رسی.

تویك چشم بر هم زدن خاکستر می شی.

_dorsa درسا

خانم نقوی اتاقمو بهم نشون داد.

خانم نقوی:

_ اینجا اتاقته.

نگاهی به اتاق انداختم و گفتم:

_الان باید دقیقا چکار کنم؟

_ببین دختر جون بزار چند چیزو همین اول بهت بگم.

سریچی از دستورات آقا عواقب بدی به دنبال داره.

اینجا همه به هم احترام میزان و تو که خدمتکار مخصوص آقا هستی بعد از

اینکه آقا گفتن میتونی بری بخوابی و هر ساعتی خوابیدی سر ساعت ۵ بیدار

میشی و لباس هایی که قراره اون روز اقا بپوشن رو آماده میکنی و ساعت ۷

صبحانه اقا رو میبری و هر موقع آقا رفتن اتاقشون رو تمیز میکنی، ساعت

۱۲:۳۰ میزو میچینی و ساعت ۱ غذارو میبری اتاق اقا و ساعت ۹ شام.

امیدوارم در انجام وظایفت کوتاهی نکنی.

با گفتن این حرف رفت به سمت در اتاق و خارج شد.

رو تختم نشستم.

خب من تورو نزنم زمین که درسا نیستم.

دارم برات، کاراتو انجام میدم ولی کاری میکنم به غلط کردن بیوفتی.

تو فکر نقشه کشیدن بودم که..

یکی عین گاو سرش انداخت اومد تو اتاق.

رشته افکارم رو پاره کرد.

اه بر خر مگس معرکه لعنت.

_داری چه غلطی میکنی؟

حرصم گرفته بود.

از جام بلند شدم و رخ به رخش ایستادم.

نگاهی پر از تحقیر به سر تا پام انداخت.

–چقدر لباس جدیدت بهت میاد.

شدیدا حرصم گرفته بود .

–تن خور لباس من حرف نداره ولی با این لباس زشتی که دادی سلیقتون کاملاً

مشخصه ولی از اون جایی که من خیلی زیبا و خوش هیكلم این لباس

بیربختم بهم میاد.

پوزخندی تحقیر آمیزی زد و سر شو پایین انداخت با انگشت شستش لبشو

لمس کرد.

مشخص بود خندش گرفته.

از خودم بدم اومد که باعث خندش شدم.

داشتم خود خوری میکردم که صدای نحسش سنسورامو بهم ریخت.

–میخواهی بگی لباس خدمتکاری دوست داری؟

خوبه که دوست داری حداقل با عشق به کارت ادامه میدی.

با این که از حرفش حرصم گرفته بود ولی بیشترین چیزی که ذهنم رو درگیر

کرده بود این که چرا صداش شبیه عر عر خره در حال زایمان بود.

با این تشبیهم نتونستم خودمو کنترل کنم و پاچیدم از خنده.

–samiamiam

داشتم نگاه میکردم که یهو از خنده منفجر شد.

عصبی شده بودم چون میدونستم داره به من میخنده.

با صدای بلند گفتم :

– به چی داری میخندی؟

خندشو کنترل کرد ولی مشخص بود هرآن ممکنه کنترلشو از دست بده

ولی با این حال خیره شد تو چشام و گفت:

– صدات بی نهایت شبیه عر عر خره در حال زایمانه.

از تعجب و عصبانیت نمیدونستم چیکار کنم.

همینطوری دهنمو باز کردم و گفتم:

– توام صدات شبیه جیر جیرک میمونه.

در ضمن مرد ها زایمان نمیکنن.

– والا من مردی جلوم نمیبینم.

تو از مرد بودن فقط اسمشو داری.

آدم باید مرد باشه نه نره خر.

اخمامو تو هم کشیدم و کشیده محکمی تو گوشش زدم ولی تغییری تو صورتش

ایجاد نشد و با پرویی زل زد تو چشام.

DorSa/درسا

صداشو شنیدم که گفت:

– تو برای من تعیین میکنی که مردم یا نر؟ د اخه لعنتی تو چی از من میدونی؟

با صدای بلند تری گفتم:

– ها|||||||ان؟

– همونقدری که نداشتی برم پیش خانوادم و منو کردی خدمتکارت.

من حاضرم بمیرم تا انقدر تحقیر نشم.
سامیار از موهام گرفت و من و کشون کشون برد بیرون از اتاق.
در اتاقشو باز کرد و گفت:
_ که حاضری بمیری هان؟
پنجره رو باز کرد و گفت:
_ میخوام به ارزوت برسونمت.
میپری یا پرت کنم؟
_ معلومه که میپریم فکر کردی وجودشو ندارم؟
پوزخندی زد.
رفتم دم پنجره و ایسادم که دستی پشت کمرم حس کردم و پرت شدم.

_ Matisa ماتیسا

دره اتاقی رو باز کردن و پرتم کردن تو.
نسبتاً تاریک بود اما می شد دید چه خبره.
دستم هنوز می سوخت.
نگاهی بهش انداختم.
دستم روی اون حرف هک شده روی ساعد دستم کشیدم و لمسش کردم.

A. حرف

با دیدن حرف A لبخندی زدم و آرام زمزمه کردم:

-آراد.

نفهمیدم چرا خندیدم.
آره خندیدم.
به خودم خندیدم که به چه کسی روزم.
آروم زمزمه کردم:
- خالی بند؛ نمی بخشمت.
گوشه ای از اتاق تو خودم میچاله شدم.
خودمو تو آغوش گرفتم.
به این خلوت نیاز داشتم.
فکر کردم به این که چه آدم هایی تو زندگی هامون هستند.
- هه من از اولم شانس نداشتم.
هر چی عتیقت می خوره به پست ما.
یه جانی روانی عقده ای.
مرتیکه معلوم نیست چی می خواد از جونم.
مامانم کجاست؟
حالش خوبه؟
درسا چطوره؟
این پسره کی بود؟
کی می خواست منو بخره؟
با این افکار چشمامو بستم و گذاشتم خواب چشم هامو در آغوش بگیره.

در اتاق با شدت باز شد.

با صدای گوش خراشی داد زد:

فروزان فر: چه قدر می کپی؟

پاشو.

با بهت نگاهش کردم که گفت:

-چرا وایساید ببریدش آمادش کنید.

-چشم.

سه تا دختر او مدن سمتم که یکیشون خیلی آروم گفت:

-پاشو دخی.

از جام بلند شدم و ایستادم.

-بیا پا شدم که چی؟

-بیا بریم آمادت کنیم.

-آمادم کنید؟

یعنی چی؟

برای چی؟

فروزان فر: ببند دهننتو گورتو گم کن.

ببرید این تن لشو.

خواستم جوابشو بدم که با خودم گفتم:

جواب بدی که چی بشه؟

مگه دردی دوا می شه؟

فقط كتك می خوری و اونو حریص تر می کنی.
دنبال دخترا راه افتادم.

-برو حموم کن و سریع بیا بیرون.

داخل حموم شدم و زیر آب ایستادم.

چه آرامشی.

متوجه نشدم که چند دقیقست که زیر آبم.

-بیا بیرون دیگه.

-حوله بده.

درو نیمه باز کرد و دستشو از لای در رد کرد.

-بگیر.

حوله رو از دستش گرفتم و گفتم:

-مرسی.

از حموم خارج شدم که پیرهن قرمزی سمتم گرفتن.

-بپوش.

-چرا باید بپوشمش؟

-بپوش الان میاد مارو تنبیه می کنه ها؛ زود باش.

داد زدم:

-خوب بگید چرا؟

من تا نفهمم کاری نمی کنم و چیزی نمی پوشم.

-آخه ما از کجا بدونیم دختر خوب؟

ما وظیفه داریم تورو آماده کنیم.

تورو جدت بپوش.

به خدا دیگه تحمل ضربه ندارم.

با اکراه پیرهنو پوشیدم.

-این خیلی بازه.

-اینو به ما دادن که بهت بدیم.

حالا بشین آرایشتم کنیم.

نشستم.

چرا اینا پای لجبازی من بسوزن؟

-چشماتو ببند.

چشمامو بستم.

حدود نیم ساعت آرایشم طول کشید و بعد رفتن سراغ موهام.

با لحنی مال لا مال از شگفتی گفت:

:-وای خدا معرکه شدی!

واقعاً زیبا شدی.

بین.

تو آینه ای که جلوم گرفت خودمو دیدم.

آره خوشگل شده بودم.

انگار این من نیستم.

با بغض گفتم:

-آره خوشگل شدم ولی این خوشگلی برای کی خرج می شه؟ هان؟

این مهمه.

مهم نیست چه قدر خوشگل شدم.

در باز شد و با قدم های محکم داخل شد و نگاهی به سر تا پام انداخت.

-خوبه مانتو و شالشم بدین بهش.

روبه روم ایستاد.

-می دونی اگر بخوای باز برام خیره سر بازی دراری چی می شه؟

لحنش از جدیت موج زد.

با بغض گفتم:

-مامانم...

-آفرین! مامانتو دیگه زنده نمی بینی.

-باید چی کار کنم؟

این آرایش و لباس ها برای چیه؟

-می دونی جدیداً دختر اجاره ای خیلی سود داره. امشب می ری و فردا میای.

داد زدم:

-چی؟

-آره با دخترونه هات خداحافظی کن.

بی اختیار به پاش افتادم و مغزم گفت اینکارو کن.

-توروخدا غلط کردم.

این کارو باهام نکن.

لعنتی من مثل دخترتم.

-من هیچ وقت نمی تونم بچه داشته باشم و اصلاً خوشم نمیاد توله های
مردمو بزرگ کنم.
مامانت یادت نره.
ببریدش.
جیغ می زدم:
-ولم کنید.
من خودمو می کشم.
می شنوی لعنتی؟
به زور تو ماشین پرتم کردن.
-گریه کردی نکردی.
دو نفر نشستن کنارم و من وسطشون بودم.
یکیشون عکس مامانم رو نشون داد که به ستون بسته بودنش.
حالا من دخترش نبودم ولی مامانم چی؟
اونم زنش نبود؟

Matisaماتیسا

ماشین رو جلوی يك خونه ویلایی بزرگ تو نیاوران نگه داشتن و زنگ خونه
رو زدن.
در پارکینگ باز شد و ماشین داخل شد.
از ماشین پیاده شدم.

از داخل خونه صدای موزيك می یومد.

آرش: امانتی من رسید؟

سمت صدا برگشتم که لبخند چندشی زد و نگاهش روم ثابت موند.

-چه جذاب و خوشگله. دختره؟

با خشم نگاهش کردم.

-بله دختره. پول رو بده.

زل زد تو چشمام و پاکتی داد دستش.

-چندتاست؟

-بیست تا.

-حله فقط حواستون باشه که دختر خشن و زبلیه.

در نره.

-گمشید دیگه.

رو به روم ایستاد:

-چرا رنگت پریده خانوم کوچولو؟

وایسادم اون سه تا نره غول برن.

بعد از رفتشون به پسره نگاه کردم.

با حرص و عصبانیت گفتم:

-حالمو بهم می زنی.

و تقی انداختم تو صورتش که با خشم کشیده ای بهم زد.

-ببین برای دریده بازی در نیار که خودم گرگم.

منو دنبال خودش کشوند داخل که با دیدنش قلبم ایستاد.

Matisa_ ماتيسا

نگاهم با دو تيله ی آبی گره خورد.

ضربان قلبم تند شد.

نمی دونم چرا نمی خواستم منو تو این وضعیت ببینه.

کیان: آرش چه زیدت جیگره!

سرمو انداختم پایین.

از خجالت آب شدم.

خدا می دونه چقدر خدوم رو نگه داشتم تا گریه نکنم.

-نه بابا زید کجا بود. واسه سرگرمیه.

نگاهی به قیافه ی عوضیش انداختم که نیش خندی زد و با لحن خاصی گفت:

-|*ج*|*ر*ه*|*ی*ه*.

تموم. شکستم. کاملاً خرد شدم.

پسرای دورش زدن زیر خنده.

خدا می دونه چه قدر سخته این طوری خردت کنن.

تحقیرت کنن و بهت ننگ *ه*ر*ز*گی بززن.

خدا می دونه چه دردی داره که باهات مثل آشغال رفتار کنن.

مثل آشغال لهت کنن و ازت بگذرن.

سرمو بلند کردم و به آزاد نگاه کردم.

با چشم هایی پر از تعجب و ناراحتی بهم نگاه می کرد.

اشکام ریخت و نگاهمو ازش گرفتم.

تمام وجودمو بغض گرفت.

کیان: دختر اجاره ای رو چه به این ادا اصولا و خود گرفتتا؟

بازم خندیدن.

آرش: پاشو ب*ر*ق*ص* برامون ببینم.

دیگه اختیارمو از دست دادم و سریع دویدم سمت در خروجی که چراغا

خاموش شد و کسی موهامو از پشت گرفت و کشید....

Matisa_ ماتیسا

جیغ زدم:

-ولم کن لعنتی.

ناخودآگاه گریم شدت گرفت.

از پشت بغلم کرد و با صدای ه*و*س آلود گفت:

-کجا؟ مثل اینکه نمی دونی برای چی اومدی اینجا دختر اجاره ای.

موهام هنوز اسیر دستاش بود.

به زور کشوندم سمت اتاق و داخل اتاق شدیم.

در رو قفل کرد.

پرتم کرد رو تخت و روم خیمه زد.

سنگینی تنشو که حس کردم و جیغ بنفشی کشیدم...

Matisa_ماتيسا

نگاهم رو دنبال چیزی برای دفاع دور اتاق چرخوندم که با دیدن چراغ خواب
بالا سرم سریع دستم رو سمتش دراز کردم و برش داشتم.
به شدت بالا بردم و زدم پشت سرش که آخش بلند شد.
به سختی خودمو از زیرش کشیدم بیرون.
دویدم سمت درو دستگیره رو بالا پایین کردم.
قفق بود.
به زمین نگاه کردم و دنبال کلید می گشتم.
پادرد داد زد:
- دختره ی وحشی الان حالیت می کنم.
برگشتم سمتش.
بلند شد و دستی پشت سرش کشید.
دستش خونی شد.
با حرص اومد سمتم و منم برگشتم و محکم به در زدم.
با تمام توان ضربه می زدم و التماس می کردم.
- یکی کمک کنه تورو خدا.
کسی نیست؟؟
دستش دور کمرم حلقه شدم و پرتم کرد تو تخت.
سمتم قدم برداشت.

جیغی زدم که دلم به حال خودم سوخت.
نگاهم به کلید روی تخت افتاد.
زل زدم به چشم های مشکی خمارش.
خیره تو چشم های وحشت زدم بود.
بدون اینکه متوجه شه دستمو رو کلید گذاشتم و مشتش کردم.

Matisa_ماتیسا

سمتم هجوم آورد و منم از تخت پریدم پایین و تند رفتم سمت در.
کلیدو توقفل در چرخوندم و که موهامو از پشت کشید.
دستگیره رو کشیدم که در باز شد.
با جیغ کمک می خواستم.
-کمک تو رو خدا یکی کمک کنه.
دستش رو جلوی دهنم گرفت که گاز محکمی از دستش گرفتم.
دستش شل شد و منم محکم با ارنجم به پهلویش زدم و از بغلش خارج شدم.
دنبالم می دوید.
با اون کفش های بلند بی نفس می دویدم که پا شو گذاشت رو حریرلباس که
با منم خوردم زمین.
درد بدی تو سرم پیچید.
نشست پشتم دقیقاً روی کمرم.
موهامو باشتاب و محکم کشید که جیغ زدم.
سرم از گردن به سمت عقب خم شد.

دستم روی دستش گذاشتم که شدتش کم کنم اما متوجهی جسم سرد و
برنده ای رو گردنم شدم.
صورتتم از اشک خیس بود.
-بازی تموم شد کوچولو.
اصلاً از دخترای هار و وحشی مثل تو..
صداش قطع شد و سنگینی تنش رو رو پشتم حس کردم و جیغ زدم.
چند ثانیه بعد احساس سبکی کردم که دیدم آرش کنارم دراز کشیده و چشماش
بستست...

Matisa_ ماتيسا

جیغ زدم که صدایی آشنا گوشمو نوازش داد:

-زهر؛ فقط بی هوشه.

نگاهمو به چشم های آبییش دوختم.

آراد: اینو بندازید رو تخت تو ماشین منتظرم.

نگهبان: چشم.

راه رفتن رو پیش گرفت و نگاهی هم بهم نداشت.

صداش زدم:

-آراد.

بدون اینکه نگاهم کنه با لحنی که نمی دونستم دقیقاً چیه گفت:

-می دونی، متأسفم برات که حرفاتو باور کردم.

با بغض گفتم:

-من *ه*ر*ز*ه و خود فروش نیستم. مجبورم!
-تمومش کن. حوصله شنیدن حرف های مزخرفتو ندارم.
به قدم زدنش ادامه داد.

داد زدم:

-نیستم بفهم؛ من *ه*ر*ز*ه نیستم؛ اجاره ای نیستم.
گفت مامانمو می کشه.
دیدم؛ عکس های مامانمو دیدم.
دیدم اون عوضی به ستون بسته بودتش.
دیدم دیگه جون نداره.

ایستاد و برگشت:

-باشه راست می گی دیدیش؛ که چی؟
فکر کردی مادرت راضیه که خودفروشی و تن فروشی کنی؟
فکر کردی راضیه که دخترش برای نجات جونش اجاره ای باشه؟
متأسفم.
متأسفم برای طرزفکرت و عقاید پوچت.

-دِآخه لعنتی اگه قبول نمی کردم که نه من زنده بودم نه مامانم.
اشکام بهم امان نمی داد و فقط گریه می کردم.

ادامه دادم:

-اگه راضی بودم که فرار نمی کردم.

من هیچکسو ندارم.

دردمو به کی بگم؟

داد زدم:

-بگو دیگه.

چرا ساکتی؟

به کی بگم ها؟

_Matisa ماتیسا

روز زمین نشستم.

و سرم رو روب زانو هام گذاشتم.

چشم هامو بستم و تنهایی هامو در آغوش کشیدم.

خدا می دونه چی به من گذشته.

من از جنس شیشه ام نه سنگ.

من شکسته و داغونم.

دیگه خورشیدی نیست که با نورش امیدوار باشم.

وجودم سراسر تاریکی و نا امیدیه.

سخته جلوی همه کمر خم کنی.

سخته در داتو به غریبه بگی.

سخته برات که بگی من ضعیفم دستامو بگیر اما من واقعاً نمی تونم.
تنها نمی تونم.

دستشو روی شونه برهنم احساس کردم.

سرمو بلندم کردم و خیره به آرامش آبی آسمانیش شدم.

کتشورو شونه هام انداخت.

چشمامو باز و بسته کردم و آروم نجوا کردم:

-مرسی.

حرفی نزد و به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

بلندم کرد و منو با خودش هم قدم کرد.

DorSa_درسا

جلوی پنجره ایستادم.

هنوز به پایین نگاه نکرده بودم که دستی رو پشت کمرم حس کردم که یهو پرت
شدم.

بی اختیار جیغ کشیدم و ترس رو با تك تك سلول های بدنم حس کردم.

به دقیقه هم نکشید که حس کردم روی یه جسم نرم و بادی ام.

یهوزدم زیر گریه و دستمو گذاشتم رو قلبم.

سعی کردم خودم رو آروم کنم.

-آه هی گفتم این تشك بادی رو از اینجا بردارم.

بیا امروز روز مرگت نیست.

انشالله سری بعد.

به سمت صدایش برگشتم و با خشم بهش زل زدم.

سریع از تشک بادی پایین او مدم و با قدم های محکم و عصبی رفتم سمتش.

با صدای بلند گفتم:

-کثافت نگفتی بلایی سرم بیاد؟

رخ به رخس ایستادم.

با صدایی پر تحکم کن گفتم:

-تو که وجود داشتی کوچولو!

می خواستی بمیری؛ چی شد پس؟

جوجو نمی خواد بمیره با اون صدای جیغش؟

دستم بلند کردم که بزنم تو گوشش که دستمو تو هوا گرفت و با یه حرکت

پیچوند.

-آخ چته نره خر وحشی؟

دستم حیون.

چرخوندم و از پشت منو کشید تو بغلش.

هرم نفس های گرمش به وضوح گردنم رو قلقلک می داد.

در گوشم زمزمه کرد:

-ببین دختره ی وحشی، سگ هار دیگه نگیرت. واضحه یا برات واضع کنم؟

با درد گفتم:

-دستم.

-دِ نشد.

جوابم این نیست.

اشکم از چشمم فرو افتاد.

-باشه.

ول کن دستمو؛ شکست.

-بقیش؛ بدو.

-ببخشید.

دستمو ول کرد و پرتم کرد رو زمین.

راهشو کج کرد و رفت سمت خونه.

DorSa_درسا

برگشتم تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم...

داشتم فکر می کردم ک نفهمیدم کی خوابم برد.

غرق در خواب بودم که با صدای جیغی از خواب پا شدم.

-وای خدا، تو اینجا خوابیدی؟

گیج به خانوم نقوی نگاه کردم.

با بهت پرسیدم:

-مگه چیزی شده؟

-چیزی نشده؟

الان آقا میاد و هنوز شامشون آماده نیست.

اتاقشون رو تمیز کردی؟

-وا همچین جیغ زدید که گفتم چی شده.

پول که داره زنگ بزنه براش شام بیارن.

دستم که داره خودش اتاقشو تمیز کنه.

نمیتونه؟

خدمتکار داره ماشالله خدا زیادترشون کنه؛ بده اونا تمیز کنن.

روموازش گرفتم و دوباره رو تخت دراز کشیدم.

-دختر پاشو آقا بیاد این وضعیتو ببینه برات بد می شه ها!.

-غلط کرده، خستم می خوام بخوابم.

هینی کرد و با عصبانیت داد زد:

-پاشو دختره ی بی همه چیز.

مثل اینکه کارتو جدی نگرفتی واون روی آقارو ندیدی.

خیلی بهم برخورد از رو تخت پاشدمو وایستادم جلوش.

هرچی نفرت بود ریختم تو چشممو گفتم:

-جرئت داری یه بار دیگه بگو منو چی صدا کردی؟

-همون که سِنفَتی ب*ی*ه*م*ه*چ*ی*ز....

از عصبانیت داغ کردم، دستمو شل کردم و کشیده ی محکمی تاراش کردم.

محکم زد تو گوشم و درو بهم کوبید.

که صدای قفل شدن در اومد.

بی اهمیت دوباره رفتم رو تختم و خوابیدم.

درسا_DorSa

هنوز چشمام گرم نشده بود که کلید توی قفل چرخید.

با خیال اینکه خانوم نقویه حتی زحمت چرخیدن روی تخت هم به خودم

ندادم.

روم به دیوار بود و چشمام بسته.

یه آن پتوی زیرم کشیده شد و محکم خودم رو زمین.

درد بدی توی قفسه ی سینم پیچید که حس کردم نفسم بالا نیامد.

به سرفه افتادم.

د دستمو رو قفسه ی سینم گذاشتم که صدای دادش آنچنان بلند بود که تنم به

لرزه درومد.

در حالی که دستم رو قفسه سینم بود؛ با بهت بهش نگاه کردم.

-*ه*ر*ز*ه ی آشغال با چه جرئتی کاراتو انجام ندادی؟

به چه حقی دست رو سر خدمتکارت بلند کردی؟

فکر کردی کی هستی ها؟

دستشولای موهام حلقه کرد و بلندم کرد.

داد زد:

-جواب بده.

محکم پرتم کرد رو میز توالت که خوردم به آینه و شکست.

بعد افتادم رو زمین.

در بدی تو تمام بدنم پیچید.

مچ دستم پاره شد.

گریم شدت گرفت و بازم سرفه کردم.

حرفی نزدم و سکوت کردم.

دستمو مشت کردم و شیشه هارو تو دستم فشار دادم.

جیغ زدم و گفتم:

-ازت متنفرم نامرد آشغال.

به حق حق افتادم.

-نه مثل اینکه آدم نمی شی.

با ترس دستشو دنبال کردم که سمت کمر بندش رفت.

بازش کرد و محکم زد پشت کمرم.

از درد جیغ زدم که ضربه ی بعدی رو زد.

رو شیشه ها بودم ولی با این حال خودم چرخوندم سمت دیوار و نشستم گوشه ی اتاق.

سمتم قدم برداشت.

موهای خوش حالت قهوه ایش چشم های خاکستریش رو پوشونده بود.

از عصبانیت قرمز شده بود.

دوباره دستش رو بالا برد که با گریه به التماس افتادم.

-تموش کن ببخشید.

ببخشید دیگه کارامو انجام می دم.

نفس های عصبیشو بیرون داد و قاطع گفت:

-بار آخرت بود.

سرمو تند نکون دادم که از اتاق خارج شد.

دلَم به حال خودم سوخت و باسوز گریه می کردم.

صدای تق تق کفش های پاشنه بلندش باعث شد به رو به روم نگاه کنم.

پوزخندی زد که من با نفرت نگاهش کردم.

با تمسخر گفت:

-کم کم آماده شو و برو اتاق آقا.

اجازه ی خواب دادن می خوابی و ساعت پنج هم پا می شی.

پاشو.

نشیدم بگی چشم.

با حرص گفتم:

-چشم.

از اتاق خارج شد.

DorSa_درسا

دونه دونه شیشه هارو از دستم دراوردم و نگاهی اشك آلود به دست خونیم کردم.

از جام بلند شدم؛ درو بستم و قفلش کردم.

پشت در نشستم.

سرمو روزانوم گذاشتم و بی صدا اشك ریختم.

از ترس اینکه که باز بیاد از جام بلند شدم و نگاهی به سرتا پام انداختم.

رفتم سمت حموم و دوش مختصری گرفتم.

بعد از خشك کردن تنم، لباس های نو پوشیدم.

موهای بورمو شونه کردم و انداختم دورم.

آرایش ملایمی کردم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها بالا رفتم و راه اتاقشو پیش گرفتم.

تقه ای به در زدم که گفت:

-بیا تو.

به آرومی دستگیره درو به سمت پایین کشیدم و داخل شدم.

پشت میز اتاقش نشسته بود و با دقت به برگه ای نگاه می کرد.

نگاهش رو سمت من سوق داد و گفت:

-به چی نگاه می کنی؟

کارتو بکن.

با حرص و ناراحتی گفتم:

-چشم.

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم.

اتاقی که کفش با سرامیک های سبز و سفید تزئین شده بود.

دیوار اتاق با عکس های سامیار پر شده بود.

تخت دونفره ی قشنگی وسط اتاق بود که چوباش به رنگ سیاه بود و رو

تختی، تخت به رنگ سفید.

میزه کارش درست سمت راست اتاق بود.

با صدایش به خودم اوادم.

-اگه بررسیت تموم شد به کارت برس.

-چشم.

الان دقیقاً چه کاری باید انجام بدم؟

چشم غره ای بهم رفت که سرمو انداختم پایین.

سنگینی نگاهش به شدت آزارم می داد.

از جاش بلند شد.

صدای قدم های عصبی به وضوح شنیده می شد.

روبه روم ایستاد و من از ترس نتونستم نگاهش کنم.

میچ دستمو گرفت که سوزش بدی احساس کردم.

چشامو باز و بسته کردم که دیدم به دستم خیره شده.

محو نیم رخ صورتش شدم که گفتم:

-برو دستتو ببند بعد بیا.

-نیازی نیست.

بگید چی کار کنم همون کارو انجام بدم.

با چنان خشم و جدیتی نگام کرد که نگاهم از چشم های خاکستریش به

سمت زمین سر خورد.

يك قدم او مد جلو و يك قدم رفتم عقب....

Arad_آراد

تو مهمونی نشسته بودم و از سیگارم کام میگرفتم که با سنگینی نگاهی سرم و

بالا اوردم و نگاهم محو نگاهی اشنا شد.

با دیدنش کنار آرش و حلقه شدن دستش دوره کمرش جا خوردم.

با دیدن تعجب من سرشو انداخت پایین و سعی کرد خودشو از حصار دستای

آرش آزاد کنه.

با دیدن تلاشش پوزخندی رو لبم شکل گرفت.

با صدای کیان که گفت:

-ارش چه زیدت جیگره.

چیزی ته دلم آزارم داد.

_زید کجا بود بابا واسه سرگرمیه.

با بهت و ناراحتی نگاهش کردم که سرشو پایین انداخته بود و از خجالت سرخ

شده بود.

نگاهی به صورت سرخ شده ی ماتیسا کرد و با لحن خواصی گفت:
_ا*ج*ا*ر*ه*ا*می*ه.

و همه زدن زیره خنده.

نیم نگاهی به آرش انداخت و نگاهی عمیق به من کرد که با تعجب و ناراحتی
و صد البته تأسف نگاهش می کردم.

سرمو به نشانه ی تأسف تکون دادم.

نگاهی که حرفاش و درداشو تو اقیانوس آیش رها کرده بود تا موج بزنه.
لیبی که باز نمی شد تا حرف بزنه.

درد و شرم و خجالت رو تو عمق اقیانوسش دیدم.

نگاهشو ازم گرفت.

با حرف کیان که با لحن کاملاً تحقرآمیزی گفت:

-دختر اجاره ایو چه به این ادا و اصولا و خود گرفتنا؛ پاشوب*ر*ق*ص*
برامون بینم.

پا شد و سریع سمت در خروجی رفت که چراغا خاموش شد .

صدای موزیک و دود فضا رو پر کرده بود.

یه حس عجیبی داشتم .

یه حسی بهم میگفت برو دنبالش .

ته دلم نا اروم بود.

همین که از جام بلند شدم ارش از جاش بلند شد و دنبالش رفت.

دوباره سر جام نشستیم.

چرا برم دنبالش؟

مگه غیر از این که بهم دروغ گفت و بازیم داد؟
نه.

نشستم رو صندلی و سیگار دیگه ای روشن کردم.

پك عمیقی بهش زدم که بازم دلشوره افتاد به جونم.

پس چرا خجالت کشید؟

چرا اشك ریخت؟

این حس کوفتی چیه که منو ترغیب می کنه که برم دنبالش؟

کلافه از جام بلند شدم و دنبالش رفتم.

با دیدن صحنه ی رو به روم که آرش پشت کمرش نشسته بود و موهاشو کشیده بود تو دلم بهش لعنت فرستادم.

با دیدن چاقویی که روی گلویش کشید از پشت بهش نزدیک شدم و ضربه ای به سرش زدم.

چند ثانیه بعد جیغی زد که گفتم:

-زهر؛ فقط بی هوشه.

نگاهی به بهم انداخت و با چشم هاش ازم تشکر کرد.

رو به نگهبانی که کنارم بود گفتم:

-اینو بندازید رو تخت تو ماشین منتظرم.

-چشم.

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم راه رفتن رو پیش گرفتم.

با صدایی که لرز توش موج می زد صدام زد:

-آراد.

بی توجه بهش و بدون حتی نیم نگاهی و با تأسف گفتم:

-می دونی، متأسفم برات که حرفاتو باور کردم.

با بغض گفت:

-من *ه* *ر* *ز* *ه* و خود فروش نیستم.

مجبورم.

با تندی گفتم:

-تمومش کن.

حوصله شنیدن حرف های مزخرفتو ندارم.

به قدم زدنم ادامه دادم.

داد زد:

-نیستم بفهم؛ من *ه* *ر* *ز* *ه* نیستم؛ اجاره ای نیستم.

گفت مامانمو می کشه.

دیدم؛ عکس های مامانمو دیدم.

دیدم اون عوضی به ستون بسته بودتش.

دیدم دیگه جون نداره.

با غیض برگشتم و با داد گفتم:

-باشه راست می گی دیدیش؛ که چی؟

فکر کردی مادرت راضیه که خودفروشی و تن فروشی کنی؟

فکر کردی راضیه که دخترش برای نجات جونش اجاره ای باشه؟
متأسفم.

متأسفم برای طرزفکرت و عقاید پوچت.
با گریه گفت:

-دآخه لعنتی اگه قبول نمی کردم که نه من زنده بودم نه مامانم.
-اگه راضی بودم که فرار نمی کردم.

من هیچکسو ندارم.

دردمو به کی بگم؟

بگو دیگه.

چرا ساکتی؟

به کی بگم ها؟

رو زمین نشست و سرشو رو زانوهایش گذاشت.

به هق هق افتاد و انگار اشکاش امونشو بریده.

خیره به دختری بودم که تو این سن دردای زیادی رو به دوش می کشه.

دختری که بی هدف این راه تاریک رو طی می کنه.

دختری که پر از درد و درد امانش رو بریده.

دختری که دیگه شبا آرام و بی ترس نمی خوابه.

دختری که جلوی مشکلات کمر خم کرده ولی هنوز نشکسته و ایستاده.

می جنگه؛ برای آزادیش می جنگه.

دختری که پر از درد.

درداش رو به من میگه.

این برام ارزش داره.

کتمو رو دوشش انداختم.

چشماشو باز و بسته کردم و آروم نجوا کرد:

-مرسی.

سکوت کردم و سری تکون دادم.

بلندش کردم و اونو باهام، هم قدم کردم.

#

Arad_آراد

ماتيسا: من برم مانتو و روسریم رو بردارم.

-نمی شه.

-چرا؟

چون اگه بری شك می کنن و برای هر دو تامون بد می شه.

اونوقت می فهمن آرش بلایی سرش اومده.

کمی فکر کرد و سرش رو تکون داد.

با هم از خونه خارج شدیم که به گوشه ای از حیاط رفت.

قسمتی از حریر لباسش رو پاره کرد و انداخت رو سرش و از پشت گردن گره

زد.

از حیاط خونه خارج شد و پیاده راه رفتن رو پیش گرفت:

-کجا؟

- بر می‌گردم پیش فروزان فر.

با تن نسبتاً بلندی گفتم:

-چی؟

دیوونه شدی؟

-راه دیگه ای ندارم

هیچ جایی هم ندارم برم.

-مثل اینکه هر چی گفتم یاسین تو گوش خر خوندم.

رو به روم ایستاد و گفت:

-نمی‌خوام تو هم توی دردسر بیوفتی.

تا الانم خیلی کمکم کردی.

مرسی آزاد.

از کنارم رد شد و رفت.

-آخه با این سر و وضع می‌خوای بری؟

بدون اینکه برگرده نگاهی به سر تا پاش انداخت و گفت:

-چاره ای نیست.

خداحافظ.

-به درك اصلاً برو بی لیاقت.

جوابی نداد و رفت.

کوچه ها تاریک و خلوت احساس کردم ماشینی داره دنبالم میاد.
فکر کردم شاید آزاد باشه ولی می دونستم مغرور تر از اینه که دنبالم بیاد.
قدم هام رو تند کردم و بعد با عجله دویدم تو کوچه ای.
برگشتم دیدم که دیگه ماشینی نیست.
قدم هامو تند کردم که به خیابون برسم که دستی منو کشید تو بغلش و جلوی
دهنمو گرفت.
با دیدن کیان از ترس قالب تهی کردم.
-هیسسسس.
دختر اجاره ای کاری باهات ندارم و فقط می خوام باهم خوش بگذرونیم.
اشکام جاری شد و به خودم لعنت فرستادم که چرا با آزاد نرفتم.
دستش رو بدنم حرکت کرد که جیغ خفه ای کشیدم.
سرشو تو گردنم فرو برد که اشکام شدت گرفت.
نیشگونی از پهلوام گرفت که جیغ خفه ای کشیدم.
در همین حین مستی به صورت کیان خورد و دوباره همون ماشین.
آزاد داشت کیان رو می زد.
-برو تو ماشین تا بیام.
با بهت نگاهش کردم که داد زد:
-چرا وایستادی؟
سریع رفتم سمت ماشین و سوار شدم.

این دختر ادم همیشه .

این همه زدمش بازم سرتق بازی در میاره.

یه قدم رفتم جلو و اون یه قدم رفت عقب.

از ترسی که داشت ازم احساس قدرت کردم .

نگاه سردی بهش انداختم و عصبانیتم رو تو چشمام ریختم.

سرشو انداخت پایین و به زمین نگاه کرد.

نفس هاش تند شده بود.

یه پوزخند رو صورتم شکل گرفت.

سرم و نزدیک گوشش بردم و اروم گفتم:

_بازم که گوش نمیکنی.

با نفرت سرشو آورد بالا و تو چشمام خیره شد.

با حرص ولی آرام گفتم:

_چشم.

می دونستم الان فقط به خاطر اینکه ازم می ترسه و می خواد دهنم بسته باشه.

دستشو میبند و زد عفونی نمیکنه.

جلو رفتم و دستشو گرفتم.

با خودم به سمت پایین کشوندمش.

داد زدم:

_خانوم نقوی؟

صدای دویدن پاهاشو شنیدم که داشت نزدیک میشد.

_بله اقا؟

_بتادین و باند بیار برام.

یه نگاهی به درسا انداخت و گفت :

_چشم اقا.

نگاهمو به دست درسا دوختم که از چند جا بریده بود.

فکر کنم دستش بخیه لازم داشت.

بدون توجه بهش بلندش کردم از پله ها بردمش بالا دم در اتاقش وایسادم و

گفتم:

_ تا پنج دقیقه دیگه حاضر باش و بدون حرف دیگه ای رفتم.

_Dorsa درسا

اه شبیه گولاخ در حال انقراض بعد با اون دست های بزرگتر از قبر بچه داره

دست های نحیف و ظریف منو که تازه زخمی هم شده به وسیله ی خوده

حیوون وحشیش فشار می ده.

دستم باز خونریزی کرده بود.

نمی دونستم چیکار کنم؟

چشمم به دستمال کاغذی روی میز اتاق افتاد.

چهارتا دستمال برداشتم و گذاشتم رو دستم.

نگاهم به ساعت افتاد.

اوه اوه الان این صدا جغجغه میاد.

سریع به لباس سرسری پوشیدم و اوادم بیرون که دیدم دم در اتاق وایساده و با
اخم بهم خیره شده.

با چشم به ساعت رو دستش اشاره کرد و گفت:

-سه دقیقه دیر کردی.

منم اخم کردم و گفتم:

_اولاً با اون دست های بزرگ اندازه قبر بچتون که داشتید دست منو فشار می

دادید دستم خونریزی کرد و به دستم اشاره کردم که دستمال روش بود.

ثانیاً من دخترم و طول می کشه آماده شم.

به چشم هام خیره شد و بعد نگاهشو به سمت دستم سوق داد و با دیدن دستم

اخماشو کشید تو هم و داد زد:

_دخه احمق خر رو دستی که بریده شده و خونریزی داره دستمال کاغذی

میزارن که بچسبه.

وای اصلاً حواسم نبود.

با عصبانیت گفتم:

_همش تقصیر تو بز نره دیگه که نذاستی پایین دستمو ببندم

عین سگ گله البته دور از جون من، منو کشوندی بالا بعد با اون صدا جفجفت

میگی:

-برو تا پنج دقیقه دیگه آماده شو.

چشم هاشو بسته بود و فقط حرف میزد.

خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم و اخم کردم.

وقتی حرفش تموم شد داد زد:

-تموووووم شد؟

سرم درد گرفت.

اه چه قدر قد قد می کنی مگه مرغی؟

اول چشم هاش از تعجب درشت شد ولی بلافاصله اونم اخم کرد و داد زد:

-ارهههههههه.

تموم شد.

یه چشم غره رفتم و گفتم:

-سریع بیا پایین.

راه افتادم سمت پله ها فهمیدم اونم داره میاد .

صدا زمزمش میومد که داشت غرغر می کرد.

گوشامو تیز کردم که می گفت:

_من نمیدونم این گولاخ بی قواره با اون قد چنارش چرا هی داد میزنه؟

فکر کرده صدایش خیلی قشنگه؟

والا چه معنی می ده؟

اصلا عر عر کردن خر قشنگ تر از صدای اینه.

حالا ازحق نگذیریم این صدا برا این شانپانزه قشنگه ولی خاک بر سر هی داد

می زنه.

اه خوب حیوون آدم باش این گوشه خوب پرده اش پاره می شه.

منم آدمم خوب زحله دارم.

بز زشت.

اون داشت حرف می زد و من هر لحظه امکان پاچیدنم بود ولی با صدای بلند
گفتم:

-می دونم صدام خیلی قشنگ و جذابه ولی نمی دونم چرا صدای دلنشین و
زیبام رو باید تو ماموت یخ زده بشنوی.

در ضمن بار اخر که می شنوم اینطوری درباره ی من حرف می زنی.

صدای پاش قطع شد.

فهمیدم هنگ کرده که چطوری شنیدم.

درسته که صداش کم بود ولی من گوشای تیزی دارم.

داد زدم و گفتم:

-من گوشای تیزی دارم حالام به جا اینکه مثل وزغ منو از پشت برانداز کنی راه
بیفت.

خودشو رسوند به من و گفت:

-با اینکه صدات قشنگه ولی به قیافه شبیه بز تو نمیداد.

بعد بدون توجه به من رفت جلو.

حالا این من بودم که از تعجب و پرویی این دختر دهنم باز مونده بود.

dorsa_درسا

باید میکوبوندمش زمین این پسره ی چلغوز از خودراضی رو.

بدون توجه به تعجبش خیلی راحت از کنارش گذشتم. از موفقیتیم یه لبخند ژکوندی نشست رو لبم و کلی ته دلم ذوق کردم. داشتم همینطوری راه می رفتم که از پشت دستمو کشید و فشار داد. با داد گفتم:

-آخ به زمین گرم بخوری انشالله.

اون تارای صوتیت قطع شه صدات در نیاد.

خدا لعنتت کنه انشالله.

هی داشتم نفرین می کردم که داد زد:

-ببنداون دهن تو بوزینه.

با عصبانیت داد زد:

-خب خر راه راه، ای گورخر مگه نمی بینی دستم زخمه؟

به خاطر عصبانیت تویه کره خر بریده بعد هی تویه بز هی راه به راه دستمو

میکشی و فشار میدی؛ خب بز نم بچسبی به فرش؟

اخماشو کشیده بود تو هم و با یه حالت خاصی به دستم نگاه کرد و چند ثانیه

بعد ولش کرد.

چشم غره ی بدی بهم رفت و منم به دستم که تازه ولش کرده بود نگاه کردم.

-داد زد:

_خدا لعنتت کنه دستم باز خونریزی کرد.

تمام دستمال کاغذی خون خالی بود و چسبیده بود به دستم.

با حرص به سامیار نگاه کردم و با دیدن قیافش زدم زیر خنده.

قیافش مچاله شده بود و با حالت چندشی به دست من نگاه می کرد.

سر شو آورد بالا وقتی دید دارم می خندم خودش رو جمع و جور کرد و حالت عادی گرفت و گفت:

-خدا تو رو لعنت کنه که عرضه انجام کاری رو نداری.

مرده شور اون دستتو بیرن که همش تو دست و پاست.

خوب جمع کن او دست نکبت رو.

هنوز داشتم می خندیدم که داد زد:

-خندت تموم شد؟

بریم بیمارستان خونروزیته زیاد شده .

باز یه جوروی به دستم نگاه کرد و سریع نگاهش رو گرفت و رفت جلو.

در حالی که می خندیدم پشت سرش راه افتادم.

داشت با خودش غرغر می کرد.

خندم رو خوردم و او مدم گوش بدم به حرفاش که صدایش بلند شد.

-اول اینکه حد اقل میخوای به حرف مردم گوش بدی یهو خندتو قطع نکن و

دوم اینکه تو با ده تا سمعک هم نمیتونی بفهمی من چی میگم.

||| اینطوریه؟ باشه دارم برات.

گفتم:

-مگه حیوانا جز ادم حساب میشن؟

این یک؛ دوم اینکه حاضرم باهات شرط ببندم که ببینیم گوش کی قوی تره.

کمی مکث کرد و گفت:

-تو کلفت منی و فکر نکنم شخصیتیم در حدی باشه که بخوام با تو شرط ببندم.

حرصم گرفته بود که از نقطه ضعفم استفاده می کرد.
البته تقصیر خودم بود که نقطه ضعف داده بودم دستش.
با حالت پرویی گفتم:

-شخصیت به این چیزا نیست و اینکه خودتم میدونی در حد من نیستی.
پس حرفی نمی مونه.

Ta akhar 60 virayesh shod

amiar_samsam_

با اینکه خیلی دوست داشتم باهاش شرط ببندم ولی
مگه اون کُلفت نبود؟
مگه قرار نبود زجرش بدم؟
چرا باهاش صمیمی شم؟
با حرفی که زد میخواست نظر منو عوض کنه،
که آگه قبول می کردم به خواستش می رسید.
به دستش نگاه کردم.

حالم داشت بهم می خورد.

-حرف اضافی نزن چون حوصله شنیدن حرف هاتو ندارم؛

حالا هم راه بیوفت.

بلاخره رسیدیم به ماشین، ریموت و زدمو در باز شد.

درسا درو باز کرد و نشست.

اما من حرکتی نردم و وایسادم.

پرسشگرانه نگاهم کرد که با اخم به در اشاره کردم.

خم شد و در باز کرد .

درو محکم بستم و با داد گفتم:

-عین ادم میای پایین و درو برای رئیس باز میکنی.

با عصبانیت پیاده شد و در و باز کرد.

نشستم و پشت سرم درو کوبید،

خودشم اومد سوار شد.

دستش به شدت خونریزی داشت اومد دستمال کاغذی هزاره روش که گفتم:

-دستمال نمیخواد میچسبه به زخمت.

با اخم اول به دستش بعد به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

-البته فرقی هم نمیکنه چون تا الان چسبیده.

با اخم نگاهم کرد و گفت :

-میشه بگی من الان چیکار کنم؟

با دستم به داشبرد اشاره کردم.

با گنگی در داشبرد و باز کرد.

باندوک دید برش داشت و خواست باهاش دستشو ببندد که گفتم:
-اروم ببند که هم خونریزیش بدتر نشه هم دستمالا بیشتر به زخمه نچسبه.
وقتی حرفم تموم شد یه چشم غره بهش رفتم که اهمیت نداد و به کارش ادامه داد.

MatiSa_ماتیسا

سوار ماشین شد و به فرمون خیره شد، به صندلی تکیه داد و دستاشو گذاشت
زیر گردنش...

سکوت بینمون فریاد میزد.

شاید خیلی حرف داشتیم که بزنیم ولی هیچ کدوم حاضر نبودیم سره بحثو باز
کنیم.

حرف های من دردهام بود ولی حرف های اون نصیحت.

شاید باید این سکوت بیشتر فریاد بزنه...

سکوتی که حتی فضاش هم برام سنگینه.

ماشین رو روشن کرد و سرعت گرفت...

بالاخره دهن باز کردم و آروم گفتم:

-کجا می ریم؟

نیم نگاهی هم بهم ننداخت و همچنان لباس بهم دوخته شده بود.

با صدای آروم که کلافگی توش موج می زد گفتم:

- چرا حرفی نمیزنی؟

چرا بهم نمی گی خودتو خالی کنی؟

اصلاً رفتار تو نمی تونم درک کنم.

-چی بگم؟

از کجا بگم؟

-هر چی تو دلت هست بگو.

بگو چه حسی راجبم داری.

بگو دارم اشتباه می کنم.

بگو متأسفی برای این دختری که اینجا نشسته.

بگو هنوز به بلوغ فکری نرسیده.

بگو از دستش دلخوری.

بگو خاك برسرت ماتيسا.

بگو یه *ه* *ر* *ز* *ه ی خودفروشی که فقط ادعا داری...

بگو...

بغض لعنتیم گلومو فشرده و اشك هایی که بی اختیار می ریختن.

چشایه خیسیم نمیداشتن جایی رو بینم،

درد هایی که هر لحظه تو وجودم پررنگ تر می شدن.

نگاه اشکبارم رو به آسمون دوختم.
بادی که صورتمو نوازش می کرد و احساس خنکی می کردم.

ساکت نشسته بود و فقط گاز میداد.
دوتامون تو دنیای سردرگم خودمون غرق بودیم.
دنیایی که پیدا کردن راه درست مشکل بود.
دنیایی که مملو از دو راهی های مختلف بود.
من تو دوراهی رفتن یا نرفتن گیر کرده بودم
و آراد تو دوراهی بودن یا نبودن...

Arad_آراد

سوار ماشین شدم.
ن من چیزی میگفتم ن اون.
سکوتی که بینمون بود جو رو در اختیار داشت.
سکوتی سنگین که حرف های زیادی برای گفتن داشت.

ماشین رو روشن کردم. بلاخره سکوت رو شکست و آروم گفتم:

-کجا می ریم؟

جوابی ندادم چون خودمم نمی دونستم کجا می خوام برم.
بی هدف می راندم و به انتهای خیابون چشم دوخته بودم.
دوباره گفتم:

-چرا حرفی نمی‌زنی؟

چرا بهم نمی‌گی خودتو خالی کنی؟
اصلاً رفتار تو نمی‌تونم درک کنم.

-چی بگم؟

از کجا بگم؟

-هر چی تو دلت هست بگو.

بگو چه حسی راجبم داری.

بگو دارم اشتباه می‌کنم.

بگو متأسفم برای این دختری که اینجا نشسته.

بگو هنوز به بلوغ فکری نرسیده.

بگو از دستش دلخوری.

بگو خاک برسرت ماتیساً.

بگو یه *ه* *ر* *ز* *ه* ی خودفروشی که فقط ادعا داری.

بگو...

صدایش بغض داشت.

صدای هق هقش دلمو لرزوند،

با خونسردی ولی پر تحکم گفتم:

-خودتم حرف هایی رو که زدی قبول نداری، ببین ماتیساً.

برات زوده این کارا.

به خدا زوده.

زوده برای مردن.

زوده برای کثافت کاری.

چی رو می خوای ثابت کنی؟

فکر می کردم عاقل تر از این باشی.

واقعاً نمی فهممت.

واقعاً فکر کردی مادرت راضیه؟

اصلاً با چه رویی می خوای به مامانت بگی؟

اصلاً بری چی بگی؟

بری بگی مامان من برای نجات جونت رفتم اجاره ای شدم؟

رفتم شبا...

نگاهی به چشم های اشکبارش انداختم که سرشو انداخت پایین.

نفسم رو پر صدا دادم بیرون و ماشین رو کنار خیابون پارک کردم.

سرش هم چنان پایین بود.

لحنم و ملایم تر کردم و ادامه دادم:

– ببین،

با حالت دستوری گفتم:

– به من نگاه کن.

خیره شد تو چشم هام.

ادامه دادم:

-برای منم سخته.

باور کن زدن این حرف ها برام سخته.

می دونم برات سخته که کسی این حرف ها رو بهت بزنه.

ماتیسا برام سخته ببینم دختری تو این سن بخواد چنین کار زشت و کثیفی رو انجام بده.

برام سخته شاهد این کار باشم.

وقتی می دونم می خواد خودشو به تباهی بکشونه و من کاری براش نکردم، عذاب وجدان می گیرم.

می فهمی؟

می فهمی چه قدر سخته؟

من عذاب وجدان گرفتم که کمکت نکردم.
عذاب وجدان داشتم که فروزان فر بردت...

من...

من نمی خوام شاهد نابودیت باشم.

می خوام...

پرید وسط حرفم و داد زد:

-می خوای چی؟

چرا نمی خوای قبول کنی مهر این کار رو پیشونی من زده شده؟
من باید این کارو انجام بدم.

با داد گفت:

-می فهمی؟

باشه

Arad_آراد

محکم دستمو کوبیدم رو فرمون و داد زدم:

-دِ آخه لعنتی یکم ب عقلت رجوع کن.

واقعاً حاضری تن به این خواری و خفت بدی؟

حاضری بری هم خواب هزارتا کثافت بشی که چی رو ثابت کنی؟

می خوای بگی خیلی بزرگی؟

واقعاً بزرگ بودن رو تو این چیزا می بینی؟

داد زد و با گریه گفت:

-خفه شو.

خفه شو آشغال.

تو که مشکل منو می دونی چرا این حرف رو می زنی؟

فکر کردی این کار جز حقارت و پستی چیز دیگه ای به همراه داره؟

فکر کردی با میل خودم رفتم اونجا؟

نه آقای محترم به زور به اجبار به تهدید...

اگه خودم می خواستم که از دست اون آرش عوضی فرار نمی کردم.

به خاطر جون عزیز ترین کسم اینجام.

به خاطر تنها فردی که تو زندگیم مونده اینجام.

به خاطر مامانم می فهمی؟

می خوام داشته باشمش.

می خوام بغلم کنه بگه دخترم.

می خوام مئه قبلنا دستشو تو موهام ببره و پیشونیمو ب*ب*و*س*ه.

نمی خوام درد بکشه.

نمی خوام بمیره.

می خوام بازم با هم بخندیم.

باهاش حرف بزئم.

به هق هق افتاد و از گریه ی زیاد می لرزید.

با یه لحنه پر از مهربونی گفتم:

-آروم باش ماتیسا

آروم باش.

همه چی درس میشه، بهت قول میدم..

۱

ز ماشین پیاده شدم و در سمت ماتیسارو باز کردم.

به دختری نگاه کردم که کوله بار درد بود.

دختری که بین مادرش و دخترانه هاش باید یکی رو انتخاب می کرد.

دستمو سمتش بردم که بغلش کنم اما خودشو کشید عقب.

نمی دونم چرا از آغوشم فراری بود؟

نمیدونم چرا میترسید.....

نمیدونم چرا بی اعتماد بود...

dorsa_درسا

بابا این بشر با خودش درگیره.

اخه یعنی چی؟ چه معنی میده؟

خودش زده ترکونده دستمو حالا واسه ی من دل می سوزونه.

بابا من نخواستم اصلاً.

صداش مته ناخنی ک رو دیوار میکشی کشیده شد رو افکارم.

-احتمالا باید دستت بخیه بخوره.

آخ و اوخ نداریم که من دستم درد می کنه و نمی تونم کار کنم و از این حرف های بیخود.

از زیر کار درفتن تعطیل...

امروزم تازه کلی انفاق بهت شد.

از فردا از این خبرا نیست.

مثل بچه ی ادم میای کارهاتو انجام می دی...

شیر فهم شد؟

هه،

سلام گرگ بی طمع نیست.

یه پوزخند رو لبم شکل گرفت.

پوزخندی به تلخی این زندگی.

-نشیدم بگی چشم.

تمام انرژیم ته کشید و غم تو دلم نشست.

نگاه سرد و ناراحتی بهش کردم و گفتم:

-چشم.

-آفرین می بینم داری کم کم آدم می شی.

چیزی نگفتم.

چیزی هم نمیتونستم بگم.

رسماً منو خریده بود
ولی هنوز منو نشناخته،
من آدمی نیستم به این سادگی ها افسارم رو دست کسی بدم.
بغض کردم ولی نباید می شکستم.
نباید بیشتر از این جلوش خرد بشم.
ماشین رو پارک کرد.
نگاه کردم دیدم روبروی بیمارستانیم .
بدون حرفی پیاده شدم و به سمت ورودی بیمارستان حرکت کردم.
داشتم سمت پذیرش می رفتم که بازوم کشیده شد.
صداشو با حرص تو گوشم شنیدم که گفت:
-عین سگ که از کنترلش خارج شده سرتو ننداز پایین و برو.
-بیخشید نمی دونستم در این باره هم اجازه شما واجبه.
با تمسخر و یه لحنی ک غروره هر انسانی رو خورد میکرد گفت:
-حتی برای آب خوردنتم باید ازم اجازه بگیری.
نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت که کاملاً تخریب شدم.

Matisa_ماتیسا

فراری بودم از فروزان فر،

از خودم،

از آزاد،

از محبتش،

از حمایتش،

از صداقتش،

از آغوشش،

سمتم اومد و دستش و سمتم دراز شد که منو در آغوش بگیره.

با اینکه احتیاج داشتم رو شونه های یکی گریه کنم.

با اینکه می خواستم یکی منو در آغوش بگیره تا احساس امنیت کنم

ولی خودمو کشیدم عقب...

با چشم های اشکبارم به آسمان چشم هاش که بارونی بود چشم دوختم.

چه چیزی تو عمق چشم هاش بود که منو از رفتن منصرف می کرد؟

چه حرفی داره که نمی زنه؟

چرا باورم زیر و رو شد؟

چرا الان با نگاه به چشماش آروم شدم؟

لبخندی بهش زدم.

اومد و فصل دیوانگی منو به ویرانی کشید.

اومد و دستمو تو تاریکی گرفت.

کنارم ایستاد و بهش تکیه دادم.

-کمکم می کنی؟

چشم هاشوباز و بسته کرد.

-می مونی؟

-می مونم، تو نمی ری؟

-نمی رم.

-میاد دنبالم.

-می دونم، نمی دارم بیرت.

-خودتو تو خطر میندازی.

-حداقلش اینه وجدانم راحتی،

وقتی ازم کمک می خوای مگه میشه رد کنم؟

-نمی خوام ببینم تو رو هم اذیت می کنه،

نمی خوام مقصر باشم،

اونوقت عذاب وجدان می گیرم.

-هیچ اتفاقی برام نمیوفته.

-کجا برم؟

-یه جای امن.

-کجا؟

-خونه ما.

-نمی شه، نمی یام.

-چرا؟

-دوست ندارم مزاحم باشم.

-این چه حرفیه؟

-نمی خوام سر بار باشم.

-سر بار چیه؟

-تو خونتون خدمتکاری چیزی

نمی خواین؟

با حالت کشداری اسمم رو صدا کرد،

-ماتیسایاااااا.

-جدی می گم.

-نه خدمه کامله.

-پس هیچی.

کسی رو نمی شناسی کارگر خیاطی چیزی بخواد؟

من شب اونجا بمونم در ازای اونجا موندنم کار کنم؟

-میشه تمومش کنی؟

-نه.

-بیا پرستار مامان بزرگم شو.

-وای جدی می گی؟

-آره من اکثر اوقات خونه مامان بزرگم تا خونه خودمون.

-وای چه خوب،قبوله.

-باشه ، پس سوار شو بریم اونجا.

-این وقت شب؟

-خوب این خنگ بازی چیه در میاری؟ پس شب کجا می خوی بمونی؟

-آخه الان دیره، تو ماشین می خوابم.

-بیداره الان.

-باشه هر طور صلاح می دونی...

AraD_آراد

ماشینو روشن کردم و راه افتادم طرفه خونه ی مامان بزرگم راه افتادم.

ماتیسا از پنجره به بیرون خیره شده بود.

غرق در افکارش بود.

شاید هنوز تو این فکر بود که کار درستی می کنه یا نه.

خواستم از این دودلی بیارمش بیرون.

-تصمیم درستی گرفتی،

مطمئن باش.

-می ترسم.

-نترس، فروزان فر که ترس نداره.

بین ماتیسا اون فقط یه انسانه،

یه انسانی که راهشو گم کرده.

یه وسیله،

نباید ازش بترسی.

اون فانیه.

تو باید از خدا بترسی.

یه لحظه فکر کن.

با خودت فکر کن اگر تن به اون کار کثیف می دادی می خواستی اون دنیا به

خدا چه جوابی بدی؟

این دنیا فقط باید به فکر اون دنیا باشی، به خاطر این دنیا اون دنیا تو خراب

نکن.

این کار واقعاً گ*ن*ا*ه* بزرگیه.

دیگه نمی دونم چطور قانعت کنم.

اگر می خواهی بری دیگه جلوتو نمی گیرم...

لبخندی زد و شیطون نگاهم کرد:

-بهت نمیداد از این حرف ها بلد باشی، می بینم معارفت خیلی خوبه.

-ولی تا جایی که یادم میاد بجاش تو ادبیات خیلی ضعیفه.

-برو بابا.

-زن بابا.

-هاهاها خندیدم، چه قد تو بانمکی.

-مرسی زشت، به جاش تو خیلی کم نمکی.

-همینه که هست. غذا کم نمکش خوبه.

-من غذا بی مزه دوست ندارم.

-مشکل خودته ولی فکر سلامتیت باش.

مو بایلم زنگ خورد.

-جانم پارمیس؟

-آراد کجایی؟

-بیرونم.

-بدون من کجا رفتی؟

-مگه من هر جا می رم باید بهت بگم؟

-بله.

-میام صحبت می کنیم، خداافظ.

تلفنو قطع کردم و گفتم:

-خانومم حواسش هست شما نگران نباش.

بهم چشم غره رفت و جوابی نداد.

ابروهامو بالا انداختم و به خیابون خیره شدم.

Dorsa_درسا

رفتیم سمت پذیرش.

سامیار: سلام ببخشید من دست خانوممو شیشه بریده و بخیه نیاز داره.
مسئول پذیرش که یه دختر جوون بود لبخندی به سامیار زد و نگاهی بی
تفاوت به من انداخت.

منم لبخندی به تمسخر بهش تحویل دادم.
- انتهای سالن دست راست.

- مرسی، بیا عزیزم.

کمی از اونجا دور شدیم در گوشم گفت:

- دور برت نداره ها!

یه لبخنده مصنوعی زدم و جوابی ندادم.

در حدّ جواب دادن نمی دونستمش،

جواب ابلهان خاموشیست، والا..

وارد اتاق دکتر شدیم.

دکتر که مرد مسنی بود به ما نگاهی کرد و گفت:

- مشکلتون چیه جناب؟

- دست خانوممو شیشه بریده.

دکتر به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بشین دخترم دستتو ببینم.

- چشم.

- آخه رو دستی که خونریزی کرده دستمال کاغذی میدارن؟

سامیار خندید.

-آخه آقای دکتر هل شدم فقط خواستم جلو خونریزی رو بگیرم.
با پنس تیکه های خونی دستمال رو که به دستم چسبیده بود رو برداشت.
بعد دستکش استریل، ست بخیه، سرنگ انسولین و دو سی سی لیدوکائین،
بتادین و نخ بخیه رو از توی قفسه برداشت و گذاشت رو میز کنار تخت.

اشاره کرد رو تخت بخوابم.

منم رو تخت خوابیدم.

دستمو با سرم شستشو ضد عفونی کرد و

داخل زخمو هم با سرنگ ضد عفونی کرد و اطراف زخمو با بتادین.

سوزش بدی رو احساس کردم و پلکامو روهم فشار دادم.

به اطراف زخمم و دستم لیدوکائین تزریق کرد که دردم کم شه و بعد شروع کرد

به بخیه زدن.

سامیار به دقت حرکت دکتر رو تحت نظر داشت.

بعد از يك ساعت از اتاق خارج شدیم.

بیرون اتاق شلوغ بود و چند نفر گریه می کردن.

یکیشون گفت:

-آخه مرد تقصیر توئه.

-به من چه؟

دعواشد و منم از شلوغی استفاده کردم و سریع از بیمارستان خارج شدم.

Samiar_سامیار

از اتاق دکتر ک خارج شدیم

بیرون اتاق دعوا شد.

گویا کسی فوت کرده بود.

به کنارم نگاهی انداختم که متوجه شدم درسا نیست.

تند از بیمارستان خارج شدم.

آخه ساعت یازده شب من از کجا پیدااش کنم؟

به اطرافم نگاه کردم که دیدم داره طول خیابونو می دوه.

دنبالش دویدم.

با دیدن من به سرعتش اضافه کرد.

داد زدم:

-درسا وایسا.

بی تفاوت دوید و منم دنبالش.

پیچید تو یه کوچه.

-درسا به نفعته وایسی.

خودم بگیرم می برمت همون جایی که بودی پس وایسا.

-نمی خوام دست از سرم بردار.

داشت می دوید که یهو خورد زمین.

-آیی، دستم...

بلند شد تا خواست بدوه موهاشو کشیدم.

جیغ زد:

-کمک یکی کمک کنه.

این منو دزدیده.

دستمو جلوی دهنش گرفتم که دستمو گاز گرفت.

محکم لگد زدم به مچ پاش که دندوناش شل شد،

قطره ی اشکش چکید رو دستم.

درگوشش گفتم:

-لال شو.

محکم گرفتمش و دنبال خودم کشوندمش.

-سوار شو.

نشست تو ماشین.

با پشت دستم زدم تو گوشش که از گوشه ی لبش خون اومد.

داد زدم:

-منو دور می زنی *ه*ر*ز*ه ی آشغال؟

می دونم چی کارت کنم.
برت می گردونم پیش فروزان فر.
با عجز گفت
-سامیار غلط کردم.
-اونو که کردی.
پامورو گاز فشار دادم.
چشم بندو از داشت برد دراوردم و پرت کردم بغلش.
-ببند ب چشمات، بدو.
با التماس گفت:
-سامیار.
-خفه شو *ه*ر*ز*ه.
با چه رویی اسم منو به اون زبون کثیف میاری؟
چشم بندو بست...

DorSa_درسا

چشم بند روی چشمم بود.
سامیار دستمو گرفت و از ماشین خارج شدم.
با شنیدن همون صدای جیغ و کمک خواستن ها و التماس ها دوباره ترس به
جونم افتاد.

صدای دختری که می گفت:

-تورو خدا من دخترم.

با التماس گفتم:

-سامیار غلط کردم.

بیخشید تورو خدا.

-ببر صداتو دیگه تکرار نمی کنم.

فروزان فر: به به سامیارخان

چی شده؟ می بینم که دختررو با خودت آوردی.

چشم بندو از چشمام برداشت.

سامیار:

-نمی خوامش، پولم رو هم نمی خوام، هر کاری می خوامی بکن.

می خوامی اجارش بدی؛ بده.

می خوامی بفروشی؛ بفروشن.

حتی نگاهم نکرد.

با بهت نگاهش کردم.

آروم گفتم:

-سامیار.

داشت از اتاق خارج می شد که فروزان فر گفت:

-باشه ولی چی کار کرده؟

اصلاً دختره یا نه؟

-در حدی ندیدمش که باهاش بخوابم.

به درد هم خوابی با اون شیخ های کثیف عرب و بچه سوسولا می خوره.

نفسم تو سینم حبس شد...

ادامه داد:

-ولی در ازای پولم یه کاری برام بکن.

دختر خوشگلیه رو هوا می برنش ولی باید تنبیه شه.

-باشه؛ هرچی که بخوای...

موهام رو کشید و منو همراه خودش کشوند و پرتم کرد تو اتاق...

تا آخره پارت ۷۰ ویرایش شد...

DorSa_درسا

موهام رو کشید و منو همراه خودش کشوند و پرتم کرد تو اتاق.

سیل اشک هام جاری شد و دستم باز خونریزی کرد.

پرتنش و عصبی داد زد:

-چی لال شدی؟

لباساتو دربیار زود باش.

از ترس قالب تهی کردم و بالتماس گفتم:

-سامیار غلط کردم.

لگد محکمی بهم زد و از کمد کابلی رو برداشت.

درد بدی تو پهلوم پیچید.

با حرص گفتم:

-دربیار سریع.

-سامیار من دخترم غلط کردم ببخشید.

-مثل اینکه نمی خوام در بیاری؟

باشه.

محکم کابلو رو بدنم فرود آورد که جیغ بنفشی از درد کشیدم و خودمو هی رو

زمین چرخوندم.

-در میارم.

لباسمو در میارم فقط زن.

-زود باش.

لباس تنمو دراوردم.

حالا فقط یه نیم تنه تنم بود و شلوار.

از نگاهش می ترسیدم.

چشم هایی که قرمز بود و عصبانیت توش طغیان کرده بود.

اومد سمتم و بلندم کرد.

بستم به ستون.

-منو می پیچونی؟

کابلو محکم زد تو کمرم.

دردش طاقت فرسا بود.

گرمیم به اوج رسید و التماس هام چند برابر شد.

DorSa_درسا

انگار صدای التماس هامو نمی شنید.

با هر ضربه ای که می زد حرفاش تو سرم اکو می شد.

-نمی خوامش؛ پولم رو هم نمی خوام؛ هر کاری می خوام بکن؛ می خوام

اجارش بدی؛ بده؛ می خوام بفروشیش؛ بفروشش.

-باشه ولی چی کار کرده؟ اصلاً دختره یا نه؟

-در حدی ندیدمش که باهاش بخوابم.

به درد هم خوابی با اون شیخ های عرب و بچه سوسولا می خوره.

-بسه تورو خدا.

دیگه نمی کشیدم و واقعاً تحمل دردو نداشتم.

موهامو کشید و در گوشم گفت:

-خفه شو جوجه؛ باید به اینا عادت کنی.

کم لیاقت تر از اونیه که توی رابطه نوازشت کنن.

درد بدنم از یه طرف و حرفاش از یه طرف.

قلبم هزار تکه شد.

چه ساده شکست.

چه ساده شکوند.

بازم حرف هاش یادم اومد.

-ولی در ازای پولم یه کاری برام کن.

دختر خوشگلیه رو هوا می برنش ولی باید تنبیه شه.

فروزان فر: آره؛ باشه؛ هرچی که بخوای.

هر چی که بخواد؟

منو به ستون بینده و آزارم بده؟

هه چه ساده سر آدم ها معامله می کنن.

چشمام سنگین شد و از حال رفتم.

با ریخته شدن آب سرد روی سرم چشم هامو باز کردم.

دیگه به ستون بسته نشده بودم و روی زمین ولو بودم.

با دیدنش که رو صندلی نشسته بود و پک عمیقی به سیگارش می زد ته دلم

خالی شد.

بهم خیره شده بود و دیگه اثری از عصبانیت تو چشم هاش نبود.

شاید عصبی نبود ولی شیطنت خطرناکی توی چشم هاش موج می زد.

Dorsa_درسا

از رو صندلی پا شد و اومد سمتم.

کمرم لمس شده بود و سخت بود از جام پاشم.

خودمو کشیدم عقب که پای راستش رو گذاشت روی شکمم ولی فشار نیورد.

می خواست که تکون نخورم.

نشست روی شکمم که درد بدی رو توی کمرم حس کردم که باعث شد چشم هامو ببندم.

سرشو آورد نزدیک تر و درست کنارم گوشم آروم زمزمه کرد:

-بذار جای بقیه من روشنت کنم.

از اول که دیدمت نمی خواستم اینجا باشی ولی اشتباه کردم که بردمت خونم و دلم برات سوخت.

فقط بهم ضرر زدی.

تو حتی لیاقت اینجارم نداری چه برسه به خونه من!

اینجا قرار نیست بهت خوش بگذره.

ممکنه اینجا نذارن دیگه دختر بمونی.

ممکنه بفروشنت؛ حالا به کی؟

خدا عالمه ولی یا می فروشنت به شیخ های عرب یا همین بچه سوسولا یا ارباب هایی که برده می خوان.

ممکنه اجارت بدن که اونوقت هرشب مجبوری با یکی باشی.

ممکنه اصلاً خلاصت کنن و اعضای بدنت رو بفروشن.

حرف هاش عین مته داشت مغزمو سوراخ می کرد و ترس بدی به جونم میانداخت.

ادامه داد:

-دیگه برات بگم که...

پریدم وسط حرفش و جیغ زدم:

-کافیه.

کافیه.

تورو خدا دیگه ادامه نده.

منو از اینجا ببر.

سامیار غلط کردم منو از اینجا ببر.

قول می دم هر کاری بنحوای انجام بدم.

از روم بلند شد و رفت سمت درو بازش کرد.

بر غرور و محکم گفت:

-دیگه کاری باهاش ندارم.

همون طور که گفتم هر که کاری می خوای بکنی بکن؛ مال تو.

فروزان فر نگاهی پر نفرت بهم انداخت و سری تکون داد.

-دختر دیگه ای می خوای جای این بهت بدم؟

سامیار پوزخندی زد و گفت:

-نیازی نیست.

فروزان فر: بیا ببرش.

سامیار قصد بیرون رفتن از اتاق رو کرد.

خدا داشت می رفت.

داشت منو میون این همه گرگ تنها می داشت.

همون مرد کثافت اومد سمتم و نگاه پره* و*سی بهم انداخت و لبخند چندشی

بهم زد.

اولش مقاوت نشون داد ولی بعد از کتک خوردنش نه.
به ستون بستمش و با کابل به کمر برهنه اش ضربه زدم.
گریه و التماس هاش به اوج رسید.
ولی من اعتنایی نکردم و زدمش.
زدمش تا عصبانیتم فروکش کنه.
انقدر زدمش که از هوش رفت.
از ستون بازش کردم و گذاشتمش رو زمین.
از خودم بدم اومد شاید انقدر خشونت لازم نبود ولی این کارو انجام دادم.
بطری آب معدنی رو که خنکم بود رو برداشتم و ریختم رو صورتش.
سرش رو تگون داد و منم رو صندلی نشستم.
سیگاری روشن کردم و کام سنگینی گرفتم که نگاهم تو نگاهش گره خورد.
ترس تو نگاهش موج می زد.

Samiar_سامیار

بی اعتنا به التماس هاش راه رفتن رو پیش گرفتم.
مرده کولش کرد و از اتاق آوردش بیرون.

درسا جیغ زد:

-کثافت بهم دست نزن.

دستو کثیف تو بهم نزن.

پرتش کرد رو زمین و محکم لگد زد پهلوش.

سرفه کرد.

چشمم رو بستم که صدام کرد:

-سامیار.

خیلی نامردی خیلی بی وجدانی.

خیلی برات متأسفم؛ خیلی.

سر جام وایستادم.

پاهام یاری نمی کرد.

برگردم؟

ارزشش رو داره؟

لیاقت بخشش رو داره؟

مگه من از نژاد آریایی نیستم؟

مگه غیرت ندارم؟

یه حسی می گه برگرد.

چرا دنیاش تباه شه؟

برمی گردم تا یه عمر حسرت این رو نخورم که چرا برنگشتم.

برمی گردم تا بهش نشون بدم من بی وجدان نیستم.

من پسری از نسل آریایی هستم.

من هنوز اونقدر بی احساس و سرد نیستم.

من می تونم ببخشم و بخشش رو درك کنم.

برگشتم و گفتم:

-تمومش کن.

می برم.

فروزان فر: مرد باش سامیار.

نباید دلت به رحم بیاد.

کلاً جنس مؤنث همینه؛ خورش که از پل گذشت همه چی یادش می ره.

-من مرد بودن تو این چیزا نمی بینم.

براش برنامه ی دیگه ای دارم.

تا همین جاشم مرسی از لطف.

رفتم سمتش و یکی از دستامو زیر زانوش گذاشتم و با دست دیگم رو بالای

کمرش.

چشم هاشو بست و بهم لبخند بی جونی زد.

جوابم به لبخندش نگاهم از جنس محبت بود.

نگاهم که دیگه حس کینه نداشت.

Matisa_ ماتیسا

صدای موبایلی سکوت ماشین رو شکست.

منتظر بودم که جواب بده اما بی تفاوت رانندگی می کرد.

صدای موبایل قطع شد ولی دوباره زنگ خورد.

آروم گفت:

-نمی خوام جواب بدی؟

متفکر نگاهش کردم و گفتم:

-من که موبایل ندارم.

-منم زنگ موبایلم این نیست.

زد رو ترمز.

یهو کیفم رو از عقب ماشین برداشتم و درش رو باز کردم.

بادیدن موبایل تو کیفم ترس بدی به دلم افتاد.

-شماره ی کیه؟

-ناشناس.

موبایل دوباره زنگ خورد.

-جواب بدم؟

-موبایلو خاموش کن و سیم کارتت رو درار و بشکنش .

-نه.

-چی نه؟

-مامانم آزاد.

اگه فروزان فر باشه چی؟

-کاری نمی کنه.

-من می ترسم.

-گفتم کاری نمی کنه.

Matisa_ماتیسا

موبایل دوباره زنگ خورد.

-جواب نده.

اما به حرفش اعتنایی نکردم و جواب دادم.

-چقدر دیر ولی انتظارشو داشتم.

با شنیدن صداش چشم هامو بستم.

حرفی نزدم و زدم رو اسیفن.

-بهت گفته بودم سرتق بازی در نیاری ولی بازم سرپیچی کردی.

هم بازی جدید پیدا کردی بهت تبریک می گم که یکی دیگه هم باید به آتیشت بسوزه.

درسا بس نبود؟

مامانت چی؟

ماتیسا یا بر می گردی یا بلایی سر دوتاتون میارم که مرغ های هفت آسمون به حالتون گریه کنن.

از اون ماشین پیاده شو و بیا انتهای خیابون.

ده دقیقه وقت داری.

از الان شروع شد.

تلفن قطع شد.

اشك هام صورتمو خیس کرد.

-آراد بیخشید.

چشم هاشو بست و به صندلی ماشین تکیه داد.

دیگه بی صدا گریه نکردم؛ هق زدم.

برای در به دریم هق زدم.

برای بی چارگیم هق زدم.

می ترسیدم بلایی سر آراد بیاره.

داد زد:

-بهت گفتم جواب نده.

محکم بادستش زد به فرمون.

-آراد آمارمو داشت شنیدی که.

-آره داشت چون توی لعنتی نمی دونستی که تو کیف کوفتیت ردیابه.

آخه همه چیت کامل بود فقط کیفیت کم بود؟

-کیف ست لباس به من چه؟

در ماشین رو باز کردم.

-کجا؟

-دارم می رم به درک.

-ماتیسا.

-بهتره بیرونه گود باشی.

نمی خوام بلایی سرت بیاد.

-اون زندت نمی ذاره.

-بهتر هر چی زودتر بمیرم بهتره.

ولی می دونی مرگ من تدریجیه.

اینه که درد داره.

من از مرگ نمی ترسم ولی از مرگ تدریجی چرا.

مواظب خودت باش.

در ماشین رو باز کرد.

داد زدم:

- پیاده نشو.

- چرا؟

- شاید دقیقاً نمی دونه تویی.

احتمالاً نمی دونه تویی.

پیاده نشو.

من بلایی سرم نمیداد.

Matisa_ ماتيسا

قصد بیرون اومدن از ماشین رو کرد.

سریع در ماشین رو باز کردم و با دو دستم دستشو گرفتم.

با گریه گفتم:

- نیا.

چرا انقد در گیری؟

فراموشم کن.

دنیای من پاییز شده.

برگام زرد شده.

غروبم دلگیره و روزای من سرده.

من قید خودمو زدم.

دنبالم نیا.

عذاب وجدان نداشته باش.

توهیح مسئولیتی در قبال من نداری.

دلت برام نسوزه.

من نا امیدم.

دیگه نوری نمی بینم.

دیگه امید ندارم.

بخت سیاهم نه به تو ربطی داره نه به من.

دنیا بی رحمه.

-اما ما خودمون دنیا مون رو می سازیم.

خودمون بهار و زمستونشو انتخاب می کنیم.

اگر بخوایم از پاییز لذت می بریم.

داد زدم:

-به من نگاه کن.

کو؟

من پاییز رو انتخاب نکردم.

من دنیا مو نساختم.

دنیا ی من اسیره.

خودم دارم زیر این فشارا له می شم.

منو ببین.

صورتمو ببین!

این صورت خیلی وقته خنده ندیده.

دلَم لك زده كه بخنده اما الان كنارت می خندم.

خنده ای كردم.

از ته دل خندیدم و با گریه ادامه دادم:

-مرسی كه بهم نشون دادی كه همه رو نباید با یه چوب زد.

مرسی كه بهم فهموندی هنوز جوانمردی نمرده.

خوش حالم كه هنوز ارزشی دارم ولی نیا.

پی منو نگیر؛ تهش دردسر برات.

اینو گفتم و در ماشین رو بستم.

با گریه به سمت انتهای خیابون قدم برداشتم.

خاطره هام با اون، اشك چشمام.

نگاهش.

گاهی از خیال من گذر می کنی ...

بعد اشك می شوی ...

رد پاهایت خط می شود روی گونه ی من ...

اه این اشك های لعنتی چیه؟

چرا دلَم پر می كشه برگردم؟

Arad_آراد

دلَم تیر كشید.

بغضی به گلوم چنگ انداخت.

دلم نمی خواست بره.

دلم اقیانوس چشم هاشو می خواست.

دلم آرامش چشم هاشو طلب می کرد.

چشم هایی که دیگه نوری رو نمی دید.

نمی خواستم روح لطیفش خدشه دار بشه.

دنمایی که فکر می کرد تاریکه و جاده اش انتهایی نداره.

نمی خواستم به تباهی رفتنش رو ببینم.

محکم به فرمون زدم.

داد زدم:

خدا گله دارم ازت.

خدا چرا کمکش نمی کنی که ببینه هستی؟

چرا منو و اونو امتحان می کنی؟

چرا می ذاری مردود شه؟

چرا می ذاری روح پاکش به نجاست کشیده شه؟

چرا گذاشتی ببینم؟

سرمو رو فرمون گذاشتم.

نمی خواست کمکش کنم.

چرا؟

چون فکر می کنه آسیب می بینم؟

چرا؟

خیال که محال نیست.

نمی خوام از دل تنهام بره.

اومدنش واقعی بود کاش رفتنش خواب باشه.

رفت؟

با سرعت از ماشین پیاده شدم.

دویدم سمت انتهای خیابون.

دیگه اثری ازش نبود.

نشستم رو زمین و داد زدم:

-خدا می ترسم.

می ترسم بازم ببینمش.

ببینمش و رو به روم بشینه.

غم چشم هاشو بگیرم و بگه من نابود شدم.

همه باور و ترسم از اینه که بیاد رو به رومو بشینه.

غم و درد چشم هامو ببینه.

بگه حال و روالش همینه.

گاهی می گذرم از همه دنیا مثل قایقی از دل دریا که یه لحظه چشم هاتو

بیندی؛ بخندی.

Arad_آراد

سوار ماشین شدم و با دل گرفته راه خونه رو پیش گرفتم.

تو ذهنم با خودم درگیر بودم.
ضبط ماشین رو روشن کردم.
چشمام نم داشت.

تو نگو که خیال محاله

رفتنت واسه این دل تنها

یه سواله بی جوابه

-چرا رفت؟

وقتی براش آیندش مهمه چرا رفت؟

وقتی می دونست چه چیزی رو از دست می ده چرا رفت؟

مثل خوابه، یه عذابه

نمیدونی چه تیره و تاره

حال قلبی که از تو و دوری بی قراره

بی قراره نگو دیره که میمیره

-چرا دیدمش؟

چرا همش جلو راهم بود؟

چرا برام مهم شده؟

می شه قهرمانش باشم؟

نه وقتی نمی خواد نمی شه.

آخرین نفسامه و بی تو

دارم حس میکنم که میمیرم

لااقل بذار این دم آخر

از چشات هم چی رو بگیرم

توی لحظه ی خسته ی دلخوشی

که تو بی نفسی منو میکشی

کاش بهم دل خستمو پس بدی

یا به قلب یخی تو نفس بدی

همه باور و ترسم از اینه

که بیاد رو بروم و بشینه

غم و درد چشامو ببینه

بگه حال و روالش همینه

-اگه ببینمش...

می ترسم از اینکه ببینمش.

می ترسم از روزی که بیاد بگه آزاد همه چیم از دست رفت.

آزاد خودم خودمو نابود کردم.

دخترانه هام، روحم، جسمم.

می ترسم غم چشم هاشو ببینم.

نمی تونم.

گاهی میگذرم از همه دنیا

مثل قایقی از دل دریا

که یه لحظه چشاتو ببندی

بخندی بخندی

-حرفاش تو سرم آکو شد.

منو ببین.

صورتمو ببین!

این صورت خیلی وقته خنده ندیده.

آخرین نفسامه و بی تو

دارم حس میکنم که میمیرم

لااقل بذار این دم آخر

از چشات هم چی رو بگیرم

توی لحظه ی خسته ی دلخوشی

که تو بی نفسی منو میکشی

کاش بهم دل خستمو پس بدی

یا به قلب یخی تو نفس بدی

با چشم های اشک بار به خیابون خیره شدم.

با سرعت می روندم.

دستم تو گردنم فرو بردم و زنجیر گردن بند رو لمس کردم.

با صدای بغض آلود گفتم:

-امیدوارم راضی باشی گردن بدت گردنم باشه.

همون که اون شب جا گذاشتی.

همون عکس خانواده ای که دیگه نیست.

همون که داره نابود می شه.

داد زدم:

-لعنتی چرا رفتی؟

کاش غرورم می داشت التماس کنم نری.

لعنت به این غرور لعنتی.

چرا از فکرم نمی ری بیرون؟

گمشو بیرون.

آروم گفتم:

چم شده؟

چه بلایی سرت میاره؟

این سری کجا می فرستت؟

ماتیسا.

داد زدم:

ماتیسا.

Arad_آراد

رسیدم خونه.

حالم خراب بود.

اونقدر خراب که اضافه اش از چشم هام می چکید.

احساسی که برام ناشناس بود.

احساسی که حس عجیبی تو وجودم انداخته بود.

بی تاب بودم و بی قراری می کردم.

پرهام رادجو: آراد.

داری گریه می کنی؟

-پدر؛ نه حال خوبه ولی خستم.

-وقت خستگی نیست.

اشکان مهمونی گرفته همین امشب.

همه هستن باید بریم.

برو آماده شو.

با شنیدن اسمش خشم جلوی چشمام رو گرفت و جدی گفتم:

-نمیام.

من اصلاً از فروزان فر خوشم نمیاد.

این وقت شب چه مهمونی آخه یهوایی؟

-گفت آرامم بیاد.

برو حاضر شو.

شکی تو دلم نشست.

چه نقشه ای برام داره؟

Arad_آراد

سمت اتاقم رفتم و دوشی گرفتم.

یه شلوار مشکی پوشیدم و تی شرت مشکی.

یه ژاکت چرم مشکی هم روش پوشیدم.

موهام رو سشوار کشیدم و از پله ها رفتم پایین.

پدرم رو مبل نشسته بود.

آروم گفتم:

-بریم.

سمت در خروجی رفتم.

از رو میل بلند شد و با هام هم قدم شد.

-چی شده آراد؟

-هیچی.

-هیچی انقدر اعصابتو بهم ریخته؟

-اون هیچی که می گم دنیا مه.

-یعنی چی؟

-دنیا ام اعصابمو ریخته بهم.

دنیا ام تو خطر ه و حال م خوب نیست.

دنیا ام می سوزه و حال م خوب نیست.

رو به روم ایستاد.

-واضح تر صحبت کن بینم چته؟

-بابا دیر شد بیا.

با تحکم صدام زد:

-آراد.

-بابا نپرس فقط بیا.

سوار ماشین شدیم و فقط ازش آدرس پرسیدم.

با سرعت می روندم.

فقط می روندم.

Matisa_ماتيسا

آروم آروم قدم برمی داشتم و به انتهای خیابون می رفتم.

خودم رو به دست های سرنوشت می سپرم.

توی دلم آروم ازش تشکر می کنم.

مرسی آراد.

فرشته ی نگهبان من.

فرشته ی بیست و پنجمین ماه خورشیدی.

منم اون ماه تنها.

فرشته ی نجات ماه تنها.

آراد و ماتيسا.

همیشه تو ذهنم می مونی.

اگر روزی دیدمت در آغوش می کشمت.

اشکام رو پاک کردم.

فروزان فرخونسرد ایستاده بود و به ماشین تکیه داده بود.

سوار ماشین انتهای خیابون شدم.

حرفی نزد و خیره نگاهم می کرد.

ماشین جلوی خونه ای نگه داشت و پیاده شد.

اشاره کرد پیاده شم.

از ماشین پیاده شدم و با دیدن مادرم دویدم سمتش.

Matisa_ماتيسا

اشكان فروزان فر: آره بپر بغل مامانت كه روز آخر كه مي بينيش.

با شوك نگاهش كردم.

رويا: چي مي گي اشكان؟

بالحن مسخره اي گفت:

-رويا عزيزم.

ماتيسا امشب فروخته مي شه.

خيلي اذيتم کرده.

مامانم رخ به رخس ايستاد و كشيده اي بهش زد.

فروزان فر پوزخندي زد و محكم خوابوند تو گوش مامانم كه سرش خورد به

ميز.

خون از سرش اومد.

دويدم سمتش كه فروزان فر دستي رو گونه ي مامانم كشيده.

-بهت گفتم حدتو نكه دار.

رويا مي دوني هنوزم ازت خوشم مياد.

-اما من حالم ازت بهم مي خوره.

ماتيسا دختر منه.

مي فهمي؟

-من از دختر دريده ي تو حالم بهم مي خوره.

بهت گفته بودم كه در صورتي باهات مي مونم كه ماتيسا نباشه.

يادته؟

گفتی باشه ولی دیدم هر روز تو زندگیمونه.

راست راست جلوم راه می ره.

از حرفاش شوکه شدم و به مادرم نگاه کردم.

سکوت کرد و گفت:

-ماتیسا من...

با بغض گفتم:

-هیس.

چطور تونستی؟

من، من دستت امانت بودم.

من امانت پدرم بودم.

خیلی پستی مامان.

من به خاطر تو از خودم گذشتم.

چطور به خودت می گی مادر؟

من به خاطرت از دختر بودنم دست کشیدم من..

دیگه اشکام اجازه نداد.

-من فکر نمی کردم اشکان جدی باشه.

ماتیسا من..

-می دونی رویا خانوم من دخترت روت قسم می خوردم.

من نمی توئم باور کنم که تو قبول کردی.

حرفاشو قبول کردی.

مامانم بگو دروغه.

تو که وقتی غذا نبود نمی خوردی می دادی من.

تو که شبها منو تو بغلت می گرفتی گرم شم تا بخوابم.

من..

فروزان فر: ماتیسا بسه گریم گرفت.

قهقهه زد و منو همراه خودش کشوند.

مامانم جیغ زد:

-ماتیسا.

اشکان تورو خدا نبرش.

دخترمو نبر.

فروزان فر: خفه شو.

-مامان تورو خدا.

Matisa_ماتیسا

پرتم کرد تو ماشین.

از ته دل حق زدم.

چطور مامانم تونست؟

درها باز بود که برم اما نرفتم به خاطر فرشته ی زندگیم نرفتم.

آراد حق داشت.

چطور تو بی منطقی هام زندانی بودم؟

چرا یکم فکر نکردم؟

من مثل شیشه جلوی مادرم نامرئی بودم.

منو نمی دید.

گریه هام رو نمی دید.

حرف هام رو باور نداشت.

چشم هام بارونی شد.

فروزان فر: آخی کوچولو.

امشب دیگه راحت می شیم؛ هم من هم مامانت.

آره.

گریه کن.

پول خیلی چیزارو عوض می کنه.

-مامانم هنوز منو دوست داره.

مگه کور بودی ندیدی؟

-از عذاب وجدانش بود.

-خفه شو آشغال.

-مامانت تورو فروخت ماتیسا.

اونم به پول.

من خریدمت حالا هم می خوام بفروشم.

حرف هاش برام سنگین بود.

تم یخ بست.

با رویای پوچ زندگی کردن واقعاً سخته.

سردمه.

بدجوری سردمه.

دلگیرم از همه.

به این زندگی شك دارم.

خدا نمی خوام نفس بکشم.

Matisa_ماتیسا

فروزان فر: امشب قرار يك مهمونی مهم باشه.

قرار امشب مجلس گرم کن باشی.

بازومو کشید و نگاهم تو چشم هاش گره خورد.

قرار ب*ر*ق*ص*ی.

با حرص گفتم:

-من جلوی یه مشت آدم ه*و*س باز نمی *ر*ق*ص*م.

-می *ر*ق*ص*ی، اونوقت دونه دونه انگشت های دوستت رو با سنگ له

می کنم.

-درسا؟

-آره سامیار آوردنش اینجا.

برای مامانت که خیلی مهم نبودی ولی درسا چی؟

به خودت بیا.

تو چی هستی؟

هیچی.

اول و آخر آیندت معلومه.
جوابم به حرف هاش سکوت بود.
سکوتی پردرد.
دستمور و ول کرد و از اتاق رفت بیرون.
هر لحظه به خودم بیشتر شك می کردم.
من آدمم؟
يك جسم كه فقط نفس می كشه.
خدا منو می بینی؟
همه بنده هات انقدر سختی می كشن؟
همه مادرا پول دوستن؟
نه مامان من فقط كمرش زیر مشكلات خم شده بود.
مهر مادری رو نمی شه با هیچ چیز شكست.
عشق مادر به فرزند خیلی مقدسه.
مامانم میاد دنبالم.
می دونم.
رو زمین نشستم و زانو هام رو درآغوش كشیدم.
سرمو رو زانو هام گذاشتم و آروم اشك ریختم.

Matisa_ماتيسا

به خودم نگاه کردم.

چه آرایشی.

هه.

آرایشی از جنس دلتنگی.

آرایشی که خیر از شکست می داد.

به لباس تتم نگاه کردم.

يك لباس مشکی کوتاه که یقه اش باز بود.

واز وسط چند تا بند می خورد.

کفش های مشکی نقره ای جلو بسته پا شنه ۱۰ سانتی و جلوی کفش هم لژ

دار بود.

با صدای سوتی برگشتم.

-امروز پول خوبی به جیب می زنم.

خودت بگو به نظرت شیخ های عرب چه قدر بالات می دن؟

-خیلی پست و کثیفی.

بی رحم آدم فروش.

دخترای مملکتت رو به عربا می فروشی؟

تف به غیرتت.

تفی تو صورتش انداختم که از عصبیانیت قرمز شد.

رفتم عقب که او مد سمتم.

يك نفر گفت:

-رئیس او مدن.

-می گم جای من اونا تنبیهت کنن.

قهقهه ای از پیروزی زد.

او مد کنارم ایستاد و گفت:

-من پر از سورپرایزم.

معنی حرفش رو نفهمیدم.

چندتا دختر داخل اتاق شدن.

-بالاخره از این جهنم خلاص می شیم.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-من این جهنم رو با تمام درداش به هم خواب شدن با بقیه ترجیح می دم.

خانومی سمتمون او مد وگفت:

-خوب چند نفرید؟

بذار ببینم.

یک، دو، سه... شش نفر.

خوبه؟

دنبالم بیاید.

دنبالش راه افتادیم.

-رو این سکو می *ر*ق*ص* ید و تو.

به من اشاره کرد.

-نوشیدنی سرو می کنی و بعد به جمع دخترا برای *ر*ق*ص* می پیوندی.

دنبالم بیا.

AraD_آراد

وارد مهمونی شدیم.

يك سالن بزرگ با دیوارهای سفید و کاشی های طوسی ، مشکی و میز های دایره ای شکل.

وسط سالن يك سکوی مربعی قرار داشت و تعدادی دختر روش می *ر*ق*ص* میدند.

با دیدن شیخ های عرب که محو دخترا بودند پوزخندی زدم.

خوشحال بودم که ماتیسا بین اون دخترا نیست.

سیگاری روشن کردم و يك خیلی عمیقی بهش زدم.

با دیدن فروزان فر که به سمتون می اومد از جامون بلند شدیم.

فروزان فر: خوش اومدید.

پرهام راد جو: مرسی.

سرد گفتم:

-لطف دارید.

روبه روم ایستاد و نگاهی پرتمسخر بهم انداخت.

-بنشینید لطفاً.

نشستیم.

-جدیداً خیلی دخالت می کنی تو کارام آراد.

احترام پدرتو دارم.

زیاد گرد و خاک می کنی ولی بلام گرد و خاکت رو بخوابونم.

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم حتی فکر نمی کردم بدونه من بودم.

پرهام: چیزی شده؟

- نه اما شجاعت و جذبه پسرت تحسین برانگیزه.

پوزخندی زدم.

- دختر نوشیدنی بیار اینجا.

سرم رو برگردوندم و با بهت نگاهش کردم.

از دیدنم شوکه شد.

دستش شل شد و سینی از دستش افتاد.

دستمو مشت کردم.

چطور تونست این لباس رو بپوشه.

فروزان فر: بی عرضه بین می تونی یه سینی بگیری دستت.

به زمین نگاه کرد.

فروزان فر گفت: برو نوشیدنی بیار.

رادجو: این دختر خوندت نبود؟

- چرا خودشه ولی دختر من نیست.

امشب...

حرفشو کش داد و به چشم های منتظرم خیره شد.

- امشب...

سرد گفتم:

- امشب چی؟

- دلیل کنجکاویت چیه؟

-من همیشه کنجکاو و دلیلی نداره.

-که اینطور پس کنجکاو بمون.

از رو صندلی بلند شد که ماتيسا اومد.

سینی رو رو میز گذاشت و آروم گفت:

-چی براتون بریزم؟

نگاهم نکرد و دلیل نگاه نکردنشو می دونستم.

-زهر برام بریز.

بابام با تعجب نگاهم کرد و فروزان فر پوزخندی زد.

هنوزم نگاهم نکرد که اشکی از چشمش ریخت.

AraD_آراد

-براش ودکا بریز.

در شیشه ی ودکا رو باز کرد که داد زدم:

-نمی خورم.

لیوان رو بلند کردم و پرت کردم رو زمین که شکست.

با شوک بهم نگاه کرد و با شدت از جام بلند شدم.

با ترس گفت:

-آراد.

داد زدم:

-آرادو زهر؛ این چیه پوشیدی؟ هان؟

باور کنم حرفاتو؟

فروزان فرقه‌تفه ای زد و گفت:

-وای بازم که گرد و خاك كردى.

پرهام:آراد تمومش كن اين چه كارى بود؟

فروزان فر:بابات راست مى گه.

يه دختر اجاره اى كه ارزش اين كارارو نداره.

از كارى كه كردم پشيمون بودم ولى كنترل كارم اصلاً دست خودم نبود.

رو به فروزان فر ايستادم.

-مى خوام باهاتون حرف بزنم.

-حرفى نداريم كه بزنيم.

همين حين يكى از شيخ هاى عرب اومد و جمله اى به عربى گفت كه مترجم معنيش كرده.

-ايشون مى گن كه دختررو بدين كه مى خوان برن.

فروزان فر به ماتيسا اشاره كرد.

-دختر اينهاش ببريدش.

با بهت به ماتيسا نگاه كردم كه نفس هاش به شمارش افتاد.

داد زدم:

-گفتم مى خوام حرف بزنم.

فروزان فر:آراد گفتم حرفى ندارم باهات بزنم.

باز اين عرب يك چيزى گفت و مترجم گفت:

-ایشون می گن که این دختر خانوم بسیار زیبا و برازنده هستن و همون قیمت بالایی که دادین رو می پذیرن.

فروزان فر سری تکون داد و کیف بزرگی رو میز قرار گرفت و درش باز شد.

یعنی عشق من با پول خریدنی بود؟

خدا چه قدر سخته جلوی چشم هات عشقتو بفروشن.

از اول هدفش خرد کردن من بود.

برای همین گفت بیام.

می خواست شاهد معامله ی کثیفش باشم.

مترجم: می گن می خوان با سوگولیشن تنها باشن.

تو دلم گفتم غلط کرده عوضی کثیف.

همچین می زنمت که صدا خَر بدی.

فروزان فر: از اونجایی که ایشون مهمون ما هستن من قبول می کنم جایی

بهشون بدم.

ترجمه کن.

پوزخندی زدم که فروزان فر متعجب نگاهم کرد.

با لحن خاصی گفتم:

-باشه هر کاری دلتون می خواد بکنید.

از رو صندلی بلند شدم وکلید ماشین رو میز گذاشتم.

سمت در خروجی رفتم.

تاب نگاه کردن به ماتیس رو نداشتم.

با قلبی که هزار تکه شده بود عزم رفتن کردم.

همون لحظه فکری به سرم زد و شماره رو گرفتم.

Arad_آراد

بردار دیگه اه.

سامیار: باز چیه؟

-زهر بیریخت خوب جواب بده.

-الان دادم دیگه بنال.

-میام می زنمتا.

-جون باشه تو فقط بیا.

-خفه.

زنگ بزن به این اشکان عوضی بگو ماتیسارو می خوای.

-کی من؟

من ماتیسارو می خوام؟

-تو غلط می کنی ماتیسارو می خوای.

-خوب خودت الان گفتی احمق.

-خنگ بگو با قیمت خیلی بالا برای یکی می خوای.

یه شخص عرب ولی در اصل به اسم اون ولی برای من. فهمیدی؟

-نفهمیدم.

داد زدم:

-سامیار.

بغض کردم و گفتم:

-سامیار بدو سریع.

-آراد خوبی؟

-نه.

فقط بدو.

-باشه الان.

تلفن قطع شد.

دعا می کردم بشه.

تلفنم زنگ خورد.

-آراد؟

-بابا.

-همین الان برگرد.

-چشم.

داخل شدم که فروزان فر کنارم پدرم نشسته بود.

Arad_آراد

دوباره وارد اون جای مزخرف شدم.

نگاهی عمیق به اطراف انداختم.

فروزان فر: دنبال ماتيسا نگر؛

الان داره با صاحب جدیدش خوش می گذرونه.

قلبم تیر کشید که تلفنش زنگ خورد.

-به به سامیار فکر کردم ناراحتی که زنگ نزدی.

کدوم لیست تو سایت.

آها خوب.

کدومشون؟

اونو فروختم.

کی؟ چه قدر؟

واقعاً می خره؟

زودتر می گفتمی.

یکی دیگه رو بردار.

یعنی چی عکس اونو دیده می خواد؟

باشه پولو بریز تو حسابم همونو می دم بهش.

فکر کنم هنوز دختره.

از جاش بلند شد و با سرعت رفت.

آروم از جام بلند شدم و دنبالش رفتم.

داد زد:

-چرا دنبالم میای؟

-من می خرمش ازت.

-نمی دمش به تو.

-چرا؟

-بذار برم تا دیر نشده و مشتریم نپزیده.

تو دلم خنده ای کردم و گفتم:

-ترس نمی برم.

Arad_آراد

با صدای جیغش با عجله دویدم و دنبال صدا رفتم.

فروزان فرخیره نگاهم کرد.

محکم درو باز کردم و بادیدن اون عوضی که سرش رو تو گردن ماتیسا فرو برده

بود سمتش حمله ور شدم.

روزمین پرتش کردم و مشتی حواله ی صورتش کردم و مشت های بعدیم به

صورت متوالی روی صورتش فرود می اومد.

داد زدم:

-آشغال، عوضی، چندش.

از روش بلند شدم و سمت ماتیسا رفتم.

بالا تنه ی پیرهنش پاره شده بود.

اشکاش صورتشو قاب کرده بود.

دستم رو گونش کشیدم.

اشکاشو با دستم پاك کردم.

هیچ مقاومتی نکرد.

سرمو نزدیک صورتش بردم و به لباس چشم دوختم.

اومدم لبشو ب*ب*و*س*م که فروزان فر دست زد.

-آفرین آراد.

رخ به رخس ایستادم.

-چند؟

-قرار نیست به تو فروخته شه.

-چرا به من نمی دیش؟

-تو برای این کار ساخته نشدی.

به ماتیسا نگاه کرد.

-هنوز دختری؟

سرشو انداخت پایین و از خجالت سرخ شد.

-لالی مگه؟

-آره هنوز دخترم.

-خوبه.

یه مشتری بهتر برات پیدا کردم.

-توروخدا بزار با آراد برم.

نگاهی بهم انداخت.

-با آرادم کار دارم؛ به وقتش.

Samiar_سامیار

بعد از انجام کار آراد رو مبل اتاقم نشستم.

به این فکر کردم که آراد دقیقاً می خواد چی کار کنه.

تقه ای به در خورد.

-بیا داخل.

نقوی: آقا شام آماده هست بیارم براتون؟

-نه میام پایین.

حال دختر چگونه؟

-بهش سر نزدم.

الان می رم چک می کنم.

-نیازی نیست خودم می رم.

بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

از رو میل بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین رفتم و در اتاقشو باز کردم.

مثل جن زده ها یهو از جاش بلند شد و نشست رو تخت.

اخمی کردم که روشو برگردوند.

به تخت نگاه کرد و سرشو انداخت پایین.

با لحن لوس و معترضی گفت:

-در بلد نیستی بزنی؟

شکر خدا این یه کارم بلد نیستی.

موندم ننه بابات چی یادت دادن.

گرچه حیوون ها در زدن بلد نیستن و مثل یابو سرشون رو می اندازن و میان تو.

اصلاً به حیوون ها چیزی دادن بیهودست چون حیوونن و عقل ندارن.

وحشین می فهمی؟

داد زد:

-وحشی.

پوزخندی زدم و با لحن جدی گفتم:

-هی سلیطه پیاده شو با هم بریم.

می بینم که هنوز زبونت کوتاه نشده.

خوب بلدم قیچیش کنم.

-هه فقط بلدی زور بگی.

-زبونتو کوتاه می کنی یا کوتاهش کنم؟

-نمی خوام اورانگوتان.

-باشه.

سمتش قدم برداشتم و شیطنت خاصی گفتم:

-می دونی من امروز خیلی گرممه.

دستم رفت سمت دکمه های لباسم که با ترس گفتم:

-چی کار می خوای بکنی؟

-من که کاری نمی کنم تو وظیفه ات رو انجام می دی.

Dorsa_درسا

با شیطنت خاصی گفتم:

-می دونی من امروز خیلی گرممه.

دستش رفت سمت دکمه های پیراهن مردونش.

ترس تمام وجودمو گرفت و با ترس گفتم:

-چی کار می خوامی بکنی؟

-من که کاری نمی کنم تو وظیفه ات رو انجام می دی.

-من؟

چه کاری؟

نگاهی عمیق بهم انداخت و یک تایی ابروش رو بالا انداخت.

-چه کاری؟

-برو عقب.

بی توجه به حرفم اومد جلو و دکمه آخر پیرهنشو باز کرد و اومد رو تخت و من

رفتم عقب.

-ترس تو چشم هات موج می زنه.

گفتم زبونتو کوتاه کن.

اومد نزدیکتر و من رفتم عقب تر.

چرا لال شدی؟

می برمت اونجا، تو آدم نمی شی.

-نه؛ ببخشید.

-می خوامی ندمت دست فروزان فر؟

-آره.

-فقط همین؟

-هر کاری بگی می کنم فقط اونجا نه.

-پس هیس؛ کم تر حرف بزن.

امشب باید یه شب خوب برام بسازی.

- یعنی چی؟

پوزخندی زد جلو می او مد و من عقب می رفتم در حدی که مجبور شدم رو تخت دراز بکشم.

نیشخندی زد.

از ترس لرز بدی تو بدنم افتاد .

با چشم های به اشک نشسته ام بهش خیره شدم.

-سامیار.

-هیس.

دستش رو نوازشگرانه روی گونم کشید و مو هام رو به بازی گرفت.

نفسم بند او مد.

چشم هایم رو نشانه رفت و در پی آن صورتم رو.

سرش را کمی عقب بردو به لبام خیره شد.

صورتشو جلو آورد و چشم هامو بستم که یهو زد روی خنده.

-وای عالی بود باید قیافت رو می دیدی.

جدی و سرد ادامه داد:

-در حد من نیستی که حتی بخوام *ب* و *س* ت کنم.

از روم بلند و ادامه داد:

-پاشو شامت رو کوفت کن.

از اتاق خارج شد و اشکای من ه *و* س سرسره بازی کردن.

Dorsa_درسا

از گریه زیاد نفسم بند اومده بود.

از تومشت سامیار بودن بیزار بودم.

ولی من درسام؛ کاری میکنم به دست و پام بیوفتی.

الان من تو مشتتم فردا تو.

آسیاب به نوبت.

باید یه دوش بگیرم.

به سمت حموم راه افتادم.

آرامشی که اونجا دارم هیچ جا ندارم.

بچه که بودم هر وقت با مامانم قهر می کردم می پریدم اونجا و زیر دوش آب

گریه می کردم.

الان چی؟

مامانم نیست.

چرا گریه می کنم؟

هی.

خدا می دونه چه حالی دارن.

از حموم که اومدم بیرون به سمت کمدم رفتم و خواستم یه لباس زیبا بپوشم

که با یاد اوری لباس کار بادم خوابید.

اشکال نداره با اون لباس کارم رو انجام میدم.

لباسامو پوشیدم و به سمت اینه رفتم و شروع کردم به آرایش کردن.

وقتی کارم تموم شد به خودم نگاه کردم.

خوب شده بودم.

خب از الان اشهد تو بخون سامیار خان.

با اقتدار به سمت اتاقش رفتم و اول در زدم.

با شنیدن صدایش که گفت:

— بیا تو.

داخل شدم و گفتم :

— کاری با من نداری اقا سامیار؟

بدون نگاه کردن به من گفت:

— زمین کثیفه.

نگاهی به زمین کردم که از تمیزی برق می زد ولی گفتم:

— چشم اقا سامیار.

رفتم سمت حموم و برف برداشتم و آب برف درست کردم.

برگشتم تو اتاقش.

— اجازه هست؟

سامیار سری تکون دادو به کارش ادامه داد.

خب خب شروع می کنیم .

شروع کردم به شستن کف اتاق و نزدیک گوریل شدم و مقداری آب برف

ریختم جلوی قسمتی که پاهاش بود.

بلافاصله بلند شدم و به سمت گوشه اتاق رفتم و شروع کردم به تمیز کردن اون

قسمت.

خب.

با صدای بلندی جیغ زدم و خودمو انداختم زمین.
صدای سامیار داشت می اومد که غرغر می کرد:
_ دختره ی دست و پا چلفتی نمیتونه یه کار رو...
که صدای دادش بلند شد و صدای افتادن اومد.
حقت بود.

داد زد:

-درسا می کشمت.

-چیزی که عوض داره گله نداره.

به من چه نمی تونی عین آدم راه بری.

اونم من بهت یاد بدم؟

-خفه شو تا نیومدم دندوناتو خرد کنم تو دهنت.

-شنا بلدم خفه نمی شم.

-که بلدی باشه.

از روزمین بلند شد و گفت:

-اینجارو خشك كن سریع.

-من که نگفتم از رو صندلی بلند شی؛ می خواستی پا نشی.

به من چه خوردی زمین؟

-بازم که ترسیدی.

-شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه.

موبایلش زنگ خورد.

-جانم؟

باشه بیا الان آماده می شم.

-بیا زمین رو خشك كن؛ كار دارم.

_Dorsa درسا

قسمتی از زمین رو خشك کردم که دیدم رفت حموم.

مشغول خشك کردن بقیه قسمت های زمین شدم.

بعد از تموم شدن کارم دستمو با پارچه خشك کردم و رفتم تو دستشویی و با آب شدم.

با حوله دستمو خشك کردم و از دستشویی خارج شدم.

یکی از خدمتکارا رو صدا کردم و لگن آب برف رو بهش دادم که رفت.

از حموم خارج شد و نگاهی بهم انداخت و بعدش گفت:

-سفید یا مشکی؟

-بله؟

-خنگی مگه؟

می گم سفید یا مشکی؟

-برای چی؟

-برای لباس.

-من سفید بیشتر دوست دارم.

-سر مه ای یا مشکی؟

-سرمه ای.

لبخندی زد و گفت:

-خوبه.

منم لبخندی زدم.

-برو از تو کمدم یه پیرهن سفید بردار و یه شلوار سرمه ای و اوتو کن.

بعد گفت:

-نه.

بیا مو هامو سشوار بکش.

-من؟

-جز تو کس دیگه ای هم هست؟

-برنس رو برداشتم و با سشوار موهاش رو سشوار کشیدم و خوابوندم سمت

عقب و قسمتی از موهاش رو انداختم جلوی صورتش.

از آینه نگاهی بهش انداختم.

واقعاً جذاب بود.

بعد از سشوار کشیدن و درست کردن موهاش رفتم سمت کمد و لباس هارو

دراوردم و شروع کردم اوتو زدن.

-تموم شد.

-برو بیرون لباس بپوشم.

Dorsa_درسا

-بیا تو درسا.

دوباره وارد اتاق شدم.

-خوب تیم چطوره؟

-خوبه.

-خوبه؟

فقط همین؟

حالا خوبه سلیقه ی خودته.

-نه خدایی عالیه.

تقه ای به در خورد.

-آقا مهمونتون اومدن.

-راهنماییشون کن.

-بله.

بدون اینکه نگاهی بهم کنه گفت:

-درسا می تونی بری.

-باشه.

همین که دستم سمت در رفت؛ در باز شد.

-خوشومدی آوا.

از جلوی در رفتم کنار و آوا داخل شد.

-مرسی هانی.

رفت و *ب*و*س*ه ای به گونه ی سامیار زد.

نمی دونم ولی دلم گرفت.

بی هیچ حرفی از اتاق خارج شدم.

صدای آوا اومد که گفت:

-این دختر کی بود؟

-چطور؟

-دختر به این جوونی چرا باید تو خونت اونم تو اتاقت باشه؟

-تو کارای من دخالت نکن آوا.

-نمی خوام اینجا باشه.

-خواستن یا نخواستنت برام مهم نیست.

دیگه موندن رو جایز نشمردم و آروم وارد اتاقم شدم.

حالم گرفته بود.

چرا اینطوری شدم؟

انگار کشتی هام غرق شده بود.

Dorsa_درسا

وارد اتاقم شدم و چهار زانو تو اتاقم نشستم.

تمام بادم خالی شده بود.

دلم تنگ بود و می خواستم گریه کنم.

دلم آغوشی از جنس آتش رو طلب می کرد.

آغوشی مملو از مهر.

فراق خانواده و تیری که به سنگ خورد.

خودم رو رو تخت ول دادم و گذاشتم اشکام سرسره بازی کنن.

نمی دونم چه قدر گریه کردم که خوابم برده بود.
صدای خنده ی دو نفر به گوشم رسید که چشم هامو باز کردم.
آروم لای درو باز کردم که با دیدن صحنه ی رو به روم بازم چشمام نمناک شد.
درو بستم و روی زمین پشت در نشستم.
ب *و* *س* *ه* ای که می شد روی لب های من مهمان باشد و نشد.
آغوشی که در تمنایش بودم و مال من نبود.
صدای شنیدن تپش قلبی که می خواستم با شنیدنش عشق رو در رگ هام
جاری کنم و نشد.
هوایی از مهر و می خواستم که تو آغوشش تنفس کنم و نشد.
آره دارم به دوست داشتنش اعتراف می کنم.
شاید چون تنها کسی هستش که جلوی چشم هامه.

_Dorsa درسا

یهو دستگیره ی در به سمت پایین کشیده شد و در به سمت جلو هل داده شد.
سریع با نوک انگشتام اشکامو پاک کردم که در رو هل داد که با شدت خورد به
بازوم.
-آخ.
تاب نگاه بهش رو نداشتم اما سنگینی نگاهش رو رو خودم احساس کردم.
-بینمت.
-می شه بری بیرون.

-یعنی چی؟

می گم بینمت.

با بغض قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و نگاهش کردم.

آروم نجوا زد:

-این اشك ها برای چیه؟

سكوت کردم و سرمو انداختم پایین.

دست چپشو گذاشت زیر چونم که سرمو آوردم بالا.

با انگشت سیابه اش اشكام رو پاك كرد.

كاراش برام مبهم بود.

گنگ نگاهش کردم.

چرا این كارو كرد؟

-چرا گریه كردی؟

-دلم تنگ شده بود برای خانوادم.

میشه بهشون زنگ بزnm؟

-نه.

تو دیگه خانواده ای نداری و تنها خانوادت خدمه اینجان.

-اما سامیار...

-کی بهت اجازه داد اسم منو به زبونت بیاری؟

داد زد:

-ها؟

اصلاً با خودش درگیره.

خودخواه.

یه ثانیه خوبه یه ثانیه بد.

دوباره داد زد:

-با تواما.

منم داد زدم:

-دلم خواست.

پس چی صدات کنم؟

دلت برای القاب درخشانت تنگ شده؟ آره؟

باشه پس بذار بگم.

نره خر گاو.

خوشت اومد خودخواه سنگدل مزخرف ه*و*سباز؟

کشیده ی محکمی بهم زد که صورتم به سمت چپ چرخید.

با گریه گفتم:

-مرسی از اینکه هر لحظه خودتو خوب بهم نشون می دی.

برو خوش بگذرون و بعد بیا عقده هاتو سرمن خالی کن.

می رم سامیار به خدا می رم.

در اتاقم کوبیده شد و گریم شدت گرفت.

Samiar_سامیار

موبایلمو از جیبم دراورددم و به آراد زنگ زدم.

بعد هشت تا بوق جواب داد.

-بله؟

-بله و بلا.

-چی شد؟

کی می فرستش؟

-آراد می شه راجب اون حرف نزنیم؟

-پس چی؟

-پایه ای بریم بیرون؟

-این وقت شب؟

-نَ پَ فردا ظهر.

همچی می گی این وقت شب انگار من نمی شناسمت.

-کجا بریم؟

-قبرستون یه جا می ریم دیگه.

-با آوا کات کردی انقدر پکری؟

-نه اصلاً.

من آوارو دوست دارم عمراً کات کنم.

-باشه بیا دم خونمون با یه ماشین بریم.

-باش؛ فعلاً.

تلفن قطع شد و از بیرون صدای بحث او آمد.

خانم نقوی: دختری بی شرم فالگوش وایسیدی؟
خجالت نمی کشی؟

_Dorsa_درسا

رفتم سمت اتاقش که ببینم کاری نداره که متوجه مکالمش شدم.
-نه اصلاً.

من آوارو دوست دارم عمراً کات کنم.
باش؛ فعلاً.

دوباره همون حال مزخرف بهم دست داد.

ناراحت و غمگین شدم که صدای خانوم نقوی رو اعصابم پاتیناج رفت.

خانم نقوی: دختری بی شرم فالگوش وایسادی؟ خجالت نمی کشی؟
جا خوردم و سمت خانوم نقوی چرخیدم.

دعا دعا می کردم سامیار نشنیده باشه که با صدای این خانم که انگار شیش تا
بلندگو قورت داده محاله.

-من...

در باز شد و سمت سامیار چرخیدم.

به تپه تپه افتادم و گفتم:

-مممم... من من داشتم می اومدم تو اتاقت ببینم که چیزی لازم نداری و
کاری نیست انجام بدم که خانم نقوی الکی شلوغش کرد.
آروم گفت:

-بعد استثنأ درم نمی زنن.

رك گفتم:

-دو دل بودم پیام یا نیام چون اصلاً ازت دل خوشی ندارم.

-جدیداً خیلی رو مخم راه می ریا؛ حواستو جمع کن.

کاری ندارم می تونی گورتو گم کنی.

رفت تو اتاقش و سوییج ماشینو از رو میز برداشت و رفت بیرون.

خانم نقوی لبخند پیروزمندانه ای زد و رفت.

با بغض وارد اتاقم شدم.

لعنت به این عشق يك طرفه.

آخه آدم قحط بود من عاشق این گولاخ بیریخت شدم.

کاری می کنم برام جون بدی.

حالا ببین.

Samiar_سامیار

صبح بود و از خواب بیدار شدم.

دیشب همه کارهایی رو که قرار بود انجام بدیم رو با آراد دوره کردیم.

آبی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین برای صبحانه، اما قبلش رفتم اتاق

درسا که دیدم خوابه.

-هه خدمتکار گرفتم خیر سرم.

بعد از صرف صبحانه نگاهی به روزنامه ها انداختم.

با دیدن عکس درسا تو قسمت گمشده ها ته دلم لرزید و شوکه شدم.

سریع روزنامه رو با خودم به اتاق بردم و شماره فروزان فرو گرفتم.

-سامیار؟

-سلام.

-سریع حرفتو بزن کار دارم.

-روزنامه رو دیدی؟

-خیر.

داد زدم:

-یعنی چی خیر؟

آروم تر گفتم:

-مگه قرار نبود هر دختری رو می دزدی دیگه انگار اثری ازش نباشه و فکر کنن مرده.

-چرا همیشه همینه.

-خوب نیست.

الان عکس درسا تو روزنامهست.

فکر کردم تا الان کاری کردی که فکر کنن مرده.

اگه می دونستم قرار نیست کاری کنی نمی خریدمش.

-جای نگرانی نیست.

-یعنی چی جای نگرانی نیست؟

اگر کسی تو این خونه عکس درسا رو دیده باشه چی؟

-کاری نداره که خلاصش کن.

بعد از اتمام کارم جسد درسا پیدا می شه.
نگران نباش.

-اگه نشد چی؟

-خانوادش زندگی رو می *ب*و*س*ن و خداحافظی می کنن.

همه چی رو بسپر به من.

-نمی خواد کاری کنی می ذارم برگرده پیش خانوادش.

-تو چنین کاری نمی کنی.

من نمی ذارم کسی که چیزی ازم بدونه زنده بمونه.

بهتره نگهش داری.

حیف زود بمیره.

قهقهه ای زد و تلفن رو قطع کرد.

ازش می ترسیدم.

به معنای واقعی عوضی و خطرناک بود.

dorsa_درسا

حوصله اینکه از خواب بلند شم رو نداشتم.

چشم هامو بسته بودم بلکه خوابم ببره.

چشمام بسته بود که در باز شد.

فهمیدم سامیار ولی به روی خودم نیوردم و خودم رو به خواب زدم.

صداش بلند شد که گفت:

-هه خدمتکار گرفتم خیر سرم.

بعد از گفتن این حرف درو بست و رفت.

با شنیدن صدایش و اینکه او مد بود تو اتاق انژی گرفتم .

با اینکه حرفاش و رفتاراش اصلا خوب نبود ولی من دوستش داشتم این لعنتی رو.

بلند شدم دستو صورتم رو شستم و لباسامو پوشیدم و رفتم پایین تا صبحونه بخورم.

بعد از خوردن صبحانه

رفتم سمت اتاق سامیار و تقه ای به در زدم.

منتظر جوابش نشدم و وارد اتاق شدم.

به آرومی گفتم :

_سلام اقا.

حتی نگاهمم نکرد .

امکان نداره سامیار عاشق من شه اون حتی به خودش زحمت نمی ده به من نگاه کنه.

تازه اون منو خریده پول بابتم داده.

بخواد عاشقم شه ؟

محاله.

گفتم:

_امروز چه لباسی می پوشید براتون آماده کنم؟

بازم بدون نگاه کردن به من گفتم:

_خودت انتخاب کن من حوصله ندارم.

از اینکه قرار بود من لباسشو انتخاب کنم ذوق کردم و گفتم:

_چشم.

با سرعت به سمت کمد رفتم و خواستم انتخاب کنم که سامیار گفت:

_نمی خواد برو بیرون.

-| چرا؟

-دو بخش بی رون.

سرمو انداختم پایین و بی هیچ حرفی رفتم بیرون ولی برگشتم

آروم گفتم:

-کاری داشتی بگو.

-کاری داشتید بگید.

حق نداری منو با لفظ تو صدا کنی.

با دستش چونمو گرفت بالا

- واضحه؟

با زور گفتم:

-بله

_samiarسامیار

به فروزان فر اطمینان داشتم .

هر کار از این بشر دو پا بر می اومد.

همه جا پارتی داشت و می تونست همه چی رو ردیف کنه.

ولی از این می ترسیدم که درسا به کاری کنه گند بزنه به همه چی.
باید محتاطانه عمل می کردم.
یه لباس سرسری پوشیدم و داشتم می رفتم بیرون که اوا اومد.
من و دید سریع پرید بغلم و *ب* و *و* *س* *م* کرد.
سفت بغلش کردم که هر دومون نیوفتیم کتلت شیم جلو این همه ادم ضایع
شیم.
اه بابا عین زالو می چسبه.
خب بیا پایین دیگه اورانگوتان.
وزنشم که ماشالا .
اه اه نه مثل اینکه تصمیم نداره بیاد پایین .
راحت از بغلم اوردمش بیرون و گفتم:
_ جات خوبه دیگه یه وقت نیای پایین .
کمرم نصف شد خب گوریل.
اوا با اخم نگام کردو بعد به پشت سرم.
وقتی پشت سرم و دیدم بلافاصله لبم و *ب* و *و* *س* *م* یدو گفتم:
_ اخ من قریبون اقام بشم که انقد با مزس.
برگشتم پشت و نگاه کردم که درسا رو دیدم که با ناراحتی و عصبانیت نگام می
کرد.
وقتی دیدم نگاهش میکنم سرشو انداخت پایین و رفت بالا.
اوا گفت:

_ چرا باید همچین دختری تو خونه تو باشه؟

بی حوصله نگاش کردم و گفتم:

_ خدمتکارمه.

_ این حتما باید خدمتکارت باشه؟

_ اصلا حوصله ندارم این یک دوم اینکه تو کارای منم دخالت نکن این صدبار.

بدون توجه بهش رفتم بالا تو اتاقم.

نمی دونستم باید چیکار کنم.

لعنتی.

اگه یه سنگ بیافته این بین بد پام گیر میشه.

باید حواسم رو بیشتر بهش جمع کنم.

بین گیر کیا افتادیم خدا.

مصبتو شکر.

_dorsadorsa

وقتی صدای اوا رو شنیدم رفتم پایین همین که چشمش به من افتاد سامیارو

*ب*و*س*ید.

هم عصبی شدم هم خیلی ناراحت.

بدون حرف رفتم بالا من هیچ وقت نمی تونم سامیارو داشته باشم.

هیچوقت نمی تونه من و دوست داشته باشه.

خیلی سخته عشقت یه طرفه باشه.

انقدر پر بودم که اشکام راهشونو پیدا کردن و شروع به ریختن کردن.

من نمی تونستم از سامیار دست بکشم و نمی تونم مال خودم کنم. من لعنتی هیچکاری از دستم بر نمیاد من حیون باید بشینم عشق بازی عشقم با یکی دیگرو بینم.

هق می زدم و از خدا گله می کردم که چرا من باید تو این موقیت باشم. انقدر گریه کردم و گله کردم که خوابم برد.

از سردرد شدید از خواب بیدار شدم.

موقعیتم رو انالیز کردم و وقتی یادم افتاد اشکام داشتن شروع به ریختن میکردن که با هزار بدبختی و جون کندن تونستم جلوشونو بگیرم.

من باید قوی باشم نباید خودمو ضعیف نشون بدم.

اگه مال من نشه نمیزام مال کسه دیگه ای هم بشه.

آوا خانوم کاری میکنم کارستون .

صد در صد چشم از گریه زیاد هم قرمز شده بود هم پف کرده بود.

باید می رفتم حموم که پف چشم می خوابید.

لباس برداشتم و رفتم حموم و بعد یه حموم درست حسابی از حموم اومدم

بیرون خواستم لباس عوض کنم که در باز شد.

سریع رومو از در برگردوندم و حولمو درست کردم .

ای خدا لعنتت نکنه سامیار.

با داد گفتم :

_د آخه من می خوام بدونم این اتاق بی صاحب مرده در نداره که همینطور

سرتو میاندازی میای تو.

خوبه منم وقتی تو اتاقی پیام تو اتاقت؟

خب یه ذره جنتلمنانه رفتار کن دیگه اه.

حالا عین بچه ادم برو بیرون لباس عوض کنم بعد بیا تو.

دیدم هیچ عکس العملی نشون نمی ده از خودش.

به خاطر همین بلند گفتم:

_با توام ها عمو.

عزیزم سامیار با توام

دیدم نخیر هیچ اتفاقی نمیوفته.

مثل اینکه باید برگردم.

خودم و در ست کردم و برگشتم سمت در که با دیدن آوا که جلوی در بود و با

عصبانیت نگاهم می کرد هنگ کردم.

_آوا

اون دشت همینطور حرف می زد و من هر لحظه متعجب تر و عصبی تر می

شدم.

وقتی برگشت و منو دید اول جا خورد ولی سریع به حالت عادی برگشت و

گفت:

_آوا جون تویی من فک کردم سامیار.

اخه سامیاز عادت داره بدون اینکه در بزنه بیاد تو.

با این حرفش انقدر عصبی شدم که حد نداشت.

داشتم می رفتم سمتش که داد زد:

_ || خانوم این چه حرفی شما می زنید من با اقا چیکار دارم اخه؟
من فقط اینجا کار میکنم.

شما از اقا مگه مطمئن نیستید که به من گیر می دید اخه؟
قدرت هیچ عکس والعملی رو نداشتم مغزم هنگ بود.

که با صدای سامیار که داشت می گفت:

_ آوا تو اینجا چیکار میکنی؟

به خودم او مدم.

برگشتم سمتش که با اخم وحشتناکی نگاهم می کرد همین که دید دارم
نگاهش میکنم با داد گفت:

_ به چه حقی تو کارای من دخالت میکنی؟

کی به تو اجازه داده که تو کارام دخالت کنی؟

به تو چه که کی تو خونه منه؟

مگه بهت نگفتم وقتی با منی حق اینکه بخوای تو کارام دخالت کنی رو نداری
هااااااااااان؟

با بغض ناراحتی نگاهش کردم .

جلو این دختره لزیج منو خرد کرد .

با نفرت به دختر نگاه کردم و رفتم بیرون.

دختره خیلی مارموزه باید حوا سم رو جمع کنم. مشخصه که می خواد من رو
از دور خارج کنه.

ولی من آوام با یه حرکت می تونم بدون اینکه خودش بفهمه بندارمش بیرون.

من به خودم اطمینان دارم.
پس بچرخ تا بچرخیم درسا خانوم.

فروزان فر_frozanfar

-با آرامم کار دارم؛ به وقتش.

این جمله رو با تأکید گفتم.

با سردی گفت:

-چه کاری؟

سیگاری روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم.

-به وقتش؛ الان وقتش نیست.

بیرون.

یقه ی لباسم رو چسبید و با حرص گفت:

-من عروسك خیمه شب بازی تو نیستم که هر کاری بگی بکنم.

مفهومه؟

قهقهه ای زدم و با دستام حصار دستاشو باز کردم که باباش اومد و داد زد:

-آراد این چه حرکتی بود؟

با لحن غرور آمیزی گفتم:

-پسرت هنوز بچست پرهام.

دستمو روی شقیقه ام گذاشتم و گفتم:

-هنوز کلش باد داره.

امان از غرور جوانی.

روی شونه ی آراد زدم و گفتم:

-هر کاری تاوانی داره اما این تهدید نیست؛ نصیحته.

تلافی می کنم این تهدیده.

پرهام: به دل نگیر اشکان.

-از اینجا ببرش من می شکنم دستی رو که یقه لباسمو بچسبه.

-گفتی که بچست.

آراد: کافیه بابا.

رخ به رخم ایستاد.

-نابودت می کنم.

-خواب دیدی خیره عمو جون.

دوباره قهقهه ای زدم و به ماتیسنا نگاه کردم که با چشم های اشک آلود نگاهم

می کرد.

داد زدم؛ آنچنان بلند که پرهام و آراد با بهت نگاهم کردم.

رو به روی ماتیسنا نشستم و موهاشو به چنگ گرفتم و به شدت کشیدم.

-آراد و جلوی چشمتا پرپر می کنم دختره ی خیره سر.

موهاشو ول کردم و رو به پرهام و آراد گفتم:

-شنیدید؟

انگشت اشارمو سمت پرهام گرفتم و ادامه دادم:

-ما دیگه شراکتی نداریم.

تو پسرت رو دریاب که من بی صدا نابودش می کنم.

کلافه گفت:

-اشکان...

سرد گفتم:

-اگر الان می دارم سالم برید چون مهمون منید.

پات از در بره بیرون دوستی بین ما نیست.

شب خوش.

به در خروجی اشاره کردم.

آراد:دیر نیست وقتی جلوم زانو بزنی.

-من زانو نمی زنم پسر؛ زانو می شکنم.

بابات می شناسه.

برو بیرون با احترام دارم می گم.

نگاهی به ماتیسا کرد و از اتاق خارج شد.

Arad_آراد

نگاهی به ماتیسا کردم که ترس و غم توش بیداد می کرد.

نگاهی نگران بهم انداخت و زیر لب گفت مواظب خودت باش.

به معنای واقعی گند زده بودم.

بابام با سرعت می روند و سکوت کرده بود.

سکوتی که از صدتا فحش بدتر بود.

-بابا؟

-لال شو و دیگه صداتو نشنوم.

-اما بابا...

-ببر صداتو تا دندوناتو تو دهننت خرد نکردم.

داد زدم:

-تا کی می خوای سکوت کنی آخه؟

چرا می ترسی؟

چنان داد زد که خفه خون گرفتم:

-آراد خفه شو.

مگه از سر راه برت داشتم؟

مگه من بابا نیستم؟

فکر کردی آسونه بگن بچتو می کشیم؟

بابا نشدی بفهمی چی می گم؟

بابا نشدی.

هی گفتم با این آدم در نیفت.

هی گفتم بکش کنار.

هی گفتم...هی گفتم...

سر یه دختر؟

اونم یه دختر که باباش تردش کرده؟

یه دختر اجاره ای؟

-پدر من اون دختر دختره.

سالمه.

آدمه.

جون داره.

نفس می کشه.

چرا وایسم بینم به گ*ن*ا*ه* کشیده شده؟

چرا؟

مگه من انسان نیستم؟

انسانیت ندارم؟

بابا من دوستش دارم.

-دوست داشتن نیست.

ه*و*سه.

بچه تو سن تو چه می دونه عشق چیه؟

آراد خراب کردی.

همه چی رو خراب کردی.

به خدای احد واحد بلایی سرت بیاد خودمو نمی بخشم.

فکر کردم بزرگ شدی.

تقصیر خودمه.

به خودش اشاره کرد و ادامه داد.

-خودم بهت بال و پر دادم.

خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

-بابا نگو تو رو خدا نگو.

غلط کردم لعنت به من.
ببخش؛ خودتو سرزنش نکن.
درستش می کنم.
-چی رو درست می کنی؟
من می شناسمش.
دلَم گرفت ازت.
نا امیدم کردی.
تو حتی نمی تونی از خودت مراقبت کنی چه برسه به دختره.
-پدر من...
پرید وسط حرفم.
-حرف زن.
چیزی نگفتم و بازم سکوت بر فضا چیره شد.

Ta Akhar 110 virayesh shod..

Arad_آراد
رسیدیم خونه.
بابام حتی نگاهمم نکرد.
بی هیچ حرفی رفت سمت اتاقش و درو بست.
به سمت اتاقم رفتم.

کلافه رو مبل نشستم و بهش تکیه دادم و چشم هامو بستم.
هی زندگی.

حالا منم رفتم تو لیست فروزان فر.

چشم هامو باز کردم و به دیوار رو به روم خیره شدم.

کلافه دستی به موهام کشیدم.

تف تو این زندگی.

روزگار بی رحم هر کی رو دوست داری ازت می گیره.

آدم ها روز به روز بد و بدتر می شن.

به اینم می گن زندگی؟

موبایلم رو در اوردم و به سامیار زنگ زدم.

طبق معمول بی فرهنگ.

-بنال!

-بدبخت آدم باش.

سامیار گند زدم.

-باز چه گهی خوردی؟

-ببر نکبت با اون طرز حرف زدنت حال آدمو بهم می زنی.

-باشه حالا.

چه کردی؟

-با فروزان فر دعواام شد ولی دعوا نبود که کنتاکت کردم یعنی خط ونشون.

بابام رو تهدید به مرگ من کرد.

صدایی ازش در نیومد.

-سامیار؟

هوی سامی.

یهو داد زد:

-چه گهی خوردی؟

خب گوساله بعد میای می گی چرا فحش می دی؟

آخه الاغ این چه کاری بود کردی؟

همه چی رو خراب کردی.

خاك تو مخت.

-حالا جورى حرف می زنى انگار می خواد تورو بکشه.

-چه فرقى می کنه؟

منو و تو نداریم که.

-سامیار ماتيسا چى می شه؟

-بابا آزاد خفه شو خواهشاً.

تو خود را دریاب ماتيسا پیشکش.

-گمشو من چیزیم نمی شه.

اون داغ بود یه زری زد.

-آره یه زری زد.

نمی شناسیش؛ من باهاشم می دونم چه گودزیلای دو سریه.

-اگر منم درستش می کنم.

بین کی ماتيسارو می فرسته؟

-به اف دادی منو؛ احتمالاً فردا.

-پس میام پیشت.

-نه نیا.

-چرا؟

-نباید بدونه با همیم.

خودم میام جای همیشگی.

-اکی می بینمت.

-باشه.

خدافظ.

-خدافظ.

تلفن رو قطع کرد.

چه زود همه چی خراب شد.

در عرض يك چشم بهم زدن.

باز هم يك كار و حرف نسنجیده.

هی خدا.

رفتم رو تخته و چشمم گرم خواب شد.

با صدای سروصدا چشممو باز کردم.

رفتم دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم.

از اتاقم اومدم بیرون.

-چه خبره اینجا؟

پرهام: اینا از این بعد ازت محافظت می کنن.

به نگهبانا اشاره کرد.

-بابا نیازی نیست.

ردشون کن برن.

-اینو تو تعیین نمی کنی.

-ا بابا.

-دردو بابا.

برگشتم تو اتاقم و درو بهم کوبیدم.

Arad_آراد

به ساعت نگاه کردم.

دوازده و سی دقیقه.

اُه چه قدر خوابیدم.

ساعت يك هم با سامیار قرار داشتم.

سریع لباس پوشیدم.

یه لباس سرمه ای که سه تا از دکمه هاشو باز گذاشتم و یه شلوار سفید با کمر

بند سرمه ای.

گردنبند طلا سفید آردم رو انداختم گردنم و ساعت سرمه ای پومام رو هم به

دست چپم بستم.

کالج های سرمه ایم رو هم پوشیدم.

از اتاقم خارج شدم و رفتم آشپزخونه.

يك ليوان شير كاكائو خوردم و از اونجا خارج شدم.

وقت برای خوردن نداشتم.

در حال خارج شدن از خونه بودم که بابا گفت:

-کجا؟

-بيرون.

-بيرون نداريم؛ برگرد اتاقت.

-كار دارم.

-كار بی كار؛ اتاقت سريع.

-پدرمن كار دارم.

-اتاقت.

-نمی رم اتاقم.

در خونه رو باز کردم.

-پاتو از در بذاری بيرون قلم پاتو می شکنم.

خنده ای کردم و گفتم:

-باشه؛ خداحافظ.

-دارم جدی باهات حرف می زنم.

-منم جدی گفتم.

دست از سرم بردار.

در خونه رو باز کردم که داد زد:

-آراد از این خونه رفتی ديگه بر نمی گردی.

-بعداً حرف می زنيم.

- از خونه زدم بیرون که دیدم اون محافظ ها هم دنبالمن.
بی توجه به اونا مسیر کافی شاپو پیش گرفتم.
جلوش نگه داشتم و داخل شدم.
اکثر اوقات اونجا قرار می داشتیم و رزرو بود.
با دیدن سامیار که دستی تکون داد رفتم سمتش که با لحن شوخی گفت:
-سلام العلیکم یا برادر.
-علیک.
-بیشعور پس سلامش کو؟
-سلام چه مؤدب شدی.
-بودم کور بودی نمی دیدی.
-آره از حرف زدنت معلومه پای تلفن.
-چوب کاری نفر مایید همیشه به من لطف دارید.
- سامیار جدی باش.
-باز که گند زدی چشم قشنگ.
-رفت رو اعصابم.
-کی فُری؟
-فُری کیه؟
-فروزان فر.
-بابا آدم باش دیگه اه.
-اه داری برو دستشویی.

-ندارم صبح رفتم.

-خوب بازم برو نه بیا باهم بریم.

قرار بود بیای.

-گمشو بی ادب.

ما از اوناش نیستیم.

-تو از هموناشی رو نمی کنی.

-من مثل تو نیستم.

-تو مثل منی دادا.

-زهر مار.

-به دلت.

-بُپر.

-بدوز.

-پسه دیگه خسته شدم.

-دوست همیشه خسته ی من.

چی می زنی؟

-شیک.

-من گلاسه.

-خوب به من چه؟

چشم غره ای رفت.

-چرا دیر کردی؟

-بابام نمی داشت پیام.

پهوزد زیر خنده.

چك آرومی به صورتتم وزد و گفت:

-آخی بچه کوچولو بابات نمی ذاره بری بیرون؟

-زهر مار گاومیش.

-ناموساً بابات اسیر گرفته؟

- الان که اینجام.

-آره می بینم.

ولی آری بابات حق داره.

فری خیلی خطرناکه.

یک روانی کله خرابه.

-ماتیسا چی شد؟

-نمی دونم هنوز نفرستادش.

-اون سایته که گفتی به فروزان فر چی بود؟

-همونو می گم دیگه.

اونجا می زنه.

-دقیقاً چی رو اونجا می زنه؟

-بیا بشین کنارم بهت بگم.

Arad_آراد

کنارش نشستم.

لبتابشو باز کرد.

این صفحه رو می بینی؟

-خوب.

اون حروف یادته که از A تا D رو میج یا بازوی دخترا

تتو می شد؟

-آره.

-اون حروف رده بندی دختراست.

.دیگه آساشونه A و B

اینجارو ببین زده اجاره ای.

اسم تمام دخترا تو لیسته.

اسم دخترایی که نیست یعنی فروخته شدن یا ارسال شدن.

-اسم ماتيسا تو لیست نیست؟

-نه نبود.

خوب اینجا برای سفارشه.

الان من می رم سفارشمونو چك کنم.

به سامیار نگاه کردم که چشماش گرد شد و بعدش هم پکر شد.

-چی شده؟

-اینو بخون.

زده سفارش لغو شده.

-یعنی چی لغو شده؟

-زده سفارش شما لغو شده است و پول شما به حساب شما برگردانده شده

است جهت سفارش مجدد گزینه ی سفارش دیگر را انتخاب کنید.

-یعنی چی؟

-اسمش تو لیست نبود یعنی دادتش به یکی دیگه.

-به کی دادتش؟

-نمی دونم بذار ببینم.

Samiar_سامیار

آراد: سامیار چی شد؟

-صبر کن.

لیست ارسال شدگان.

این تو نیست.

-پس تو کدومه؟

-بذار.

لیست فروخته شدگان.

-خوب؟

-پدر سگ چه قدر دختر فروخته.

دارم می رسم به ته لیست.

اینهاش.

ماتیسا.

-به کی دادتش؟

-دو ساعت پیش فروخته شده.

-مگه قرار نبود بخریش؟

-چرا خریدم.

مگه نخوندی زده پول به حساب شما برگردانده شده.

-به کی دادتش؟

-باید برم خصوصی.

-خصوصی چیه؟

-لیست خصوصی فری.

بیا ایناهاش.

به D.R.D فروخته شده.

قیمتو.

سوتی زدم.

الان این D.R.D به فارسی می شه درد؟

کلافه دستی به موهاش کشید.

-فکر کنم مخفف کلمه ای یا جمله ای یه چیزیه.

-بزار بهش زنگ بزنم.

می گم آزاد.

-هان؟

-غصه نخور شیک بخور.

-حوصله ندارم.

دیگه تمومه.

راهی نیست پیداش کنم.

-واست پیداش می کنم.

Samiar_سامیار

-حرف نزنیا.

-باشه زنگ بزن.

شماره ی فروزان فرو گرفتم.

-باز که زنگ زدی.

-روت حساب دیگه ای داشتم.

-بابت؟

-سفارشم.

-مشتری بهتری براش پیدا شد.

-کی؟

-یکی.

-گفتم کی؟

-نمی شناسی.

-شاید بشناسم.

-نمی شناسی چون خودمم نمی شناسمش.

-یعنی چی؟

- یعنی چی یعنی چی؟
- یعنی اینکه کیه که نمی شناسیش سفارش داده؟
- حضوری او مد.
- دیدش خوشش او مد.
- مگه کاروانسراست؟
- دلیل نمی بینم بهت توضیحی بدم.
- باشه پس.
- تلفن رو قطع کردم.
- رو به آراد کردم.
- باید با انبر از دهنش حرف بکشی.
- خاك تو سر بی عرضت کنن.
- به من چه؟
- تو گند زدی من جمعش کنم؟
- بپر سامیار.
- از جاش بلند شد؟
- کجا؟
- قبرستون.
- خوش بگذره.
- آدم باش می رم پیش فروزان فر.
- ... نخور بتمرگ.
- جدی می گم برم طرح رفاقت بریزم.

- برو بمیر.

گوساله آدم از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شه.

عمرأ اگه بات راه بیاد.

جفت پا نپر بغل مرگ.

- می دونم چی کار کنم.

- بابا پسر شجاع به منم شك کرده.

ببین سر یه دختر مارو به ... می دی یا نه.

- پیش رو نگیر.

- اوووقفف بابا چه زود بهشم بر می خوره.

- جدی می گم راست می گی.

- شیک نخوردی که!

- تو بخور فعلاً.

- آراد به مرگ من رفتی نرفتی.

- پس چی وایسم بیاد سراغم؟

- بذار آروم شه.

الان برو خونه.

سری تکون داد و از اونجا خارج شد.

دنبالش رفتم.

شوار ماشینش شد و محکم دستشو کوبید به فرمون و سرشو رو فرمون

گذاشت.

هیچ وقت همچین حالی که الان آراد داشت رو نداشتم.
مطمئنم نمی توئم درکش کنم.
خواستم برم پیشش اما به حسی مانع شد و گفت بزار تنها باشه.
بزار تو حال خودش باشه.
نمی دونم چی بهش گذ شته و چی بینشون رخ داده ولی می دونم الان تنهایی
رو در آغوش کشیده.
غروری که خرد شده و شکسته و عشقی که از دست رفته...سخته.

DorSa_درسا

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم نقاشی می کردم.
سامیارو تو ذهنم تجسم کردم و شروع کردم به نقش زدن.
لبخندی زدم.
درحال نقاشی کردن بودم که در به شدت باز شد.
بادیدن آوا پوفی کردم و اخمامو کشیدم تو هم.
برگه رو تا کردم و گذاشتم تو جیبم.
با لحن طلبکارانه ای گفت:
- کاراتو انجام دادی که داری ول ول برای خودت می چرخي؟
پوزخندی زدم و از جام بلند شدم.
تو آینه به خودم خیره شدم و خیلی شیک و بیخیال گفتم:
- تو خونه زندگی نداری زرت و زرت اینجا پلاسی؟
- هوی بی سر و پا حواست باشه چی از دهننت در میاد این يك.

دوم به تو چه؟ مدلمه.

-مدلت جوریه که آدم از دیدن دوبارت حالش بهم می خوره.

از کنارش رد شدم که موهامو کشید و منم بی اختیار محکم زدم تو گوشش که صدایی باعث شد رنگم بپره.

سامیار: تو چه غلطی کردی؟

به خودم مسلط شدم و برگشتم و گفتم:

-نمی دونم از کی اینجایی ولی خود خانمتون شروع کرد.

منم وظیفه ای در قبال ایشون ندارم.

داشتم می رفتم تو اتاقم که مچ دستمو کرد.

احساس کردم استخوانم از فشارش ترك برداشت.

-عذر خواهی کن سریع.

از تحقیر شدنم و از درد اشك تو چشمام جمع شد.

جدی و شمرده گفت:

-سریع.

با صدایی که درد توش بیداد می کرد گفتم:

-برای کار نکرده عذر خواهی نمی کنم.

آوا: چه کار نکرده ای دم بریده؟

سامیار: تو ساکت که برات دارم.

آوا: سامیار.

چشم غره ای به آوا رفت که اونم ساکت شد.

دستم رو دستش گذاشتم که از فشارش کم کنم.
سامیار: آوا تنها مون بذار.

-چی؟

-همین الان.

انقدر جدی و با تحکم گفت که جای حرفی نمودند و آوا رفت.

DorSa_درسا

فشار بیشتری به دستم آورد و همراه خودش بردتم تو اتاق و درو بست.

نالیدم:

-سامیار.

نشد جلوی اشکام رو بگیرم و از چشم هام سر خوردن.

به قیافه عصبانیش زل زدم و با حرص گفتم:

-گفته بودم حدتو ننگه دار.

-منم ننگه داشتم کی بهت بی احترامی کردم یا جوابتو دادم؟

آوا خودش پارو دمم می ذاره.

-آوا خانوم.

بلافاصله دستم رو پیچوند که دلا شدم و برگه نقاشیم از جیبم افتاد.

وای نه خدا برش نداره.

دستمو ول کرد و پرتم کرد رو تخت.

دلا شد و برگه رو برداشت و بازش کرد.

سرمو انداختم پایین که پوزخندی زد.

برگه رو مچاله کرد و پرت کرد تو صورتم.

-نقاشیت اصلاً قشنگ نیست.

خودتو در حد من نبین.

من تورو حتی در حد هم خواب شدنم با خودم نمی بینم چه برسه که...

می خواستم از ته دلم زار بزنم و خودم رو نابود کنم.

می خواستم زمین دهن باز کنه و من برم توش.

می خواستم خودم رو از هستی ساقط کنم.

می خواستم..

صدای به هم خوردن در اومد.

دیگه خودم رو نگه نداشتم و از ته دل هق زدم.

برگه رو پاره پاره کردم.

رو زمین نشستم و دستمو مشت کردم و محکم کوبیدم رو زمین.

DorSa_درسا

ساعت نزدیک های هشت شب بود.

آبی به صورتم زدم.

باید می رفتم.

از اتاق خارج شدم.

صدای خندشون باز هم دلم رو در هم شکست.

خنده ای که مدت ها در انتظار داشتش بودم.

خیلی وقته نخندیدم.

رفتم و میز شام رو چیدم.

خانم نقوی: برو و شام آقا و خانم رو ببر بالا.

هه خانم.

رفتم بالا و تقه ای به در زدم.

سامیار درو باز کرد و جلوی در ایستاد.

بهش نگاهی نکردم و خیلی سرد گفتم:

-شامتون رو بیارم بالا یا میاید پایین؟

-بیار برام بالا.

فقط من، آوا می ره.

درو بست و سمتم قدم برداشت.

سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

-خودتم خوشگل کن بیا بالا پیشم.

بهش خیره شدم و حال عجیبی بهم دست داد.

نگاه همیشگیش رو نداشت.

نمی دونم با دیدن نقاشی چه فکری راجبم کرده.

صدای بسته شدن در اتاقش او مد.

با گیجی پله ها رو رفتم پایین.

غذای سامیارو تو سینی گذاشتم و بردم بالا.

آوا از پله ها او مد و نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت.

رفتم و غذا رو به سامیار دادم که موقع خروج گفت:

-منتظر ما...دیر نیای.

تند از پله ها او مدم پایین و رفتم تو اتاقم.

لباس بیرونمو پوشیدم.

باید برم.

DorSa_درسا

ضربان قلبم تند شده بود و به شدت می لرزیدم.

می دونستم اگر بگیرتم زنده ام نمی ذاره.

برای اینکه دخترانه هامو از دست ندم کلی التماسش کردم که از اونجای کوفتی

بیارتم بیرون.

یواشکی از در خونه خارج شدم و عزم رفتن کردم.

قدم هامو تند کردم و دویدم که...

Samiar_سامیار

دیر کرد.

رفتم سمت اتاقش و دیدم نیست که موبایلم زنگ خورد.

عصبی از خونه خارج شدم و سمتش قدم برداشتم.

فرد ناشناس_unknown

-گرفتی عکسارو؟

-آره.

-خوبه

-اونجارو...-

زنگ بزن به رئیس.

-باشه.

-خوب؟

-فهمیدم چه جوری به دام بندازیمش رئیس.

-خوبه.

حواستون رو جمع کنید.

-باشه.

DorSa_درسا

ضربان قلبم تند تر شد.

ترس از اینکه باز اسیر سامیار شم تمام وجودم رو احاطه کرده بود.

داشتم می دویدم که جلوم گرفته شد و تماس برقرار شد.

با دیدن سامیار نفسم به شماره افتاد و تنم یخ بست.

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت.

-سا..سامیار.

کشیده ی محکمی تو گوشم زد و دستش تو موهام حلقه شد.

محکم پرتم کرد کف زمین حیاط.

-فکر کردی داری چه غلطی می کنی *ه*ز*ه*ها؟

نگفتم حرفم دوتا نشه؟

بلایی به سرت میارم که هفت مرغ آسمون به حالت گریه کنن.

زنجیری به دستش دادن.

-سامیار ببخشید.

زنجیر رو به پاهام بست و منو با زنجیر رو زمین کشید.

جیغ می زدم ولی التماس هام رو نمی شنید.

به سمت اتاقش رفت و منم رو زمین دنبالش کشیده می شدم.

-سامیار...

زنجیر رو از پاهام باز کرد.

درد بدی تو ناحیه ی کمرم پیچید.

لباس های تنم رو پاره کرد و با شتاب پرتم کرد رو زمین...

دستش سمت دکمه های لباسش رفت و من فقط می ترسیدم برای از دست

دادن دخترانه هام...

نگاهش اون نگاه همیشگی نبود...

_Samiar سامیار

از شدت عصبانیت رگ گردنم منقبض شده بود.

لباس های تنش رو پاره کردم و کشیده ی بسیار محکمی مهمون صورت

ظریفش کردم.

خون به گوشه ی لبش نشست.

با التماس اسممو صدا زد:

-سامیار...سامیار.

انگشت اشارم رو رو لبم گذاشتم و ساکت شد.

رفتم سمتش.

خودشو عقب می کشید و میون گریه با التماس گفت:

-سامیار غلط کردم.

بدنش می لرزید.

دستم سمت دکمه های پیرهنم رفت.

نفس هاش به شمارش افتاد.

دستم رو سمتش دراز کردم و بازوشو گرفتم که جیغ بنفشی کشید.

کشیدمش تو بغلم و فقط تقلا می کرد که بیاد بیرون.

با جیغ گفت:

-نکن سامیار بدبختم نکن.

پرتش کردم رو تختم و افتادم روش.

-آروم باش.

به صورتم چنگ انداخت و مدام تکون می خورد.

هی داشت رو اعصابم راه می رفت.

مچ دستاشو با دستم گرفتم و فشار دادم.

چشم هاشو بست و گفت:

-توروخدا.

داد زدم:

-چی؟

مگه نمی خواستی باهام باشی؟
مگه نگفتم این سری بهت رحمی نمی کنم.
داد زد:
-نمی خواستم.
بذار برم.
تورو خدا بی آبروم نکن.
سامیار می ترسم.
رفتم چون ازت می ترسم.
احساس امنیت نمی کنم.
داد زدم خفه شو تا همین جا نفلت نکردم.
ساکت شد.

_Samiar_سامیار

دستمورو گونه اش کشیدم و اشکش رو پاک کردم.
نفسش بند اومد و ساکت بود.
با غرور و جدی توام با کمی حرص گفتم:
-بایدم بترسی کوچولو.
آروم با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:
-سامیار توروخدا.
-من خیلی وقته با خدا قهرم.

دستم روی رون پاش کشیدم که جیغ زد:

-نکن جون هر کی دوست داری.

بازم تقلا کرد و این کارش منو جری تر کرد و من بی توجه به تقلاش سرمو تو

گردنش فرو بردم که گریش شدت گرفت.

در گوشش نجوا گونه گفتم:

-امشب با دخترونه هات خداحافظی کن و زنانگی رو در آغوش بگیر.

امشب به آرزوت می رسی.

-من دوست ندارم می فهمی؟

اشتباه کردم ازت متنفرم.

من احساسم بهت پاک و خالصانه بود ولی الان ازت متنفرم.

-گنده تر از دهننت حرف زدی.

مشت محکمی به شکمش زدم که جیغ دردآوری کشید...

_Forozanfar فروزان فر

رو صندلیم لم داده بودم که صدای در اتاقم اومد.

-بله؟

-رئیس می شه پیام تو؟

-بیاتو.

داخل اتاق شد و سرد گفتم:

-بنال.

-قربان دو تا از شرکت ها شراکتشون رو با ما بهم زدن.

چشم غره ای بهش رفتم که ادامه داد.

-آراد راد با هاشون قرارداد بسته.

-که اینطور.

اون جوجه باز پاشو رو دم من گذاشته؟

-رئیس؟

-باز چه گندی زدید؟

-محموله با شکست مواجه شد و پس فرستاده شد.

محکم دستمو رو میز کوبیدم و داد زدم:

-یعنی چی؟

-یه محموله با قیمت مناسب تر پیدا شده و جنساشو به اونا فروخته و اونا هم

خریدن.

رئیس محموله مون مونده و رو دستمون باد کرده.

موندنشون پشیمون جایز نیست.

با حرص گفتم:

-کار کیه؟

-رادجو قربان.

پسر پرهام رادجو؛ آراد رادجو کل کارای باباشو گرفته دستش.

-آراد؟

خوبه پس داره اونمی می شه که می خوام.

می خواد بازی کنه؟

باشه.

ماه‌م باه‌اش بازی می‌کنیم.

شمارشو گرفتم.

جواب نداد.

لبخند محوی رو لبم نشست.

-حاضر شو می‌ریم شرکتش.

-باشه رئیس.

Arad_آراد

خیلی مونده منو بشناسی اشکان فروزان فر.

سیگار برگی رو لبم گذاشتم و روشنش کردم.

پک عمیقی زدم.

راضی کردن پدرم کار آسونی نبود ولی برای رسیدن به هدفم باید بجنگم.

باید زخم بزنم و زخم بردارم.

اگر الان جلوش و اینستم هی حریص و حریص تر می‌شه.

تو زندگی باید یه چیزهایی رو از دست بدی تا یه چیزهایی رو بدست بیاری.

صدای تلفن بلند شد و جواب دادم.

-آقای راد جناب فروزان فر تشریف آوردن.

-راهنماییشون کن.

وارد اتاق شد و منم به احترامش از رو صندلی بلند شدم.

-خوش اومدید.

پوزخندی زد و سری تکون داد.

-بفرمایید بنشینید.

و به مبل وسط اتاق اشاره کردم.

رو مبل نشست.

-چی میل دارید؟

-برای خوردن نیومدم.

-مسلماً برای خوردن نیومدید.

رفتم و رو مبل روبه رویش نشستم.

-بفرمایید می شنوم.

-تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکن و بکش کنار.

-هر مسئله ای که به پدرم مربوطه به منم مربوطه.

من تنها وارث خاندان رادجو هستم پس اگر از الان کارارو به دست بگیرم

خیلی بهتره.

-خودتم خوب می دونی هدفت تجارت نیست.

داری کاری می کنی که تو نابودیت درنگ رو بذارم کنار.

-من فکر کردم تا الان تو نابودی من مسلمید.

-نه نبودم ولی داری کاری می کنی زودتر اقدام کنم.

دستامو به نشانه ی تسلیم بردم بالا.

-من تسلیم.

پوزخندی زد و گفت:

-منو مسخره نکن پسر که کاری می کنم خندیدن یادت بره.
-من مسخره نکردم؛ می خوام باهاتون همکاری کنم.
گذشته هارو بذاریم کنار آینده رو بسازیم.
-من دیگه هیچ همکاری با رادجو انجام نمی دم.
صبح به پدرت گفتم اینسری چشم پوشی می کنم.
-لطف دارید منم دارم کارمو انجام می دم اما اینو بدونید من از بنده ی خدا
نمی ترسم و فقط از خودش می ترسم.
چه قد نیش و کنایه و تهدید و بلف جناب فروزان فر؟
من هی می خوام باهاتون دوستانه برخورد کنم و همکاری کنم ولی شما دست
رد به سینم می زنید.
من فراموش کردم و از کاری که اونشب کردم معذرت می خوام.
دخترتون رو هم به دست فراموشی سپردم.
ماتیساً فقط يك ه* و*س بیچه گانه بود و شاید يك ترحم اما می خوام شما منو
بسازید.
به چشم های مشکیش خیره شدم و ادامه دادم:
-می خوام مثل شما بشم...
منو مثل پسر نداشتتون بدونید.
برای اثبات حرفم و خلوص نیتم حاضرم هر کاری که بگید انجام بدم.
تأکید کردم:
-هر کاری.

Arad_آراد

از جاش بلند شد

منتظر نگاهش کردم.

نگاهی عمیق بهم انداخت.

نگاهی که تا عمق وجودم رخنه کرد.

قصد رفتن کرد ولی من می خواستم منو بسازه.

منو مثل خودش کنه از جنس سنگ که مقاوم شم.

صداش زدم:

-جناب فروزان فر.

-تو به درد این کارا نمی خوری پسر.

میوفتی مثل برگ از درخت و بعد مردود.

-چرا امتحانم نمی کنی؟؟

-چه زود شما شد تو!

سکوت کردم و نفس عصبی ام رو دادم بیرون.

با غرور گفتم:

-یه فرصت می خوام.

فقط یکی اگه راضیت نکردم می رم.

-اگه راضیم نکردی من فقط يك چیز ازت می خوام.

-چی؟

-جونتو.

Ashkan_اشکان

فرصت می خواست که تعلیمش بدم که یکی بشه مثل خودم.
اینکه گفت حاضر هر کاری بکنه به نظرم فقط يك حرف بود ولی تا الانم بهم
ثابت شده بود که چه کارایی می تونه بکنه.

-یه فرصت می خوام.

فقط یکی اگه راضیت نکردم می رم.

-اگه راضیم نکردی من فقط يك چیز ازت می خوام.

-چی؟

-جونتو.

سکوت کرد.

با غرور گفتم:

-دیدی؟

برای این کار ساخته نشدی.

خطر ریسک کردنو به جونت نمی خری.

-من که هنوز جوابی ندادم.

شما می خوای من سر جونم معامله کنم؟

-این تورو می سازه.

از هیچ چیز نترس.

معامله کردن سر جون جنم می خواد.

وجود می خواد.

-آخه به چه بهایی؟

-قدرت.

-قبول.

فرصت در ازای جونم.

سری تکون دادم و گفتم:

-همراهم بیا.

Arad_آراد

دنبالش راه افتادم.

بهترین راه این بود که از در دوستی وارد بشم.

باید بتونم قوی باشم.

می دونستم پدرم کارهایی که اشکان می کنه رو انجام نمی ده و تأیید نمی کنه

ولی من می خواستم مثل اون شم.

می دونم سختی داره ولی این سختیا منو پخته می کنه و می سازه.

-سوار شو.

سوار ماشینش شدم ، روبه راننده گفتم:

-حرکت کن.

رو به من کرد.

-سه کار بهت می گم انجام می دی.

اگر قبول شدی من تعلیمت می دم.

-باشه قبول.

رو به روی به خونه نگه داشت.

کار شماره یکت اینه...

اون خونه رو می بینی؟

-خوب.

-اون طرف داره زیرابی می ره.

برام بیارش زنده.

بعدش خودت کلکش رو می کنی.

حله؟

مات بهش نگاه کردم.

-چیه؟

چرا ماتت برده؟

-باشه.

اسلحه رو گرفت جلوی روم.

-برو.

-اینجا که نمی شه.

یه جای خلوت خودم برات گیرش میندازم و میارمش.

-یک روز وقت داری فقط.

-باشه.

از ماشینش پیاده شدم و ماشین به راه افتاد.

سمت خونه رفتم و دو نفر و گذاشتم کشیک بکشن تا وقتی طرف از خونه خارج شد بهم بگن.

رو تخت دراز کشیدم که موبایلم زنگ خورد.

-چی شد؟

-از خونه خارج شد.

-یکیتون بره دنبالش و یکیتونم وایسه تا من بیام.

-چشم.

لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

جلوی خونه طرف نگه داشتم و در ماشینم باز شد.

-سلام.

-علیک!

می ریم تو خونش.

یه پیامکم به سروش بده وقتی وارد خونه شد دم در وایسته.

-چشم.

وارد خونش شدم و چراغا خاموش بود.

رو مبل نشستم تا بیاد.

چند ساعتی گذشت.

در خونه باز شد و برق روشن شد.

خونسرد و بی هیچ لرزشی توی صدام گفتم:

-چه قدر دیر اومدی!

از دیدنم تعجب کرد و گفت:

-تو کی هستی؟

تو خونہ ی من چی کار می کنی؟

-به موقعش می فهمی.

کلتمو دراوردم و سمتش نشونه رفتم.

ادامه دادم:

-فروزان فر از زیرابی رفتن بیزاره.

رنگ از صورتش پرید و خواست از در خارج شه که همراهم جلوی در

وایستاد.

سمت اتاقش دوید و همراهم مانع از رفتنش شد.

صدا خفه کن کلتمو جاش انداختم و رفتم سمتش.

-یا عین آدم همراهم میای یا همین جا يك گلوله حرومت می کنم.

-من اون پولارو ندزیدم.

-اینو به خودش بگو حالا راه بیفت.

سوار ماشین شدیم، زنگ زدم به فروزان فر.

-خوب چی کار کردی؟

-کجا بیمارمش؟

-گرفتیش؟

-زیاد سخت نبود.

-آدرسو پیامک می کنم برات.

-منتظرم.

تلفن قطع شد.

چند ثانیه بعد صدای موبایلم بلند شد.

-دستمال یا پارچه داری تو ماشین؟

-بله.

-بدش.

داشپورد ماشین رو باز کرد و از توش دستمالی رو دراورد.

با دستمال چشم هاشو بستم و آدرسو به راننده نشون دادم.

جای پرتی بود.

پیامك دادم؛ رسیدم.

جواب داد؛ سوار ماشینی شید که می فرستم.

رو به سروش گفتم:

-منتظر وایسید که برگردم.

-چشم.

پرادو مشکی رنگی جلوم ترمز زد.

شخصی از ماشین پیاده شد.

-سوار شید البته شرمنده اینو ببندید به چشم هاتون.

پوزخندی زدم و چشم بندو به چشم هام بستم.

ماشین حرکت کرد.

سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم و خودمم چشم هامو بستم.

عجیب احساس خستگی می کردم.

عجیب می خواستم یه جای آروم بشینم و چشم هامو ببندم و بگم خستم؛ منو
بیر.

احساس گ*ن*ا*ه* به جونم افتاد.

یعنی می تونم؟

می تونم این راه رو تا تهش برم؟

از کی و از چی گله دارم؟

ماشین از حرکت ایستاد و صدای باز شدن درش اومد.

کسی دستمو گرفت و از ماشین پیاده ام کرد.

صدای دست زدن کسی منو سمت صدا چرخوند.

-آفرین آراد.

حالا چشم بندو باز کن.

با شنیدن صدای فروزان فر حس بدی به دلم نشست.

چشم بندو باز کردم و رو به رو ایستاد.

به چشم های مشکیش خیره شدم و سرد گفتم:

-کار بعدیم چیه؟

-می گم بهت فعلاً کار الانت رو تموم کردی.

-چه کاری؟

آوردمش دیگه.

-آره آوردیش ولی کارتو تموم نکردی.

دنبالم بیا.

Arad_آراد

دنبالش راه افتادم.

توی راهروی تاریک و سردی آروم قدم برمی داشت.

خونسردی تو تمام رفتاراش بیداد می کرد.

-خوب اینجا اتاق بازجویی ماست.

من با مدرک حرفم رو ثابت می کنم و وای به حال کسی که منو بیچونه و من

بهش پی ببرم.

-می کشیش؟

-کاش سریع کارشو یک سره کنم اما نه؛ من زجرکش می کنم.

کاری می کنم که روزی ده ها هزار بار بگه کاش بمیرم.

کاش چنین کاری نمی کردم.

-چرا انقدر خشن برخورد می کنی؟

-آدمی که از یک چیز بترسد کاری به اشتباه نمی کند و حرف گوش می کند.

سکوت کردم و لبخند محوی زدم.

استدلال هاش برام بی معنی نبود.

شاید خشن برخورد می کرد ولی حرفش رو پیش می برد و برای رسیدن به

هدفش همه کاری رو انجام می داد چه اخلاقی و چه غیر اخلاقی.

در اتاق رو باز کرد.

با دیدن صحنه ی روبه روم سرمو برگردوندم.

اون مردی که من آورده بودم خون مالی و بی جون رو زمین افتاده بود و لباسی به تن نداشت.

تن صداشو برد بالا و پر تحکم گفت:

-آراد نگاه کن.

باید به این چیزا عادت کنی و اونقدر ببینی که برات عادی شه.

نگاهی به مرد انداختم و در همین حین از هر طرف بدنش به دو دستش زنجیر

بستن و شروع کردن به کشیدن همون مرد به جهت مخالف از هر دو طرف.

دادش رفت هوا و گفت:

-من پولارو ندزدیم.

-دروغ می گی.

بیشتر بکشید.

نفسم رو عصبی دادم بیرون.

یه چیزی عین خوره افتاد به جونم.

جوری داد می زد که هر لحظه داشت اعصابم بیشتر و بیشتر بهم می ریخت و

گفتم:

-کافیه.

فروزان فر چشم غره ای بهم رفت که ته دلم خالی شد.

-اون گفت پولارو ندزیده و توگفتی مدرک داری.

نشونش بده.

مرد گفت:

-نشون بده ثابت کن من دزدیدم.

فروزان فرقه‌هه ای زد و رفت سمت مرد.

تفنگش رو بدست گرفت و پای طرف رو نشونه رفت.

مرد فریاد دلخراشی کشید و گفت:

-لعنت به تو.

فروزان فر بازم قهقهه ای زد و گفت:

-که من دروغ می‌گم!

داد زد:

-آره؟

کی پولارو برداشت می‌گی یا اون پاتم مثل این پات شل کنم؟

-من نبودم.

ضیایی برداشت.

-آفرین همینو می‌خواستم بشنوم.

سمتم اومد و تفنگ رو داد دستم.

-بزن و تمومش کن.

با بهت نگاهش کردم.

-یادت باشه اگه این کارو نکنی تو رو جای اون می‌کشم.

-خوب اون پولارو ندزدیده که.

-وقتم رو تلف کرده.

کاری که تو الان داری می‌کنی.

-من این کارو نمی‌کنم.

به مرد مقابلش نگاه کرد که مرد سرشو تکون داد.
در باز شد و صدای جیغ آشنایی گوشم رو آزار داد.
قلم با شدت شروع به تپیدن کرد و ریتم نفس هام نامنظم شد.
آروم گفتم:
-ماتیسا.

Arad_آراد

در باز شد و صدای جیغ آشنایی گوشم رو آزار داد.
قلم با شدت شروع به تپیدن کرد و ریتم نفس هام نامنظم شد.
آروم گفتم:
-ماتیسا.

سمت در رفتم که درو بستن.

-بازش کن.

-اول کارتو تموم کن.

-وقتی گ*ن*ا*ه*ی*نکرده چرا بکشمش؟

با لحن تعجب آوری گفت:

-گ*ن*ا*ه*ی*نداره؟

پس بزار برات لیست بچینم.

می دونی به چند تا بچه تجاوز کرده؟

می دونی چند تا شونو کشته؟

می دونی چند تا دختر و بی سیرت کرده؟

می دونی چند تا خانواده رو بی سرپرست کرده؟
از تمام کارای کثیفش فیلم می گرفته.
این مردی که الان مظلوم جلوت افتاده آبروها ریخته.
جون ها گرفته و بی گ*ن*ا*ه* جون دادن.
دوربینی به دست منجمد شدم داد.
فیلم رو پلی کردم و چند دقیقه از فیلم گذشت و حالم بد شد و محکم دوربین
رو پرت کردم که شکست.
جیغ های دختر بچه تو سرم اکو شد.
التماس هاش که عمو نکن.
بی اختیار تنفگمو برداشتم و داد زدم:
-آشغال تف به اون ذات کثیف.
ماشه رو کشیدم و جسمی که دیگه تکون نخورد.
نفسی که قطع شد.
عین دیوونه ها شده بودم.
با این که فیلم رو کامل ندیدم ولی دلم خون بود.

Arad_آراد

سمتم قدم برداشت

پاشو پسر.

پاشو وقت کار دومته.

چندان از این کارت راضی نبودم اما بالاخره انجام شد.
به این فکر نکن که اونو کشتی به این فکر کن که چندین نفرو از دست یه جانی
نجات دادی.

-من الان با یه قاتل فرقی ندارم.

-خشم چیزی نیست که بشه به آسونی کنترلش کرد اما من بهت یاد می دم.
چیزهای ارزشمندی بهت می دم اما در عوض چیزهای ارزشمندی ازت می
گیرم بی اینکه متوجه شی.

-من از اینکه به بازییم بگیرن اصلاً خوشم نمیاد.

-کاری می کنم به بازی بگیرن نه اینکه به بازی بگیرن.
وقت شروع کار دومته.

انتخاب.

-انتخاب؟

-باید انتخاب کنی.

-بین؟

-می بینی.

انتخاب و تصمیم.

کار آسونی نیست ولی باید قبول شی.

باز تکرار کرد:

-انتخاب و تصمیم.

از اتاق خارج شدیم.

-خوب کارم چیه؟

گفتی انتخاب.

انتخاب بین چی؟

-انتخاب و تصمیم.

وارد سالنی شد و انتهای سالن یه شیشه بزرگ بود.

پشت شیشه ایستادم و که دکمه ای رو فشار داد و پرده ها کنار رفتن.

دو تا اتاق مجزا از هم پشت شیشه بود.

بادیدن دو تا همراهم که منو تا اینجا همراهی کردن و راننده ام علامت سوالی

برام ایجاد شد و تو اتاق دیگه با دیدن ماتیسا گوشه ای آروم نشسته بود و گنگ

اطراف رو نگاه می کرد دلم تیر کشید.

-خب آزاد.

خوب گوش کن ببین چی می گم.

این طرف به اتاق دست راست اشاره کرد و ادامه داد:

-اون مردا که نمی دونم دقیقا کین همراهانتن یا نگهبانانتن یا... حالا هر کی و

اون طرف هم دختری که می خواستی.

-خب؟

-حالا من اجبار می کنم بین اینکه کاری رو انجام بدی یا ندی واین رو خودت

انتخاب کنی.

-چه کاری؟

-یا می ری تو اتاقی که ماتیسسا هست و رویی از خودتو نشون می دی که اون ندیده و تا سر حد مرگ بترسونیش و فکر کنه قصد تجاوز بهش داری و بگی فقط برای رابطه می خواستیش و حق با من بوده یا اون سه نفر بی هیچ دلیل خاصی می میرن.

حالا انتخاب کن.

دستمو مشت کردم عصبانیتم داشت اوج می گرفت.

داد زدم:

-یعنی چی؟

این چه مسخره بازی که راه انداختی؟

-چی گفتی؟

ساکت شدم و کلافه دستی به موهام کشیدم و دور خودم چرخیدم.

-نقطه ضعف هات باید نابود شن.

-ماتیسسا نقطه ضعف من نیست.

-چرا هست.

-من می دونم نیست.

-سعی نکن به خودت دروغ بگی.

حالا انتخاب کن.

-نمی تونم.

-سه دقیقه بهت وقت می دم.

با عصبانیت گفتم:

-نمی تونم نمی فهمی؟

- يك دقیقه گذشت.

شروع کردم راه رفتن.

-من این کارو انجام نمی دم.

-دو دقیقه گذشت.

-تمومش کن.

بعد از يك دقیقه گفتم:

-تمام.

-کاشکی خودت این کارو انجام می دادی.

در انتهای سالن باز شد و سه نفر داخل شدن و هر کدام رو به روی يك اتاق ایستادن.

-اینا می خوان چی کار کنن.

-اون یکی می ره پیش ماتیسا و ازش لذت می بره و اون یکی اون سه نفر و می کشه.

تصمیم غلط و بی هیچ انتخابی.

اینجا تو باختی آراد.

-وایسا.

ببخشید؛ این کارو نکن؛ خودم می رم.

-دیره.

-نیست من دارم یاد می گیرم مگه غیر از اینه.

-دیره.

-مگه نمی خوای بهش بگی حق با تو بود؟
اگه یکی دیگه بره پیشش خلافتش ثابت می شه.
-اگه يك بار دیگه کاری رو بگم و انجام ندی و سر کار سوتم همین ادا و
اصولا رودراری بهت رحمی نمی کنم هیچ و تمام خانوادتو آتیش می زنم.
رو به اون سه نفر گفتم:
-برید بیرون.
رخ به رخم ایستاد و گفتم:
-شروع کن.

Arad_آراد

سه تا از دکمه های لباسم رو باز کردم ودستی تو موهام بردم.
کمر بندم رو باز کردم.
رو به روی اتاق ایستادم ولی دستم به دستگیره نمی رفت.
ته دلم راضی به این کار نبود.
چطور تمام حرفایی که زدم رو زیر پام بزارم و له کنم؟
چطور روح و جسمشو آزار بدم؟
چطور تصویری که از من در ذهنش داره رو خراب کنم.
-چرا وایستادی؟
اگه نمی تونی وقتم رو تلف نکن.
سکوت و بازم سکوت.
نمی تونم بذارم کس دیگه ای جای من لمسش کنه.

یعنی ازم متنفر می شه؟

می تونم.

دستگیره درو کشیدم و درو باز کردم.

سمت در رفتم.

با دیدنم لبخند عمیقی زد و خوشحالی تو چشم هاش موج زد.

از جاش بلند و سمتم قدم برداشت.

می خواستم برم و در آغوش بکشمش اما اخم غلیظی رو پیشونیم نشیست و

محکم درو بستم.

سرجاش ایستاد و آرام گفت:

- چیزی شده؟

نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم و گفتم:

- دلت برام تنگ شده بود؟

سمتش قدم برداشتم که رفت عقب.

- چرا این حرفو می زنی؟

داد زدم:

- شده بود یا نه؟

دنبال بهونه بودم.

- آراد چت شده؟

چرا عین سگ پاچه می گیری؟

Arad_آراد

سمتش هجوم بردم و گلوشو گرفتم و محکم کوبندمش به دیوار.
با حرص گفتم:

-به من می گی سگ *ه*ز*ز*ه ی خودفروش.

با دو دستش دستمو گرفت و سعی کرد از فشار دستم کم کنه.

با تن خیلی ضعیفی که با سختی شنیده می شد اسممم صدا زد:
-آراد.

محکم پرتش کردم رو زمین.

بادستش گردنشو لمس کرد که با نوک کفشم رو زمین کوبیدم و باعث شد
نگاهم کنه.

نگاهی گنگ.

-آراد چت شده؟

سرمو به سمت راست مایل کردم و رو دو زانوم نشستم رو به روش.
موهاشو نوازش کردم و دستمو تو موهاش فرو بردم.

-دلت تنگ شده بود یا نه؟

به چشم هاش نگاه کردم که ترس توشون بیداد می کرد.

داد زدم:

-آره یانه؟

موهاشو به چنگ گرفتم و کشیدم و از رو زمین بلندش کردم.

جیغ زد:

-آراد...
-آراد...

محکم تو دهنش کوفتم.

-کی اجازه داد اسم منو به دهنش بیاری خودفروش بدبخت.

باگریه گفت:

-چت شده؟

ولم کن تورو خدا.

از زمین بلندش کردم که جیغ زد:

-ولم کن.

-باشه.

پریش کردم روزمین که کمرشو گرفت.

پیرهنمو از تنم دراوردم.

با بهت نگاهم کرد.

-چی کار می خوای بکنی؟

-می خوام حال کنم و تو بهم حال می دی.

-این تو نیستی.

-چرا خودمم.

مطمئنم ترجیح می دی با من بخوابی تا با بقیه.

-آرآد چی شده؟

-همیس زود باش لباساتو درار تا من درشون نیاوردم.

-نه.

-باشه پس خودت خواستی.

دستم سمت کمر بندم رفت و درش آوردم.

-چه بلایی سرت اومده لعنتی؟

بی توجه به حرفش محکم کمر بند رو رو بازوش فرود آوردم که جیغ زد.

داد زدم:

-در بیار لباساتو.

-نمی خوام.

-خودت می دونی چه *ه* *ر* *ز* *ه* ای هستی پس واسه من جانماز آب نکش.

نکنه فکر می کنی چون از پول خبری نیست بهت حال نمی ده.

-این حرفا چییه؟

خودت می دونی من اینکاره نیستم.

-نه نمی دونم ولی الان می فهمم.

سمتش رفتم که جیغ کشید.

بی توجه به جیغش لباس تنشو کندم که به دستام چنگ زد و کشیده ای مهمون

صورتش کردم که خون ازلبش چکید.

MatiSa_ماتيسا

با تمام وجود جیغ می زدم.

عین دیوونه ها شده بود و من این پسرو نمی شناختم.

سمتم هجوم آورد و می خواست به حریم دخترانه ام تجاوز کنه.

لباس های تنمو پاره کرد، با التماس اسمش رو صدا زدم.

همینطور داشت پیشروی می کرد و روم خیمه زد چشم هامو بستم که در باز شد.

از روم بلند شد و تند از اتاق خارج شد و درو به شدت بست.
دنیایی از علامت سوال برام ایجاد شد.

این اینجا چی کار می کرد؟

چرا می خواست اذیتم کنه؟

چرا عصبی و کلافه بود؟

این آزاد بود؟

همون پسری که مهربانی اش دلمو خندوند؟

همون پسر؟

همون پسر که باهام مثل يك انسان رفتار می کرد؟

همون پسر که نگران حال من بود؟

همون پسر که می گفت من *ه*ز*ز*ه و خودفروش نیستم اما الان با همون اسم ها صدام زد.

همون پسر که می گفت روحتو به نجاست آلوده نکن؟

به حق حق افتادم.

دلم دیگه اروم نمی شد.

چشم های بارونیم دیگه چیزی جز ناامیدی نمی دید.

تو خودم جمع شدم.

این درد زیادی بود.

گویی دیگر زنده نیستم و از آدمیت به دورم.
چرا زنده باشم وقتی فقط باهام مثل يك حيوان رفتار می شه.
به امید چه کسی زندگی کنم وقتی کسی دیگه منتظرم نیست.
جیغ می زدم و هق می زدم.
این حق من نبود وقتی با کسی بد نبودم.
این امتحان نیست شکنجست.
هر روز از ترس این که شاید امروز زن بشم از خواب پا می شم.
هر روز این تقدیر تاریک رو تنها ورق می زنم تا به روشنایی برسم.
تقدیری شوم که شکنجه های يك دختر بی پناه رو نشون می ده.
ته دلم می گه این دردها پایان نداره.

Arad_آراد

اصلاً نفهمیدم چی شد ولی به آن احساس قدرت و برتر بودن کردم.
قرار نبود انقدر پیش برم.
وقتی روش خیمه زدم در اتاق باز شد.
سریع از اتاق خارج شدم و محکم درو بستم.
پشت در نشستم و دستمو جلوی صورتم گرفتم.
جلوش ضعف داشتم.
باید از بین بره.
يك دختر نباید نقطه ضعفم باشه.
بازم دست زد و من نگاهمو سمت فروزان فر سوق دادم.

- خب آفرین خیلی خوب بود.
- می شه یه مدت بهم قرضش بدی؟
- ابرو هاشو داد بالا.
- یعنی چی؟
- مگه نمی خوام زجرش بدی؟
- بدش به من.
- کاری می کنم هرروز زار بزنه.
- می تونی یکیو بفرستی که چک کنه.
- با صدای بلند خندید و دست زد.
- نه خوشم اومد واقعاً خوشم اومد.
- هنوز زوده می فهمی زود.
- بعد کار سومم بهم می دیش؟
- بهت می دمش اما به وقتش.
- وقتش کیه؟
- زیاد دیر نیست.
- کار سومت...
- پریدم وسط حرفش.
- مگه نفروخته بودیش؟
- نه دکوری فروخته بودمش.
- چرا وقتی ازش تنفر داری نگهش می داری؟

-چون می خوام زیاد ازم دور نباشه.

-متوجه نشدم.

-می دونی وقتی ازم دوره حواسم سر جاش نیست و عصییم ولی با زجر

دادنش آرام می شم.

من مریضم؛ نه؟

جوابی ندادم.

پیرهنمو تمم کردم و شروع کردم دکمه های پیرهنمو بستن.

-کار سووم؟

-اون جنس هایی که مونده رو باید آب کنی.

-مشتری ندارم به کی بدم؟

-باید از مرز ردشون کنی.

-اما این کار خیلی خطر ناکه.

-گندیه که خودت زدی و خودتم باید پاکش کنی.

-اما...

-من جات بودم امروز می رفتم که پس فردا اینجا باشم.

دو روز وقت داری آراد.

-مرغت یه پا داره نه؟

-نظر دیگه ای داری؟

پوزخندی زدم.

-پس الان می رم خونه.

-همراهانت تو ماشین منتظرتن.

سری تکون دادم و از اونجا خارج شدم.

سوار ماشین شدم.

-برو خونه.

-چشم.

Samiar_سامیار

مشت محکمی به شکمش زدم که جیغ دردآوری کشید.

داد زدم:

-از کی متنفری؟ها؟

دستمو به چونش گرفتم و فشار دادم.

-غلط کردم نیستم نیستم.

خودمو رو بدنش جا به جا کردم.

-داری گریه می کنی آره؟

به نفعته گریه نکنی چون اصلاً خوشم نمیداد.

-سامیار.

-خوب می خوام ببینم حال دادنت چطوریه.

-توروخدا غلط کردم دیگه فرار نمی کنم.

-اون که آره.

سرمو به گوشش چسبوندم و نجوا کردم:

-می خوام بدونم اونقدر برات پول دادم چه قدر بلدی.

با گریه و عجز گفت:

-به خدا من اونکاره نیستم.

-اگه اونکاره نبودی که مهمونی نبودی با اون لباس.

دستموروتن برهنش روی شکمش کشیدم.

-تولد بود.

-قاطی؟

-غلط کردم باشه؟

توروخدا پاشو.

-مگه نگفتم گریه نکن *ه*ر*ز*ه.

دستموروتش کشیدم و اشک هاشو پاک کردم.

-اگه یه قطره اشک دیگه بینم دونه دونه مژه هاتو می کنم.

-باشه.

-خوب چه مدلی رابطه برقرار کنیم؟

عاشقانه یا وحشی یا اجباری یا...

اسممو کشتار صدا زد:

-سامیار.

-زهر رو سامیار.

-نگفته این سری بهت رحمی نمی کنم؟ها؟

آشغال عوضی چی برات کم گذاشته بودم.

داد زدم:

-هان؟

-غلط کردم دیگه فرار نمی کنم.
هرچی بگی گوش می دم تو رو خدا پاشو.
-معلومه دیگه فرار نمی کنی چون من بعد مثل سگ به قلاده می بندمت.
سرمو به تو گردنش فرو بردم و *ب* و *و* *س* *ه ای به گردنش زدم که جیغ زد.
با صدای جیغش سرمو از گردنش بیرون آوردم به باع صبانیت به چشم های
بارونیش خیره شدم و محکم زدم تو گوشش.
-نگفتم جیغ نزن؛ نگفتم اشکاتو نبینم.
می کشمت درسا؛ اشهدتو بخون.

Samiar_سامیار

از روش بلند شدم و در کمد رو باز کردم و با صدایی که لرز داشت گفتم:
-چی کار می خوای بکنی؟
ربان قرمز محکم و زخیم و کلفتی رو دراوردم و داد زدم:
-دراز بکش رو تخت زود باش.
گفتم زود باش.
رو تخت دراز کشید.
دستاشو با ربان به تخت بستم.
روی شکمش نشستم و گردنشو نوازش کردم.
سیگار برگی روشن کردم و دودشو تو صورت درسا بیرون دادم که سرفه کرد.
-امشب خیلی خوبه باتو.

می خواستی با من باشی نه؟

باترس نگاهم می کرد.

قطره ی اشکش ریخت.

-تو آدم نمی شی درسا.

بزاریه یادگاری از من که عشقتم داشته باشی.

سیگار تو دستم بود که صورتمو سمت صورتش بردم که اون لبای کوچولو شو

ب*ب*و*س*م که سرشو عقب کشید.

عصبی شدم و سیگارو رو میچ دستش خاموش کردم که جیغ بنفشی زد.

-درسا ببین چی کار می کنی.

یه حال دادن که این کارارو نیاز نداره اما تو نمی خوای و من از رابطه یك طرفه

بیزارم دستمو تو موهاش بردم و موهاشو به چنگ گرفتم و کشیدم.

-باز که داری اشک می ریزی.

باشه کاری می کنم که دیگه به حرفام همون ثانیه اول عمل کنی و دو باره

سیگار دستمو روشن کردم.

میچ دستشو گرفتم و تند تند نفس می کشید.

حرف A روی دستش بود و من قبل A دستشو رو سوزونده بودم و شروع کردم

متوالی سیگارو رو دستش خاموش کردن.

فقط جیغ می زدم و بدنشو تکون می داد.

حرف A رو دستش نقش زدم.

-بازم گریه می کنی و سرپیچی می کنی؟

سرشو به علامت منفی تکون داد.

-خوبه.

Samiar_سامیار

روش خیمه زدم و گفتم:

-*ب*و*س*م کن درسا من همیشه آروم نیستم.

صورتمو بردم جلو صورتشو آورد جلو و شروع به *ب*و*س*یدنم کرد.

دستم تو موهاش فرو بردم که اشکش رو گونم چکاید.

صورتمو آروم آوردم عقب و نگاهم رو به چشمش سوق دادم که چشم هاشو

بست.

-چشم های خوشگلی داری ولی من فقط یه بار حرف می زنم و سری بعد

عمل می کنم.

مورچینو از کشوی بغل تختم بیرون آوردم.

-سا...سامیار باشه آروم باش.

گریه نمی کنم؛ من دوست دارم ولی خیلی داری می ترسونیم.

-که دوستم داری؟

محکم زدم تو گوشش.

-فکر کردی من خرم؟

از اولم دوستم نداشتی و فقط می خواستی فرار کنی.

فکر کردی اگر از اینجا بری بیرون فروزان فرزندت می ذاره *ه*ر*ز*ه*؟

برای خودت بود که گفتم نرو ولی لیاقتت مرگه.

باید می داشتم بری تا بگیرت و انقدر بزنتت که صدای خَر بدی.

فکر کردی مامان بابات زنده هستن؟

درسا تو بی کسی می فهمی؟

در حدی نیستی که دوستم داشته باشی.

بهتر از امثال تو دور منن.

تو یه *ه* *ر* *ز* *ه ی بیچاره ی بی کسی.

دیگه کسی اون بیرون منتظرت نیست.

می فهمی؟

باید بمونی و بسازی.

از امشب بهت نشون می دم با کی طرفی.

-دروغ می گی؟

مامان بابام زنده ان.

-نه درسا نیستن.

جیغ زد:

-خفه شو دروغگو.

چرا اذیتم می کنی.

-گریه کن درسا.

خودتو خالی کن که برگشتم خیلی باهات کار دارم.

از روش بلند شدم و از کمدم یه پیرهن سبز لجنی دراوردم و پوشیدم.

شلوار ست سبز لجنی ام روهم پوشیدم با کمر بند قهوه ای.

در اتاقم قفل کردم که درسا جیغ زد:

-بازم کن کثافت.

با شدت درو باز کردم که ساکت شد.

روی شکمش نشستم.

-چرا خفه خون گرفتی؟

-بازم کن لطفاً.

-فکر کردی شوخی کردم که به قلاده می کشمت.

آره؟

-سامیار لطفاً.

درد دارم.

-مشکل خودته.

-سامیار بازم کن.

-امکان نداره.

-حالم بده درك كن.

-گفته بودم بهت رحمی نمی کنم.

-چرا اذیتم می کنی؟

-فکر کن جنون دارم.

روشوازم گرفت.

از روش بلند شدم و قصد بیرون رفتن کردم اما برگشتم و تهدید وار دستمو

تکون دادم.

صدات در بیاد نیومده فهمیدی؟

-سامیار.

-هیسیسیسیس.

شب که برگشتم به خدمت می رسم.

_Samiarسامیار

از روش بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

سیگاری روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم.

-خانم نقوی؟

-بله آقا؟

-هر چه قدر جیغ جیغ کرد درو برایش باز نمی کنی مفهومه؟

-کی آقا.

چشم غره ای بهش رفتم که سرشو انداخت پایین.

-درسارو می گم.

اصلاً بهش توجهی نمی کنی مفهومه؟

-بله آقا.

-خوبه به کارت برس.

سوار ماشینم شدم و از خونه خارج شدم.

فرد ناشناس

-از خونه خارج شد.

زنگ بزن.

-باشه.

+بله؟

-از خونه خارج شد.

+ببینید کجا می ره.

-باشه

+موقعیتش پیش او مد برام بیارینش زنده.

-الان هم تنهاست.

+بیاریش پس.

Samiar_سامیار

موبایلم زنگ خورد.

-به به جناب فروزان فر.

-کجایی سامیار؟

-دارم ول می چرخم.

-خوبه بیا کلوپ میکس.

-باشه.

تلفنو قطع کرد.

از آینه به بیرون نگاه کردم.

حس کردم دارن تعقیب می کنن ولی به خودم نهیب زدم بسه سامیار.

تو کوچه پیچیدم که دیدم ماشین هم پیچید.

نه مثل اینکه خبریه.

شماره فروزان فر رو گرفتم.

-کجایی؟

-افتادن دنبالم.

-چی؟

-کی؟

-نمی دونم.

-بیا سمت کلوپ؛ می فرستم دنبالت.

-باشه.

پامو رو گاز فشار دادم.

در محوطه رو باز کردن.

-خوش آمدید.

-مرسی.

فرد ناشناس

+باز که زنگ زدی.

بین عرضه به کار و داری؟

-رئیس رفت محوطه خصوصی.

+خصوصی؟

-بله.

+ببینید کی میاد بیرون.

-چشم.

_Samiarسامیار

وارد کلوپ شدم و سمت میزی که فروزان فر نشسته بود رفتم و رو به روش

نشستم.

نوشیدنی رو از میز برداشتم و گفتم:

-خب.

-خب.

-کارت چی بود؟

-یه پسر هست.

-خب.

-اسمش آزاد.

نوشیدنی پرید تو حلقم و به سرفه افتادم.

-چی شد؟

-هیچی؛ خب.

-تازه وارد گروهمون شده.

-کجاس؟

-رفته مأموریت.

-چه مأموریتی؟

- جنس هارو آب کنه.
- نوشیدنی رو تا ته سر کشیدم.
- دختر لوندی اومد سمتمون.
- اوه اینو بین سامی بدجوری نگاهت می کنه.
- پوزخندی زدم.
- تنهاتون می دارم.
- نیازی نیست می گفتی.
- حواست بهش باشه.
- باید بینمش.
- فردا برمی گرده.
- باشه ترتیشو بده.
- حتماً.
- نگهبان اومد سمتمون.
- قربان ما مورد مشکوکی ندیدیم.
- من به سامیار اعتماد دارم اگه گفته کسی تعقیبش کرده حتماً همینطوره.
- به دختره نگاه کردم که لبخند پسرکشی زد.
- خوب سامیار یه ذره خوش بگذرون تا من پیام.
- از جاش بلند شد و رفت.

Samiar_سامیار

با عشوه خاصی دستشو تو موهایش فرو برد.

نگاه پر ه*و*س و جذابی بهم انداخت.

نگاهم رو تک تک اعضای صورتش چرخید.

چشم های قهوه ای درشته آرایش کرده و بینی قلمی و لب های خوش فرم که با

رژ قرمز تزئین شده بود.

موهای فر بلند نسکافه ایش رو آزاد دورش ریخته بود.

یه لباس سفید که چهارتا از دکمه هاش باز بود و سینه هاشو به نمایش می

داشت و یه دامن کوتاه لی با کفش های پاشنه بلند سفید.

با عشوه و آروم زمزمه کرد:

-یه گیلاس بریزم برات؟

نگاهمو سمتش سوق دادم که بازم یه لبخند جذاب تحویلیم داد.

-نگفتی بریزم؟

-بریز.

با ناز و عشوه شیشه ی شامپاین رو برداشت و تو گیلاس ریخت.

سیگاره برگم رو روشن کردم و کام عمیقی ازش گرفتم.

با ناز سمتم اومد و رو پام نشست و با ناخنش روی گونم کشید و بعدش

دستشو تو گردنم فرو برد.

سرشو نزدیک آورد و *ب*و*س*ه ای به گونم زد.

بی توجه به کاراش گیلاس رو برداشتم و تا تهش رفتم بالا.

-بازم بریز.

در گوشم گفتم:

-زیادیش خوب نیست.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

-چند سالتته؟

-از خانوما سنشون رو نپرس.

دستش سمت دکمه های پیرهنم رفت و مشغول باز کردنشون شد.

لباشو روی سینه هام حرکت داد.

داشتم داغ می کرد و دستمو روی پشتش نوازشگرانه حرکت دادم.

همین که لبشو رو لبام گذاشت صورت درسا اومد جلوی چشمم و صورتمو

کشیدم عقب.

-چیزی شده.

زیونمو رو لبام کشیدم و گفتم:

-بلند شو.

از رو پام بلند شد و منم از رو صندلی بلند شدم که فروزان فر اومد پیشم و

دستشو رو شونم گذاشت.

-کجا؟

-خونه.

-چرا خوب تیکه ای هستش که.

-آره ولی کار دارم.

-باشه.

-به ماشین همراهم بفرست.

-باشه.

-از اونجا خارج شدم و سوار ماشین شدم.

تا خونه کسی تعقیب نکرد و جلوی خونه نگه داشتم و نگهبانها هم تا وقتی وارد

خونه شدم همراهی ام کردند و وارد اتاقم شدم.

همین که کلیدو توقفل چرخوندم و در باز کردم و چراغ روزم درسا با ترس

نگاهم کرد.

Samiar_سامیار

کنار تخت ایستادم و دستمو روی گونه اش کشیدم که چشم هاشو بست.

دستاشو باز کردم و بدون اینکه نگاهش کنم از اتاق خارج شدم و سمت اتاقش

رفتم.

داخل اتاقش شدم و از توکشویه دست لباس برداشتم و به اتاق خودم

برگشتم.

ملافه رو دورش پیچیده بود و به زمین زل زده بود.

لباسو تو صورتش پرت کردم و گفتم:

-تننت کن.

دکمه های پیرهنم رو باز کردم؛ لباسو از تنم دراورددم و تی شرتی به تن کردم.

داشت از اتاق خارج می شد که گفتم:

-کجا؟

جلوی من لباسارو تنت کن.

-اما...

-اما و اگر تعطیل.

زودباش.

همینم مونده با این وضعیت بری بیرون و بگن ارباب با یه خدمتکار بی دست
و پا آره.

بعد فکر کنن چه خبره.

چند بار پلک زد و زیر لب چیزی گفت.

-چی گفتی.

جواب نداد.

سمتش قدم برداشتم و چونشو به دست گرفتم.

-چی گفتی؟

تن صداس بلند شد و گفت:

-گفتم اگه با این وضعیت می رم بیرون به خاطر این که اربابتون یه پست
فطرت وحشیه.

گردنشو گرفتم و فشار دادم و با غیض گفتم:

-چه زری زدی؟

سکوت کرد و چشم هاشو بست.

رگ گردنشو فشار دادم و جیغی زد.

-ولم کن جون آوا.

عصبانی شدم و گفتم:

-آوا؟

کی بهت اجازه داد قسم بخوری هان؟

فشار دستمو بیشتر کردم که روی زانوش نشست و ملافه از دورش باز شد.

رگ گردنشو ول کردم و پشت بهش ایستادم.

-سریع لباساتو بپوش.

صدای هق هقش بلند شد و دستمو مشت کردم.

نگاهم به پارچ آب رو دراور افتاد.

پارچ آبو از رو دراور برداشتم و محکم پرت کردم.

-د ببر صداتو.

خفه خون گرفت.

-بیخشید ولی برنگرد باشه؟

-چه فایده ای داره من دیدم.

-سامیار.

-خفه خون بگیر و لباستو بپوش و بعدم گمشو اینجارو تمیز کن.

-میشه اول برم مسکن بخورم.

-نه تا یاد بگیری حرفم دوتا نشه.

-چرا اذیتم می کنی؟

-چون دوست دارم.

صداش آروم به گوشم خورد که گفت:

-ولی من این اخلاقتو دوست ندارم.

صدای بسته شدن در اومد و من خسته سمت تخت رفتم و رو تخت ولو شدم.

Dorsa_درسا

بغض داشتم.

بغضی که اجازه ی شکستن نداشت و گریه ای که باید خفه می شد.

هیچ وقت فکر نمی کردم سر فرارم تا این حد عصبی بشه.

من آرامش می خواستم و اون آرامشم رو به آتش می کشید.

گاهی به خودم نهیب می زدم خاكَ برسرت درسا با این دل بستت.

گاهی خیلی دوستش دارم و گاهی ازش متنفرم.

گاهی آرومه و گاهی طوفانه و من میان این دوگانگی نابود می شم.

جارو برقی رو برداشتم و سمت اتاق سامیار برگشتم و تقه ای به در زدم.

درو باز کردم و داخل شدم.

داشتم می رفتم سمت شیشه شکسته ها که گفت:

-مگه نمی بینی شیشه شکسته؛ پا برهنه نرو.

تعجب کردم.

می خواستم بتویم بهش اما ترجیح دادم بهش نپرم و باهاش راه بیام.

-کفشام پایینه؛ می رم پیوشم برگردم.

-وایسا.

از رو تخت بلند شد و در کمدشو باز کرد و دو جفت کفش پرت کرد کنارم.

-پپوش.

کفش هارو پام کردم و دونه دونه شیشه های بزرگ رو از رو زمین برداشتم و انداختم تو سطل.

جاروبرقی رو به برق زدم و شروع به جارو زدن کردم.

رو تخت دراز کشیده بود و به دیوار بالا سرش خیره بود.

بعد از اتمام جارو کشیدن که خواستم از اتاق خارج شم گفت:

-می خوای بری بخوابی؟

-بله.

-بیا پیش من.

دستاش رو از هم باز کرد....

Dorsa_درسا

سرمو پایین انداختم وآروم گفتم:

-چی؟

-کاری با دخترونه هات ندارم بیا نمی خوام امشب تنها بخوابم.

مطمئنم لپام گل انداخته بود ولی بی اختیار گفتم:

-چی؟

پوزخندی زد و دستاشو بست و گفت:

-هیچی، فراموشش کن.

هر لحظه بیشتر به بی لیاقتیت پی می برم و چرخه رو تخت زد و ادامه داد.

-برو بیرون و برقم بزن.

برق روزدم و درو باز کردم ولی نمی خواستم برم و درو بستم و تو اتاق موندم.
آروم گوشه ای ایستادم و بهش خیره شدم.
مثل دریایی بود که ثانیه به ثانیه در تلاطم بود.
رفتاراش برام مبهم بود.

اگر واقعاً هدفش سو استفاده ازم بود پس چرا کاری نمی کرد؟
همین که برای جسمم ارزش قائل بود و زیاد بهم سخت نمی گرفت برام
ارزشمند بود.

شاید امروز وحشیانه رفتار کرد ولی تقصیر خودم بود.

پسر چشم و دل سیری با دنیایی متفاوت بود.

غیر قابل حدس و محکم.

چه چیزی اونو این شکلی کرده؟

یعنی چه گذشته ای داره که با فروزان فر کار می کنه؟

خیلی آروم سمتش قدم برداشتم.

که با صداش میخکوب شدم.

-مگه نگفتم برو بیرون؟

چراغ خواب رو روشن کرد.

-من من چیزه گردنبدم نیست گفتم حتماً اینجا افتاده.

-بعد تو تاریکی می خواستی دنبالش بگردی؟

-دلَم نیومد بیدارتون کنم.

با لحن کشداری اسمم رو به زبون آورد.

-درسا...

-بله؟

-تو اصلاً امروز گردنبند نبستی.

وای لعنت به من که من چه قدر سوتی ام.

خاك برسرت.

-چرا بستم شما ندیدی.

-مگه من کورم؟

-اینطور به نظر می رسه.

-تنت می خاره.

-نه اصلاً.

امروز صبح حموم بودم.

-خنگ جمله خبری بود نه سوالی.

-شما بد بیان کردی.

-نه به نظر می رسه تنت می خاره.

-شما وسیله ی رفع خارش هستید؟

-ای خدا نزنم لهش کنما.

برو بیرون حوصله بحث ندارم.

-باشه؛ شب خوش.

-شرت کم.

-بی فرهنگ بی پرستیج.

-وای لال شو برو بیرون تا پا نشدم.

-ایشش زشت قورباغه.

-تا حالا تو آینه خودتو دیدی؟

شبیهِ نامادری سیندرلا می مونی.

-اگر منظورت خود سیندرلاست که کاملاً درسته ولی شما هم شبیه گربه نره

می مونید تو پینوکیو.

شبِتون خوش.

-وای بیا کمک کن بنخندم بدو.

-همونطور که گفتم بی پرستیج.

سمت در اتاق رفتم و که در بسته شد.

Dorsa_درسا

-وای غلط کردم.

باز هار نشو.

-آفرین تکرار نشه.

پشت گردنمو گرفت و گفت:

-مگه من سگم؟

-منظوری نداشتم.

-ببین خودت هی شر درست می کنی.

هی هیچی بهت نمی گم و کاری ندارم باهات بعد هی کرم می ریزی.

قدیمیا راست می گفتن کرم از خود درخته.

سکوت کردم و سرمو انداختم پایین.

درو باز کرد و گفت:

-بیرون.

-باشه.

از اتاق خارج شدم که درو بست.

امروز اصلاً رو به راه نبود.

لبخندی زدم.

چه قد شخصیتش رو دوست دارم.

الان پر از انرژی بودم و یه آهنگ حالمو تکمیل می کرد وای با چی آهنگ

گوش کنم؟

از پله ها رفتم پایین که مک بوک سامیار تو حال بود.

یواشکی برش داشتم و جلدی پریدم تو اتاقم و رفتم تو قسمت موزیکش.

جان آهنگارو.

امممم چه خوش سلیقه هم هست.

اوه پس بیبی.

این خوبه قرمم میاد.

لب تابو به باند های سینما خونگی وصل کردم.

ساعت ۱۱ بود و اکثراً الان رفتن خونشون یا خوابن.

به من چه؟

ساعت ۱۱ که وقت خواب نیست.

والا خود سامی تا صبح بیداره نمی دونم چرا خوابیده الان.

اونم به من چه؟

Dorsa_درسا

خوب اول خودمو خوشگل کنم.

سمت کمدرفتم یه تاپ دکلمته مشکی برداشتم و پوشیدم.

یه شلوار برمودا که سر دوزانوش و رونش پاره بود.

موهامو دم اسبی بستم و شروع کردم آرایش کردن.

وووویی چه جیگری شدم.

کور شود هر آنکه نتوان دید.

تو آینه یه لبخند زدم و به خودم چشمک زدم.

آهنگ بیا برگرد از اموباند.

آهنگو پلی کردم و مشغول خوندن و *ر*ق*ص*یدن شدم.

وقتی که هوا تاریک میشه دلم بی هوا میگیره

حسه تنهایی از این خونه بدونه تو که نمیره

نیستیه حالا موندم فقط با این چشایه خیسم

حرفایه نگفتمو بازم میخوام واست بنویسم

بیا برگرد که دلمه من طاقت دوری نداره

چند روزیه اشکه چشمام منو تنها نمیداره

مطمئن باش کسی جز تو توو دلم جایی نداره
بیا برگرد که اتاقم هوایه عطر تو کرده

بیا که دلم داره دنباله یه بهونه میگرده
خیلی سخته این جدایی بی تو خونه خیلی سرده

عکسایه اینجامون از صبح همدمه تنهائیامن
نیستی و جایه تو عکسا شبا هم صحبتن با من

وابسته شدم به خوابت به نوازشه خیالی
به قدم زدن تو رویا بیا که جات مونده خالی

با دلم بد نکن برگرد دوباره
بی تو این خونه هیچ حسی نداره

بیا برگرد که دله من طاقت دوری نداره
چند روزیه اشکه چشمام منو تنها نمیداره

مطمئن باش کسی جز تو تو دلم جایی نداره

بیا برگرد که اتاقم هوایه عطر تو کرده

بیا که دلم داره دنباله یه بهونه میگرده
خیلی سخته این جدایی بی تو خونه خیلی سرده

Samiar_سامیار

خواب بودم که صدای آهنگی تو سرم پیچید.

-ای کوفت و بیابگرد.

می خوام برنگردی صد سال سیاه.

به من چه که دلت طاقت نداره.

همینطور با خودم حرف می زدم که تازه فهمیدم بیدارم.

صدا از خونه منه؟

سریع رفتم از اتاق بیرون.

از پله ها رفتم پایین که متوجه شدم صدا از اتاق دراست.

در اتاقشو نیمه باز کردم.

قشنگ با آهنگ می خوند و می *ر*ق*ص* مید.

موهاشو باز کرد و سرشو تکون داد.

دستی موهاش برد و لبخند زیبایی زد.

لبخند محوی رو لبم نشست.

نیستی وجایه تو عکسا شبا هم صحبتن با من

وابسته شدم به خوابت به نوازشه خیالی

به قدم زدن تو رویا بیا که جات مونده خالی

محوش بودم که رو تخت نشست.

آهنگ تموم شده بود که متوجه شدم داره با یه چیزی کار می کنه و آهنگ می
ذاره.

این آهنگ.

آهنگی که انتخاب کرد دلم رو هزار تکه کرد.

همه چی برام زنده شد.

دستام شروع به لرزیدن کرد و نفسم بالا نمیومد.

یعنی بعد من دستات مال کی میشه؟

واسه من سخت بود واسه تو سادس همیشه

یعنی کی مثل من پای تو دنیا شو میبازه

اصلا نمی خورد به اون چشمای نازت

رفتم عقب و به دیوار تکیه دادم و رو زمین نشستم.

قرارمون این نبود باهم دیگه سرد بشیم

قرارمون این نبود یه خاطره ی تلخ بشیم

قرارمون این نبود سر کنیم با هر کسی

طعنه میزنن بهم این آدمای لعنتی
قرارمون این نبود... قرارمون این نبود

مدام می گفتم:

-قطعش کن.

تمومش کن.

نمی خواستم باور کنم باختنت آسون بود
نمی خواستم یادت بیافتم هر وقت که بارون بود
نمی خواستم باور کنم دروغ کل حرفات
نمی خواستم به جای تو کنارم بشینن عکسات

-سامیار همیشه باهم می مونیم...

+من نتونستم ازش مراقبت کنم آزاد.

_مگه تقصیر تو بوده؟ نه.

انتخاب خودش بود.

قرارمون این نبود باهم دیگه سرد بشیم
قرارمون این نبود یه خاطره ی تلخ بشیم
قرارمون این نبود سر کنیم با هر کسی
طعنه میزنن بهم این آدمای لعنتی
قرارمون این نبود... قرارمون این نبود

طعنه می زنی

یعنی بعد من دستات مال کی می شه؟

قرارمون این نبود یه خاطره تلخ بشیم.

نتونستم دوام بیارم و با شتاب در اتاقو باز کردم که از جاش پرید.

صورتتم از اشک خیس بود.

نگاهم به لبتابم افتاد که اخمامو تو هم کشیدم.

دنبال بهانه بودم.

آهنگ باز شروع به خواندن کرد و هر لحظه حالم خرابتر می شد.

-چرا دست زدی به لبتابم؟

داد زدم:

-با اجازه کی؟

-من من...

-تو چی لعنتی؟

قطعش کن.

از جاش تکون نخورد.

-این تو فایل شخصی من بود چرا رفتی توش؟

-سامیار...

-خفه شو.

آهنگو قطع کن.

آهنگ رو قطع کرد.

-سامیار حالت خوبه؟

به گذشته پرت شدم.

-سامیار حالت خوبه؟

چی شد؟

-تو هیجا نمی ری.

-سامیار می خوام برم.

-گفتم نمی ری.

درسا داد زد:

-سامیار چت شده؟

-فردا به خدمت می رسم.

لبتابم رو جمع کردم و تند سمت اتاقم دویدم.

اون تموم شده سامیار.

تموم شده.

داد زدم.

بازم براش گریه کردم.

فقط داد می زدم.

سرمو تو دستام گرفتم که در باز شد.

با دیدن وضعیتش ترس بدی به دلم نشست.

عرق کرده بود و می لرزید.

نمی دونستم چه مشکلی با آهنگ داره.

تند می گفت قطعش کن.

لبتابو برداشت و دوید از اتاق بیرون.

دنبالش رفتم که داد می زد.

در اتاقشو باز کردم که با خشم زیادی نگاهم کرد.

-سامیار.

-تقصیر توی لعنتیه.

-سامیار.

-خفه شو تا خفت نکردم.

از رو تخت بلند شد و سمتم قدم برداشت.

-چرا دست به لبتابم زدی؟

ها؟

از دیدنش تو اون وضعیت می ترسیدم.

اصلاً حالش مساعد نبود.

از اینکه سمتم میومد نترسیدم و رفتم سمتش رو به روش ایستادم تو عمق

نگاهش وحشت داشت.

با بغض اسمشو صدا زدم:

-سامیار.

-رفت اون رفت.

-کی رفت؟

دستمور و گونش گذاشتم.

دستموپس زد و سمت تختش رفت و رو تخت نشست.

سمت میز کنار تختش رفتم و تو لیوان آب ریختم.

کنارش رو تخت نشستم و بهش آب دادم.

يك قلب خورد و ديگه به ليوان لب نزد.

با دیدن حال خرابش حال منم خراب شد.

-سامیار باهام حرف بزن.

دستشو تو دستم گرفتم.

جوابمو نداد و رو تخت دراز کشید و سرشور و بالش گذاشت و به سقف خیره شد.

ماتم گرفته بود.

-عاشق این آهنگ بود.

سرم وای سرم.

-الان برات مسکن میارم.

سریع از پله ها پایین رفتم و سمت آشپزخونه رفتم و از کشو میز مسکن

برداشتم و دویدم سمت اتاقش.

بهش قرص دادم که خورد.

-آروم باش.

بعد از چند دقیقه کم کم چشم هاشو بست.

دستشو تو دستم قفل کردم و گونش رو نوازش کردم.

دیگه مطمئن شدم گذشته ی دردناکی داشته.

از کی حرف می زد؟

کی بوده که با یادآوریش انقدر حالش خراب می شه؟

کی بوده که مرد استوار منو از پا می اندازه؟

مردی که قهرمان منه.

بهش حسودیم شد حتی گاهی به آوا هم حسادت می کردم.

وقتی مطمئن شدم که خواب خوابه از کنارش بلند شدم و پتو رو کامل روش

کشیدم.

خواستم از اتاق خارج شم که یه حسی گفت شب تو همین اتاق بخوابم.

رفتم از پایین پتو و بالشتم رو آوردم و رو کاناپه خوابیدم.

MatiSa_ ماتیسا

دستشو از بالای پیشونیم تا روی لبام کشید.

-چرا انقدر سرکشی؟

چشم غره ای بهش رفتم و سکوت کردم.

-ماتیسا باهام راه بیا تا از اینجا بیارمت بیرون و سوگولی خودم باشی.

روپام نشست و به پام فشار اومد.

-عرشیا خودت می دونی دنبال چی هستی.

-دنبال چی هستم؟

می خوام مال خودم باشی.

-من ازت بیزارم.

-چرا؟

بهت گفتم اگه خودت نیای مجبور می شم خلاف میل عمل کنم.

-هه جالبه.

خلاف میلِت؟

چونمو گرفت تو دستش و سرشو نزدیک گوشم آورد، نفس هاش پوستمو

قلقلک داد.

-می خوام ببینم چه قدر دیگه جون داری و می تونی دووم بیاری.

-شده هم خواب هزار نفر بشم با توی لجن جایی نمیام و خودمو در اختیار تو

نمی ذارم.

محکم به دهنم کوفت.

-می دونی عرشیا متأسفانه این یه قلمو نمی تونی بدست بیاری و اگه به اجبارم

باشه منم لجبازم.

-جوجه رو آخر پاییز می شمارند.

MatiSa_ماتیسا

فروزان فر وارد سالن شد و گفت:

-چی شد عرشیا؟

پکری.

-خیلی دختر مزخرف و نجسبی داری.

پوزخندی زدم.

اشکان: ببین بذار بهت عضو جدید گروهو معرفی کنم.

عرشیا بهم نگاهی انداخت و گفت:

عرشیا: باشه ولی وجود این *ه* *ر* *ز* *ه* ی اجاره ای اینجا ضرورتی نداره پس بهتره ببریش.

قهقهه زدم که نگاه جفتشون سمتم چرخید.

-اوه مای گاد خیلی کثیفی عرشیا.

آخه آدم به چیت دل بینده؟

من دارم تاوان پیچوندن اشکان فروزان فر بزرگ رو پس می دم؛ تو چی فکر کردی؟

فکر کردی به خاطر حرف تو منو اسیر و اجاره ای کرده؟

من از اجاره ای بودن و فروشی بودن فقط و فقط اسمشو دارم. حله؟

صورتش قرمز شد ولی من ادامه دادم:

-درضمن قول منو هیچ وقت بهت نداده و نمی ده و نخواهد داد.

اشکان دست زد و شروع خندیدن کرد که عرشیا از جاش بلند شد و سمتم هجوم آورد که صداسش اومد:

-اینجا چه خبره؟

نگاهم با تپله های آبیش گره خورد.

عرشیا صاف ایستاد:

-تو دیگه کی هستی؟

نگاهش از من به سمت عرشیا چرخید.

-تو نه شما.

رو به اشکان گفت:

-چه استقبالی!

رو مبل نشست.

-خوش اومدی.

-مرسی.

-بیشتر از وقت تعیین شده طول کشید.

-ولی به بهترین نحو انجام شد و با بهترین کیفیت.

-دقیقاً.

-قولت که یادت نرفته.

-نه برای همین الان اینجا نشسته.

نگاهشون سمت من چرخید.

عرشیا: قولت بهش ماتیسا بود؟

-آره، ماتیسا هم بی میل نیست بره پیش آراد.

-ماتیسا غلط کرده.

آراد: به تو چه ربطی داره؟

-من نمی خوام جایی برم حتی پیش آراد.

آراد: مگه دست توئه؟

-من به اجبار جایی نمیام.

-چه بخوای چه نخوای میای.

MatiSa_ماتیسَا

-من با تو تا دم در اینجا هم نمیام چه برسه تا خونت.

عرشیا پوزخند زد.

اشکان:خوبه پس بازم ور دل خودمه.

روبه من کرد وگفت:

-ممنون باش که بهت حق انتخاب می دم.

آراد:میشه مارو تنها بذارید؟

اشکان:بسیار خب.

عرشیا پاشو.

عرشیا کلافه از جاش بلند شد و از سالن خارج شد.

اشکان:زیاد لفتش نده.

آراد سری تکون داد و اشکان از اتاق خارج شد.

سرمو به مبل تکیه دادم و چشمامو بستم که آراد داد زد:

-تو چه مرگته؟

منم متقابلاً داد زدم:

-من چه مرگمه یا تو؟

-تو.

-لعنتی مگه من تلاش نکردم که بیارم پیش خودم؟

-تلاش؟

نکنه می خوای ممنونت باشم که می خواستی بهم تجاوز کنی؟

نکنه می خوای ممنومت باشم که بهم انگ *ه*ر*ز*گی و خود فروشی زدی؟

نکنه...

-ببند دهنتو.

تو باور کردی می خواستم اون کارو بکنم؟

-باور نکنم وقتی دیدم؟

-ماتیسا.

-من یه دید دیگه نسبت بهت داشتم.

کم کم داشتم حس می کردم که مهمم.

منم آدمم.

اشکام ریخت.

سمتم قدم برداشت که داد نزدم:

-نیا حق نداری بهم دست بزنی.

کلافه دور خودش چرخید و دستی تو موهاش برد.

-دِ آخه عاقل باش دختر.

من مجبور بودم.

-چرا آراد؟

چرا رفتی قاطی کثافت کاری اون بشی؟

چرا اون؟

- برای اینکه بهت برسم.

برای اینکه دیگه اذیتت نکنه.

انگار آب سردی روم ریختن.

-چی؟

ماتیسا من عذاب وجدان داشتم که گذاشتم بری.

بعدش احساس کردم دوست دارم.

می خوام داشته باشمت.

-فکر می کنی دوستم داری.

برو دنبال زندگی خودت.

من زندگیتو بهم می ریزم.

به خاطر من آلوده به گ*ن*ا*ه* نشو آراد.

-شدم.

منتظر نگاهش کردم.

-یه بچه باز قاتلو کشتم.

ماتیسا برای اینکه به اینجا برسم خیلی کارا کردم.

تورو می برم و تو هم میای چه بخوای چه نخوای.

من احساسم بهت ه*و*س نیست مطمئن باش.

-آخه مگه عقلتو از دست دادی؟

از چیه من خوست اوامده؟ ها؟

من یه بدبخت بیچاره ام که مامانش به پول اون عوضی فروختش.

آراد به خاطر من مدام تحت فشار می ذارتت. می فهمی؟
-مهم نیست.

من کاری به گذشتت ندارم ولی می تونم پاکی تو و روح تو حس کنم.
من از تحت فشار قرار گرفتن فروزان فر نمی ترسم.
حداقلش این که مثل خودش می شم ولی نه بد.
-اون روز فروزان فر گفت که اونکارو باهام بکنی؟
چشم هاشو باز و بسته می کرد که فروزان فر وارد سالن شد.

Samiar_سامیار

رو تحت غلتهی زدم که مو بایلم زنگ خورد و سریع قطعش کردم و بعد
خاموشش کردم.

اصلاً حوصله ی حرف زدن نداشتم.

سریع پشیمون شدم و روشنش کردم و به آراد اس دادم.

-بعداً زنگ می زنی الان نمی تونم حرف بزنی.

ببخشید ریجکت کردم.

اس داد:

-حله ولی کارم مهمه.

-باشه زنگ می زنی بهت یه ساعت دیگه.

-منتظرم.

-باشه فعلاً.

-فعلاً.

از رو تخت بلند شدم که دیدم درسا خیلی ناز رو کاناپه خوابیده.
آروم سمتش رفتم و بالا سرش ایستادم و موهاشو ناز کردم.
بغلش کردم و رو تختم گذاشتمش.
مست خواب بود.
چه قدر شبیهش.
شاید برای همین آوردمش.
بازم ابریشم موهاشو به ناز و نوازش گرفتم.
آروم سمت دستشویی رفتم و به صورتم آب زدم و تو آینه به خودم نگاه کردم و
صحنه های دیشب برام تکرار شد.
به دیوار تکیه دادم و چشم هامو بستم که صدای جیغ دختری اومد.
صدای درسا نبود پس وای من آوا.
سریع در دستشویی رو باز کردم که نگاهم به درسا افتاد.
ببچاره کپ کرده بود و گیج بود.
الان دقیقاً نمی دونستم بنخندم به قیافه ی در سا یا گریه کنم که الان به آوا چی
بگم.
آوا: تو... تو توی تخت سامی چی کار می کنی؟
من می دونستم تو برای سامی من نقشه چیدی؟
درسا: من... من... چیزه... من؟
- چیزی نیست آوا شلوغش نکن.
جیغ زد:

- شلوغش نکنم؟

دختره دیشب تو بغلت خوابیده.

- اینطور نیست.

- اینطور نیست مگه من کورم؟

- آوا.

- آوا و مرض.

لاشی سودجو می دونستم خیلی کثیفی.

محکم زدم تو گوشش.

- چه زری زدی؟

جرئت داری بگو.

من لاشی سودجوام یا تو که زرت و زرت می ری مهمونی و تو بغل این پسر و

اون پسر می *ر*ق*ص*ی.

فکر می کنی من خرم؟

مگه تو نبودی که التماس می کردی شب پیام خونتون؟

ها؟

مگه تا حالا بهت دست زدم؟

جوری حرف می زنی که انگار تا حالا ده بار تو بغلم خوابیدی در حالی یه بارم

باهات نبودم.

گمشو بیرون منو و تو رابطمون تمومه.

- آره دیگه نو که اومد به بازار کهنه می شه دل آزار.

- آره نوش اومده برو بیرون.

_Samiarسامیار

رو تخت چرخى زدم كه موبایلم زنگ خورد ،
سريع قطعش كردم و بعد خاموشش كردم.
اصلاً حوصله ی حرف زدن نداشتم.
اما يه هو پشيمون شدم و روشنش كردم و به آراد اس دادم.

-بعداً زنگ می زنى الان نمى تونم حرف بزنى.
بينخشيد ريچكت كردم.

اس داد:

-حله ولى كاره مهمى دارم.

-باشه زنگ می زنى بهت يه ساعت ديگه.

-منتظرم.

-باشه فعلاً.

-فعلاً.

از رو تخت بلند شدم كه دیدم درسا خيلى ناز رو كاناپه خوابيده.
شبيه فرشته ها بود...

آروم سمتش رفتم و بالا سرش ايستادم و موهاشو نوازش كردم.

بغلش کردم و رو تختم گذاشتمش.

مست خواب بود.

چه قدر شبیهش.

شاید برای همین آوردمش اینجا...

بازم ابریشم موهاشو به ناز و نوازش گرفتم.

آروم سمت دستشویی رفتم و به صورتم آب زدم و تو آینه به خودم نگاه کردم و

صحنه های دیشب برام تکرار شد.

به دیوار تکیه دادم و چشم هامو بستم که صدای جیغ دختری اومد.

صدای درسا نبود پس...

واییییییییی

آوا.....

سریع در دستشویی رو باز کردم که نگاهم به درسا افتاد.

ببچاره کپ کرده بود و گیج بود.

الان دقیقاً نمی دونستم

به غیافه ی درسا بخندم،

یا گریه کنم که الان به آوا چی بگم.

آوا: تو...؟!!

تو توی تخت سامی چی کار می کنی؟

من می دونستم تو برای سامی من نقشه چیدی!
درسا: من... من... چیزه... من؟ رو تخت سامیار؟،،، چیزه...

با کلافگی گفتم:

- چیزی نیست آوا شلوغش نکن.

جیغ زد:

- شلوغش نکنم؟

دختره تو بغلت خوابیده دیشب.

- اینطور نیست.

- اینطور نیست مگه من کورم؟

- آوا.

- آوا و مرض.

لاشی سودجو می دونستم خیلی کثیفی.

محکم زدم تو گوشش.

- چه زری زدی؟

جرئت داری دوباره بگو.

من لاشی سودجو ام یا تو که زرت و زرت می ری مهمونی ،

بغل این پسر و اون پسر می *ر*ق*ص*ی.

فکر می کنی من خرم؟

مگه تو نبودی که التماس می کردی شب پیام خونتون؟

ها؟

مگه تا حالا بهت دست زدم؟

جوری حرف می زنی که انگار تا حالا ده بار تو بغلم خوابیدی در حالی یه بارم باهات نبودم.

گمشو بیرون منو و تو رابطمون تمومه.

-آره دیگه نو که اومد به بازار کهنه می شه دل آزار.

-آره خوش اومده گمشو بیرون.

Arad_آراد

حالا کو تا سامیار زنگ بزنه.

خیلی طول میکشه.

نگاهی به ماتپسا کردم و گفتم:

-نظرت چیه یه ذره بگردیم؟

احماش باز شد و دستاشو کوبید

به هم و با ذوق خاصی گفت :

-آرهههههههه... خیلی خوبه.

چند ثانیه پوکر نگاهش کردم که با تعجب گفت:

-چرا اینجوری نگام می کنی به خدا این چند وقت انقدر درد داشتم که.....

بغض کرد و سرشو انداخت پایین.

اه لعنت به من

پرسیدم:

-کجا بریم؟

نگاهم نکرد ولی گفت:

-یه چیزی بگم قبول می کنی؟

-تا چی باشه!

چپ چپ نگاهم کرد ولی بعد با خجالت گفت:

-ببرم یه جا که بتونم عین ادم و بدون استرس بخوابم بعد اگه خواستی بریم

بیرون.

نظر خوبی بود خودمم خسته بودم ولی بروز ندادم و با تحکم گفتم:

-حله قبلاً تو فکر جا بودم برات الان می ریم بهت نشون می دم ولی فکر کنم

گرسنه ام هستی درسته؟

-تقریباً ولی عادت دارم.

اخمی کردم و گفتم:

-پس بزار بریم یه چیز بخریم .

دم رستوران ماشین رو پارک کردم و گفتم:

-پیاده شو بریم غذا بخوریم.

-می شه من نیام تو خودت برب سفارش بدی؟

بهش چشم غره رفتم.

باناز گفت:

-لطفاً آزاد.

-باشه بشین تا برگردم.

-حتماً مرسی.

داخل رستوران شدم و دوتا پیتزا امپراطور سفارش دادم و بعد نیم ساعت آماده

شد....

سوار ماشین شدم و پیتزا هارو به ماتیسا دادم.

-بگیر اینارو.

-باشه.

سمت خونه حرکت کردم.

Matisa_ماتيسا

ماشین باز حرکت کرد و من غرق در احساساتم شدم.

احساسات و روانی که در تمنای آرامش بود.

آرامشی از جنس آب.

روان و زلال.

حالم خوب نیست.

سردرگم.

سردرگم در بازی روزگار.

روشنایی و تاریکی.

راه و بیراهه.

دیگه نمی دونم چی خوبه چی بد.

از اینکه پیش آرادم خیلی خوشحالم و احساس امنیت می کنم.

از آینده هراسانم.

می ترسم از اینکه باز همه چی بازی باشه.

فروزان فر کم بهم زخم نزد و کم شاهد گ*ن*ا*ه*اش نبودم.

اون شب تولد دوستم.

بازم یادم اوامد.

شبی که احساس گ*ن*ا*ه*کردم و از اون موقع ترسیدم و سکوت کردم.

سکوتی که هنوزم درد داره ...

به دلم لرز می اندازه و

به گلوم چنگ.

می خوام بخوابم .

خوابی بدون ترس و استرس.

بدون عذاب و دلهره

یا شاید...

خوابی عمیق که هیچ وقت ازش بیدار نشم.

جسم نحیف و ضعیفم در تمنای

جرئه ای آرامش از جنس خوابه.

اروم و بدون فکر چشم هامو می بندم که

با توقف ماشین از فکر بیرون اوامدم و خیالاتم از ذهنم پر کشید.

به بیرون نگاه کردم و

سپس به آزاد.

آزاد بدون نگاه به من با ریموت تو دستش دری رو باز کرد.

به دری که باز شد نگاه کردم.

یه آپارتمان بود.

ماشین رفت داخل پارکینگ.

آزاد ماشینو پارک کرد و پیاده شد.

منم پیاده شدم و دنبالش راه افتادم.

جلوی آسانسور ایستاد و دکمه ی آسانسور رو زد.

آسانسور به طبقه همکف رسید و درش باز شد.

وارد اسانسور شدیم و دکمه ی طبقه چهارم رو زد.

چشم هامو بستم.

با توقف اسانسور چشم هامو باز کردم...

نمیدونم تو کودوم طبقه بودیم،

ولی دو واحد بیشتر تو اون طبقه نبود.

اوادم حرف بزدم که آزاد پیش قدم شد و گفت:

-این دو واحد برای منه که تو یکیش تو زندگی می کنی و اون یکی من.

با دستش به واحد سمت راست اشاره کرد و گفت:

-واحد تو اینه.

کلیدو داد بهم و یکی از پیترها رو با نوشابه برداشت و گفت:

-کاری داشتی بهم بگو.

بدون حرف دیگه ای رفت سمت واحدش قبل از اینکه وارد شه صداسش کردم:

-آراد.

برگشت و نگاهی پرسشگرانه بهم انداخت.

تو چشم های آسمانی اش نگاه کردم و گفتم:

-ممنون بابت همه چی.

به سمت واحدی که مال من بود رفتم .

با صداسش که گفت:

-جبران میکنی فک نکن ولت می کنم.

برگشتم و گفتم :

-خاک بر سر خرت بزار یه مین خوشحال باشم.

اه خره نفهم.

arad_

یه دقیقه به در بسته خونه زل زده بودم.

بابا این دختر عجب رویی داره.

دخترم دخترای قدیم!

حیایی چیزی داشتن.

اومدم برم داخل واحد خودم که یادم اومد با اینکه واحد خودمو کامل مجهز

کرده بودم ولی چون نمی دونستم قراره کی بیام؛ یخچالشو پر نکرده بودم.

به سمت اسانسور رفتم و واردش شدم.

به پارکینگ که رسیدم سوار ماشین شدم و یه کله سمت فروشگاه رفتم .

وارد فروشگاه شدم دلم نیومد برا ماتیسا خرید نکنم .

پس از هر چیز چند تا بر می داشتم.

خریدام تموم شد و حساب کردم و اومدم بیرون.

خریدارو گذاشتم تو ماشین و رفتم سمت خونه.

رسیدم و وسایل و گذاشتم تو اسانسور.

خواستم اول خریدای ماتیسارو بدم.

پس زنگ درو زدم و منتظر موندم.

باز نکرد.

دوباره زنگ زدم که بازم باز نکرد.

ووووویییی خاک بر سر کوالاش کنن.

رفتم تو واحد خودم که وقتی وارد شدم هنگ کردم.

چرا اینجا خالیه؟

من داده بودم خونمو پر کنن.
پس چرا اینجا فقط یه فرش داره.
رفتم تو اتاق که فقط یه تخت داشت داخلش.
در کمدمو باز کردم که هیچ لباسی رو داخلش پیدا نکردم.
یا خود خدا پس لباسام چی شد؟
-ای خاک بر سر خرم کنن.
خب خر نفهم کیلیدو اشتباهی دادم به ماتیسا.
حالا که دقت می کنم خیلی بد اینجا خالیه!

matisa_ماتیسا

وارد خونه شدم .

و یه نگاه اجمالی به خونه انداختم و همه چی رو از نظر گذروندم.
خونه پر بود از وسایل شیک و به طرز زیبایی چیده شده بود .
یه در داخل خونه بود که به احتمال زیاد اتاق خواب بود.
غذا رو داخل آشپزخونه بردم و رو میز وسط آشپز خونه گذاشتم و به سمت در
رفتم .

نه می بینم این آراده جنمی از خودش نشون داده.

خوشمان آمد.

اتاق یه تخت دو نفره داشت و زیبا چیده شده بود.

خب خب اول میرم یه دوش می گیرم و بعد غذا می خورم و می خوابم ولی
خوب از دهن می افته!

نه بیخیال اول حموم.

خیلی کسلم.

بلافاصله به سمت کمد رفتم و در شو باز کردم ولی با دیدن لباس های مردونه

هنگ کردم.

یعنی چی؟

چه معنی می ده؟

تو این واحدی که قراره من توش زندگی کنم لباس مردونه باشه و لباس دخترونه

نباشه؟

جلل خالق.

یه پیرهن مردونه برداشتم و یه سمت دری که تو اتاق قرار داشت رفتم.

بازش کردم که حموم و دستشویی بود.

لباسامو در آوردم و یه دوش سرسری گرفتم و اومدم بیرون .

با حوله تو اتاق خودمو خشک کردم و پیرهن مردونه رو پوشیدم و دکمه ها شو

بستم .

لباسش تا زیر باسنم بود.

رفتم تو اشپزخونه و پیتزایی که آزاد گرفته بود و باز کردم.

به به امپراطورم هست .

نه می بینم که خوش اشتها هم هست خاک بر سر.

تو بشقاب چیدمش و گذاشتمش رو مایکروفر.

سریع شروع کردم به خوردن.

وقتی تموم شد بدون نگاه کردن و فکر کردن به چیزی رفتم تو اتاق خواب
و خودم و پرت کردم رو تخت.
ملافه رو دور خودم پیچیدم و چشم هامو بستم که دو سوت خوابم برد.

Samiar_سامیار

بهم غرید:

-چیه اینو به من ترجیح می دی؟

-آوا بی خودی شلوغش نکن.

خودت معلوم هست کدوم طرفی هستی؟

هی واسه خودت می بری و می دوزی!

بسه دیگه خستم کردی.

دیگه نمی خوام بینمت.

فکر کردی از کثافت کاری هات خبر ندارم؟

هی به روت نیاوردم بینم کی دست از این کارات برمی داری.

ما به درد هم نمی خوریم.

روموازش گرفتم .

صدای کوبیده شدن در اتاق اومد و منم چشم هامو باز و بسته کردم.

به درسا نگاه کردم که ترسیده بود و با شوک بهم نگاه کرد.

سرشو انداخت پایین و پتورو تو دستش فشرد.

-چیه چرا استرس داری و می ترسی؟

-من چیزه خوب...

گیجم...

-از چی؟

سمتس قدم برداشتم و شیطنتم رو تو چشمام ریختم.
تن خاصی به صدام دادم که ملایم بود و لحنم شیطون شده بود.
ادامه دادم:

-از اینکه رو تخت منی؟

می دونی دیشب که مست خواب بودی چی شد؟
درسا آغوشت خیلی داغ بود...
هر لحظه تعجبش بیشتر می شد و چشم هاش درشت تر و...

Ta Akhar 158 virayesh shod..

سلام عشقولیا.

خسته نباشید.

بیچه ها تا آخر ۱۸۱ گذاشتم.

Dorsa_درسا

-می دونی دیشب که مست خواب بودی چی شد؟
درسا آغوشت خیلی داغ بود و منم که از خود بی خود...
بی جون گفتم:

-لطفاً تمومش کن.

نگاهش روم قفل شد.

احساس کردم به سختی دارم نفس می کشم و تو خودم جمع شدم.

سرم تیر کشید و دستمو رو سرم گذاشتم و تمام اتفاق های دیشب رو دوره کردم.

دستمو مشت کردم و گفتم:

-چرت می گی.

بدبخت دیشب داشتی جون می دادی.

چی چی داغ بود؟

خدا اون روزو نیاره!

من خَر بگو که دلم سوخت.

آخه الاغ تو جون داشتی منو بغل کنی؟

حالا الان رو به رو راهی باز می خوای شروع کنی؟

بکش بیرون دیگه حنات رنگ نداره.

-نه خوشم اومد باز زبون باز کردی که زبون بسته.

سمتم خیز برداشت و منم پتو رو تا سینه هام کشیدم بالا.

پوزخند زد و اومد جلو و جلوتر درست صورتش رو به روی صورتم بود.

صورتش رو آورد جلو که چشم هامو بستم که صداس گوشم رو نوازش کرد:

-می خوای ببینی جون دارم تا بغلت کنم یا نه؟

لباش رو لاله ی گوشم حرکت داد.

دیگه واقعاً احساس کردم نفس کم آوردم که متوجه شدم از رو تخت بلند شد و
موبایلش تو دستش بود و داشت به کسی پیام می داد.
رو به من کرد و گفت:

-تو هیکلت عروسی نباشه؛ فکر نکن خبریه!
من آوارو دوست دارم و فقط آوا. حله؟
الانم فقط ظاهراً بهم زدیم ولی باطناً با همیم.
برو سر کارت سریع؛ خیلی خوابیدی!
نگاهمون تو هم گره خورد.
گوساله گاو!

بزنم بچسبه به فرش.

دراز بی قواره نجسب.

نذاشت دو دقیقه بگذره!

داد زد:

-دهه چرا برو بر داری منو نگاه می کنی؟

دِ پاشو دیگه؟

-نمی خوام پاشم.

راحتم.

چرا من رو تخت تو خوابیدم؟

-چون دلم برات سوخت بوزینه؛ گفتم یه جا راحت بخوابی.

جیغ زدم:

-تو حق نداشتی به من دست بزنی.

اول جا خورد ولی بعد عصبانی سمتم هجوم آورد و نشست رو تخت و دستشو رو گردنم گذاشت و سرمو چسبوند به دیوار.

داد زد:

-چه زری زدی؟

سرکی داد زدی ها؟

باز هار شد.

با حرص گفت:

-روز اولم گفتم باز می گم تو جسمت، روحت، همه چیت متعلق به منه.

مگه نه؟

چشم هامو باز و بسته کردم و مچ دستشو گرفتم که حصار دستش از گردنم آزاد شد.

دست راستمو پشت سرم کشیدم و دست چپمو رو گردنم.

فقط پاچه می گیره سگ وحشی.

داد زد:

-سر کارت سریع.

از رو تخت پایین اومدم و سمت اتاقم دویدم.

درو باز کردم و فوری بستم.

به در تکیه دادم و روزمین نشستم.

چرا باید براش مثل عروسك باشم؟

Dorsa_درسا

اشکام راهشونو پیدا کردن و جاری شدن.

هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر خوار شم.

صدای خنده ء مادرم تو گوشم می پیچه.

-دختر من روزی عروس می شه و ملکه قصر همسرش .

دستاشو تو موهام می کنه و *ب* و *و* *م می کنه.

چقدر دلم تنگ شده.

چه زمونه بی رحمی... می دونه کی همه رو از عرش به فرش برسونه.

همه چیزایی که دوست داری رو از دست می دی.

آروم با بغض

با درد میون گریه گفتم:

من به جای لباس عروس لباس خدمتکاری پوشیدم مامان.

چه قدر پشیمونم از اینکه باهاتون بد بودم.

تاوان دل شکسته شمارو دارم می دم؟

دیگه دست کی می ره تو موهام؟

دیگه کی می گه عروسکم صورت ماهتو نقاشی نکن؟

پوست لطیف تو خراب نکن؟

کی می گه بیا ناخنتو لاک بزوم؟

موهاتو بیافم؟

دیگه کی می رم بغل بابام می گم بابایی می خوام با دوستانم برم بیرون پول بده؟
دیگه کی..

دل خون گریستم و زار زدم...

دلتنگ روز هاییم که می آیی و می گویی

کسی حق ندارد تورا لمس کند

تو از خون منی

تو تیکه ای از قلب منی

دخترم...

همیشه مامان می گفت:

دختری باش که نشکنی...

درسته دختر بودن درد داره ولی بذار درد نکشی...

قوی باش مثل سنگ سخت.

بدرخش مثل خورشید.

زیبا مثل الهه ی شرقی.

ما از نژاد آریایی هستیم.

نژاد تحکم و استواری.

قدرت و سخاوت.

ما از نسل پارسایانیم.

چه قدر احمق بودم که فکر می کردم اینا فقط شعاره.

فقط قصست.

خدا من هیچی دلت میاد دل اونارو بشکنی؟

خدا می خوام برگردم.

می خوام...

_Dorsa درسا

فقط اشك می ریختم و سرموروزانو هام گذاشته بودم که مشت محکمی به در
کوبید و عربده زد:

- کدوم گوری موندی پس؟

دستگیره رو به سمت پایین کشید و من در حالی روزمین نشسته بودم؛ از پشت
در او مدم کنار و با بهت به در خیره شدم که باز شد.

عصبی او مد تو و خیره نگاهم کرد.

با پشت دستم اشکامو پاک کردم.

غرید:

- مگه نگفتم حق نداری گریه کنی؟

مگه نگفتم برو سر کارت؟

نشستی برای من آبغوره گرفتی؟

همش توهین همش تحقیر.

بابا لامصب اینم دله... خب می شکنه.

تف تو این اخلاق مزخرفت.

- باز که نشستی بر و بر منو نگاه می کنی!

از جام بلند شدم و گفتم:

-چشم الان می رم سر کارم.

ترجیح دادم الان باهاش راه بیام.

دیگه نای کتک و دعوا ندارم.

داشتم از کنارش می گذشتم که دستمو گرفت.

-کجا؟

عذر خواهی نکردی.

این چه لباسیه؟

پس لباس فرمت کو؟

نالیدم:

-سامیار.

باشدت تکونم داد که چون یهویی بود سرم تیر کشید.

-نشیدی چی گفتم؟

کی اجازه دادم بهم بگی سامیار؟

فقط ارباب یا رئیس.

-بله ببخشید.

-بعدش؟

-تا شما برید بیرون منم لباس می پوشم.

-نه نشد.

الان می پوشی.

اونم جلوی من.

Dorsa_درسا

-لطفاً اذیت نکن.

-نشیدم چی گفتی ایه بار دیگه بگو.

بازم اشکام داشت می ریخت.

از خود بی خود شدم داد زدم:

-بابا دست از سرم بردار.

چرا اذیتم می کنی؟

لعنتی مگه کم کشیدم؟

مگه کم شکستیم؟

بابا منم آدمم.

به خدا ازت نمی گذرم.

لعنت به حسی که بهت دارم.

می دونی چیه؟

ازت متنفرم.

متنفر.

جوابم حرفم سوزشی بود که تو صورتم احساس کردم.

دست قدرتمندی که تو صورتم فرود اومد.

سمت کمدم رفت و لباسو درش آورد.

گیج نگاهش کردم.

لباسو پرت کرد تو صورتم.

-می پوشی یا تنت کنم؟

قلبم فشرده اومد.

قلبی که الان هزاران تیکه شده بود بازم به درد اومد.

بازم خون می گریست.

تك تك سلول های بدنم این حقارت رو حس می کردند.

حرکتی انجام ندادم و فقط سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم.

-باشه.

دستشو زیر لباسم برد و خواست از تنم درش بیاره.

جیغ زدم:

-سامیار نکن.

لعنتی غلط کردم. ولم کن.

-من که هنوز کاری نکردم.

امشب بهت یادآوری می کنم وظیفه ی اصلیت چیه.

سعی کردم مانع کارش بشم که موهامو کشید.

-سمج تر از اونم که بیخیال شم.

جلوی چشمام لباستو عوض کن وگرنه به زور متوصل می شم.

Dorsa_درسا

سرمو تکون دادم.

پشت بهش ایستادم و لباسمو از تنم دراوردم.

بی صدا اشک می ریختم.

گرمی دستشو رو کمر برهنم احساس کردم.

تنم یخ بست و صاف ایستادم.

دستشو تو موهام فرو برد و روبه روم ایستاد.

عطر موهامو بو کشید.

توشک کاراش بودم.

دو دستش دور کمرم حلقه شد و منو در آغوش کشید.

ب و *س* ه اش رو موهام احساس کردم.

از آتش آغوشش سوختم.

حریقش بر تنم سخت شد.

آروم گفتم:

-سامیار؟

-درسا فقط چند دقیقه.

دستمو دور گردنش حلقه کردم که از آغوشش بیرونم کشید.

به تپله های خاکستریش خیره شدم.

نگاهش غم داشت.
غمی که درد برش چیره شده بود.
نگاهشو به لبام سوق داد.
دستشو رو نرم روی گونم کشید.
صورتشو نزدیک آورد و چشم هامو بستم ولی...
گرمای لباشو احساس نکردم.
دیگه تو افاق نبود.
رفت.
رو زمین نشستم.
حالا واقعاً گم شدم.
سرگردون...
اشکای لعنتی ...

AraD_آراد

الان که خواب پس حرکتی نمی تونم بزنم.
مثل شلمان می مونه لاک پشت.
بلانسیبت لاک پشت !! خوابش مثل خرسه.
رفتم رو تخت و سعی کردم بخوابم.
به چند مین نکشید که خوابم برد.
تو خواب احساس می کردم یکی داره در خونه رو از جاش می کنه.

اول فکر کردم دارم خواب می بینم ولی بعد دیدم نه خواب نیست.
به زور لای چشم ها مو باز کردم و از جام بلند شدم و با چشمای نیمه بسته
کورمال کورمال خودمو به در رسوندم.
به خاطر تاریکی اتاقم که دیگه هیچ جارو نمی دیدم.
رفتم سمت در خونه که انگشت کوچیک پام خورد به یه چیزی و نفسم برید.
چنان دادی زدم که برای خودمم ریخت.
با داد به مخاطب پشت در گفتم:
-هوووی کسی که پشت دری انشالله به زمین گرم بخوری.
دردش زیاد بود یه داد دیگه زدم:
-وااای پام.
داشتم جون می دادم که صدای اون یارویی که دم در بود شنیدم که داد زد:
-ببند در گاله رو مگس ها یخ نزنن چرا عین این اورانگوتان تو جنگل ها که
دارن درد زایمان رو تحمل می کنن داد می زنی بدبخت.
اروم تر داد بزن احمق خر .
انشالله اون انگشت کوچیک دو تا پات محکم بخورن به میز.
از تصور اینکه باز پام بخوره یه جا نفسم رفت.
باز به خاطر ماتیسا داد زدم:
-وااای ماتیسا امیدوارم شپش بگیری موها تو از ته بزنی .
امیدوارم از پله ها بیوفتی دو تا پا و دو تا دستات بشکنن نتونی بری دستشویی.
ایزی لایف بگیرم ببندم برات.

اومدم باز ادامه بدم که داد زد:

-خاااااک بر سرت یعنی خرنفهم.

اون روزی رو ببینم که جوش چرکی زیر بغل پر مویه بنده خدا بترکه تو دهنه.
پهن خر و دو دستی بکنم تو دهنه بعد آلبیمو بعدشم بکنم حلقهت برا پایین
رفتیش.

اییی خدااااا.

حالم بد شد.

لجن نجس وای خاک برسرت دختر.

فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه حکایت اینه.

مار نیش بزنه اون زبونتو.

Matisa_ماتیسا

دیدم همینجوری پیش بره همسایه ها می ریزن سرمون و شتکمون می کنن.
گفتم:

-یه ذره زبون به دهن بگیر بیا دم در آگه شست پات نمی ره تو چشم مبارکت.
_بزار میام الان.

چند دقیقه ایستادم دیدم نخیر این قصد اومدن نداره.
داد زدم:

ای بابا بیا دیگه تا با مشت و لگد نیوفتادم به جون در.
می شکنم درو ها.

چی کار داری می کنی؟

سرپا داری پوشکتو عوض می کنی؟

زود باش دیگه.

آراد.

آراد.

- اههههه چقدر حرف می زنی نمی خوام پیام اصلاً.

برو خونتون آروم بگیر دختر.

مثل ساعت زنگی می مونی.

زنگ می زنی دیگه ول کن نیستی.

حوصله دیدن قیافتو ندارم برو کیشته.

- اااا نمیبای نیا به درک می خواستم لازانیا بدم بهت که خودت نمی خوی

دیگه.

باشه!

اودافظ.

رفتم سمت واحدم که در واحدش به سرعت باز شد.

برگشتم سمتش که دیدم داره با یه حالت مشکوکی نگاهم می کنه.

دستم و که دید گفتم :

-کو پس؟

-می خوام درست کنم که مثل اینکه گاز خرابه.

شعله اش روشن نمی شه ولی توام که نمی خوری اشکال نداره می زارم تو فر.

رفتم تو خونه و اومدم درو ببندم که گفتم:

-من کی گفتم نمی خورم؟

-رفتارت که اینطور نشون می ده.

بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه گفت:

_اهااان بلند شو برو واحد خودت ببینم .

وا اسکل خب داشتم می رفتم دیگه.

یه حالت پکر نگاش کردم و گفتم:

-خاک بر سر خرت کنن داشتم می رفتم دیگه.

بعد یه چپ نگاهش کردم و درو بستم.

که داد زد:

-نگفتم برو واحد من که!

چی میگه؟ با کی کار داره؟

گفتم :

-خدا شفات می ده من امید دارم.

-بابا من خر اشتباه کیلید واحد خودمو دادم به تو.

-وا یعنی انقدر خری که کیلید اشتباه دادی بعد واحدم اشتباه رفتی؟

خوبه که خودت اعتراف می کنی خری.

دست زدم براش و گفتم:

-آفرین.

اخماشو کشید تو هم و گفت:

-بسه دیگه روتو زیاد نکن.

AraD_آراد

خب راست می گه دیگه ولی پرو بی ادب حق نداره با من بد حرف بزنه.
گفتم:

-خب در هر صورت اشتباهه دیگه پیش میاد.

صدای خندش اومد که گفت :

-اشتباهه جبران ناپذیری کردی چون من دیگه کلید این واحدو بهت نمی دم.
به اینم فکر کرده بودم.

نمی تونم ازش کلیدو بگیرم.

گفتم:

-به درک می رم این خونه رو درست حسابی می چینم بهتر از اون.

بعد رفتم سمت واحد خودم که داد زد:

-هووووووی اورانگوتان بیا گازو درست کن غذا درست کنم بخوریم دارم
ضعف می کنم.

-تو که نمی خواستی به من غذا بدی چیشد؟

-حالا نظرم عوض شد.

-درو باز کن عین راسو کمین گرفتی.

درو باز کردو رفت کنار که برم تو .

رفتم تو و به خونه نگاه کردم.

الحق که خوب چیده بودن.

گفتم:

-از گلوت پایین نره .

دستمو گذاشتم رو گلوم و گفتم:

-اینجات گیر کنه.

بعد رفتم سمت اسپزخونه و یه راست رفتم سمت گاز که ببینم چشمه.

داشتم چکش می کردم که دیدم سیمش به برق نیست.

کاملا قیافم پوکید.

آخه انقدر خنگ.

زدم به برق و گفتم بیا درست شد.

نگاه کرد و گفت:

-دستت درد نکنه می دونم وظیفته حالا برو بشین تا درست کنم.

چپ چپ نگاهش کردم و از اسپزخونه رفتم بیرون ونشستم رو میل.

کنترل تلوزیون رو برداشتم و روشن کردم و شروع کردم بالا و پایین کردن شبکه

ها که یهو صدا جیغ اومد.

سه متر پریدم هوا.

داد زدم:

-ای خدا لعنتت کنه ماتیسا.

چی شد؟

چه گندی زدی باز؟

گفت:

-هیچی.

-خدا رو شکر دیوونه هم که شدی به سلامتی.

رفتم سمت اشپزخونه.

_Matisa ماتيسا

بیشعوره خر.

داشتم کتری رو آب می کردم که از دستم افتاد و آبش ریخت رو زمین.

یه نگاه زمین کردم .

ولش کن بعداً تمیز می کنم بزار اول غذا درست کنم.

باز کتری رو برداشتم و پرش کردم و گذاشتم رو گاز و زیرش رو روشن کردم.

پیازها رو برداشتم و شستم و خرد کردم و بعد ریختم تو ماهیتابه و هم زدم.

یهو دست یکی رو رو شونم حس کردم که ترسیدم و پریدم هوا و چون زمین

خیس بود نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و پرت شدم زمین.

چنان جیغی کشیدم خودم گریخیدم.

آرادم چون که دستش رو شونم بود و منم

تعادلم رو از دست دادم و اونم تعادلشو از دست داد و افتاد رو من.

یه جیغ دیگه زدم و شروع کردم به نفرین کردنش.

-ای الهی بمیری پیام برات خرما با گردو درست کنم.

امیدوارم تمام دوست دخترات بریزن سرت بزنت.

آراد یه ذره خودشو رو من جا به جا کرد.

با جیغ گفتم:

-راحتی؟

بلند شو بینم اورانگوتان سنگین وزن .

له شدم خب.

اصلاً به روی مبارکشم نیاورد.

حرصم گرفته بود شدید.

نگاهم افتاد به شونش که دقیقاً رو به روی دهنم بود.

وویی من مردم که .

دهنمو باز کردم و با تمام حرصم شونشو گاز گرفتم .

به یه ثانیه هم نکشید که دادش رفت هوا.

داد زد:

-ای ماتیسا خودم کفنت کنم روت خاک بریزم .

ول کن شونم رو خب کندیش.

اصلاً قصد ول کردن نداشتم.

ده سته شو آورد موهامو کشید که از دردش بیشتر دندونامو فشار دادم و آراد هم

موهامو بیشتر کشید.

آراد گفت:

ماتیسا ول کن تا ول کنم .

گوشتش تو دهنم بود ولی گفتم:

-اول تو ول کن.

صدام نا مفهوم بود.

ولش کردم ولی بلا فاصله با دستم همونجا رو گرفتم.

آراد داد زد:

-ای خدا لعنتت کنه ول کن .

گفتم:

-ولم کن ولت می کنم.

Matisa_ماتیساً

به صورتم خیره شد.

خجالت کشیدم و نگاهمو از نگاهش گرفتم.

تره ای از موهام رو که جلوی صورتم افتاده بود رو کنار زد و آروم نجوا کرد:

-داری با من چی کار می کنی؟

چرا تنت انقدر داغه؟

دارم از حرارتت آتیش می گیرم.

لبخندی زدم و گفتم:

-بلند شو لطفاً.

-مجبورم کن.

بوی سوختگی اومد.

ای وای پیازام سوخت خب.

-سوخت.

از روم بلند شد و زیر گازو خاموش کرد.

از روزمین بلند شدم.

لباسم خیس شده بود.

-ببین بلدی یه غذا بذاری.

-وا به من چه؟

تقصیر توئه یهو کانال عوض می کنی.

حالا مهم نیست پیازه فقط.

بذار برم لباس عوض کنم پیام درست کنم.

به کابینت تکیه داد و بهم لبخند دختر کشی زد.

آخه توله من مردم که.

پدر سگ فدای چشمات.

سرمو انداختم پایین و آرام گفتم:

-من برم؟

چشم هامو باز و بسته کرد ولی همچنان لبخند می زد.

-خب خوردی دختر مردمو.

-دختر مردم کیه؟

مال خودمه؛ فقط مال من.

-عه فقط مال توئه؟

تو مال همه باشی و منم فقط مال تو؟

سمتم قدم برداشت و رخ به رخم ایستاد.

يك تاي ابروشو داد بالا و نجواگونه گفت:

-توقع ديگه اي داري؟

منم فقط مال توام.

لبمو به دندون گرفتم و تندی از آشپزخونه زدم بیرون.

تا اتاق فقط دویدم.

انقدر خوشحال بودم که حد نداشت.

Matisa_ماتیسا

انباری پر از خون بود و از بوی خون حالت تهوع بهم دست داده بود و مدام

عق می زدم.

باز هم همونجای سرد و تاریک.

با کشتی دخترارو منتقل می کردن و به بعضی ها همونجا تجاوز می کردند.

به سمت دختری که میله ی کنار پاش خونی بود رفتم.

صورتش خیلی واضح نبود و موهای بلوند رنگش مانع از دیدن صورتش می

شد.

از درد ناله می کرد و آرام و قرار نداشت.

پرسیدم: خوبی؟؟؟

نالید: درد دارم!

چشمامو بستم و میله رو نشونش دادم.

با این بیسیرت شدی؟

اینطوری زن شدی؟

نگاهش ستمم چرخید و با دیدنش جیغ زدم و به سمت عقب قدم برداشتم.

چشم‌اش از اشک خیس شد و قلب من از درد فشرده.

-درسا؟؟؟

سمتش دویدم و در آغوشم فشردمش و بادستای سردم اشکاشو پاك کردم.

دختری که برایش مهم نبود و آزادانه و برهنه راه می رفت؛ گفت:

-برات عادی می شه و عادت می کنی و باید اینو قبول کنی که تو دیگه از خودت اختیاری نداری.

قهقهه ای زد و ادامه داد:

-همخواهی لذت داره.

اخم کردم و داد زدم:

-خفه شو دختره ی خراب و سمتمش دویدم و ک شیده ای بهش زدم که د ستی بازو مو به چنگ گرفت و پرتم کرد رو زمین.

دست درسا رو گرفتند و بردند.

جیغ زدم:

-درسا....

همون میله رو برداشتن و سمتم اومدنند و من جیغ زدم.

فقط جیغ می زدم.

متوجه شدم که کسی داره منو تکون می ده و اسممو صدا می زنه.

-ماتیسا...ماتیسا.

چشم هامو باز کردم که نور اتاق چشممو زد خیس عرق بودم و به شدت تشنه بود.

بینمت.

دستشو زیر چونم گذاشت.

گریم شدت گرفت و خودمو تو آغوشش پرت کردم و آراد منو در آغوش گرفت
و تو جغرافیای آغوشش گم شدم.

آغوشی که مملو از آرامش و امنیت بود.

اشکامو پاک کرد و *ب* و *و* *س* ه ای به پیشونیم زد.

-آراد می ترسم.

-ترس من پیشتم.

به لباسش چنگ زدم و به هق هق افتادم.

به عشق درون قلبش ایمان داشتم اما ترسی در قلبم داشتم.

ترس از اعتراف به دوست داشتم.

ترس از دست دادنش و ترسی برای رفتن به ادامه ی راه.

Samiar_سامیار

از خونه زدم بیرون.

دیگه نمی تونستم باهاش رو به رو شم.

من داشتم چی کار می کردم.

وای گند زدی سامیار.

حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزو نداشتم.

به سمت کلوپ میکس رفتم و اون دختررو بازم اونجا دیدم.

برام جای سؤال داشت که چرا هر روز اونجاست.

با دیدنم ستمم اومد و بازم همون لبخندش.
روی صندلی نشستم و مشروب سفارش دادم.
باهمون صدای ناز و پر عشوه اش گفت:

- بشینم؟

سری تکون دادم.

-حالت خرابه.

-توام اوضاعِت خرابه.

حس کردم بهش بر خورد.

سرشو انداخت پایین.

-من مجبورم به این روش زندگی کنم.

-چرا؟

-دلایل زیادی دارم و الا حاضرم قسم بخورم که هیچ دختری اینو نمی خواد و

آرزوی هیچ دختری این نیست.

-این جواب سؤالم نبود.

چرا؟

خنده ای پر درد کرد و اشك از چشماش چکید.

پدرم یه مرد معتاد بی غیرت بود.

منو ما مانمو فروخت و ما مجبور به این کار شدیم و ما مانم دووم نیاورد و

خودکشی کرد.

من غیر از اینجا جایی ندارم برم.

می دونی اگرم بخوام برم پیدام می کنن و می کشنم.

اینجا با اون بیرون فرقی نداره.

می دونی احساس گ*ن*ا*ه* به اندازه ی کافی خفم می کنه تو دیگه لطفا
زخم نزن.

قلبم هر لحظه فشرده تر می شد.

-پاشو برو.

با ناراحتی از جاش بلند شد.

انقدر عصبی بودم و درد داشتم که هضم درد های دیگران برام ممکن نبود.

درسا هم اینطوری می شد اگر من نمی خریدمش؟

شیشه ی مشروب رو زمین پرت کردم و داد زدم.

یعنی اونم درد کشید؟

تقصیر منه.

میزو برگردوندم و از اونجا زدم بیرون و سوار ماشین شدم.

لعنت به این زندگی.

تف تو این دنیات خدا.

مزه ی این زندگی حتی از قهوه هم تلخ تره.

سرمو رو فرمون گذاشتم.

-اون مرده سامیار.

دروغ می گی.

اون نمرده.

اون بهم قول داده.

-اون مرده.

داد زدم:

-دست از سرم بردار.

بردار.

محکم به فرمون می کوبیدم و گریه می کردم.

کی گفته که مرد گریه نمی کنه؟

Samiar_سامیار

با همون حال خرابیم به آراد اس دادم.

-کجایی؟

-خونه مجردی.

-اکی میام اونجا.

-منتظرم

-باشه

سمت خونه روندم

دره پارکینگ باز بود و یکی از همسایه هاش داشت می رفت و منم از فرصت

استفاده کردم پیچیدم تو پارکینگ.

دکمه ی آسانسور زدم و وقتی رسید سوارش شدم.

دکمه ی طبقه ی چهارم روزدم.

با باز شدن در آسانسور به خودم اومدم و سمت واحد آراد رفتم و درو زدم.

یه چند دقیقه ای گذشت که در باز شد.

با دیدن دختری جا خوردم و بعد پوزخندی زدم.

ای آراد توله سگ.

حالا دیگه شیطونی می کنه.

دختر گفت:

-با کسی کار دارین؟

دختر و پس زدم و گفتم:

-برو کنار ببینم حالا باید به توئه جوجه ماشینی کرایه ای هم جواب بدم.

دستشو جلوم گذاشت و به دیوار تکیه داد.

-چی واسه خودت بلغور می کنی؟

حرف دهننتو بفهم و احترام خودتو نگه دار.

واضح حرف بزن ببینم با کی کار داری نره خر.

چه قدر حرف زدنش برام آشنا بود.

احساس کردم انگار درسا داره باهام بحث می کنه.

به دختر چشم غره رفتم چه قدر آشنا بود.

دختر انگار که چیزی یادش اومده باشه متفکر نگاهم کرد.

پسش زدم وارد خونه شدم.

که داد زد:

-کجا مگه کاروانسراست؟

-کاروانسراست که تو اینجایی.

آراد.

اسم آراد و صدا زدم.

-اگه با آقای راد کار دارید واحد بقلی هستن.

-زر نزن بابا.

کیو سیاه می کنی!؟

-اولاً زر اگر زدنی بود که تا الان سیاه و کبود بودید.

دوماً سیاه چیه؟

می گم واحد بقلی.

سوماً من شمارو جایی ندیدم؟

-نه ندیدمت.

داشتم از کنارش می گذشتم که دستمو گرفت.

-چرا دیدم.

-مهم نیست واسم.

دستمو از دستش بیرون کشیدم.

-واسه من مهمه.

-تو کی باشی؟

-درسا کجاست؟

با آوردن اسمش دلم یخ بست ولی گفتم:

-درسا کیه؟

-خوب می دونی درسا کیه!

اونروز تو اتاق شکنجه گاه منو دیدی که روزمین افتاده بودم.

می خواستی منو بخری!

یادت اومد؟

درسا کنارت بود.

اونو خریدی.

پوزخند زدم و گفتم:

-خواب دیدی خیره دختر جون.

چه فکری راجبم کردی؟

برو خدا شفقات بده.

جیغ زد:

-درسا کجاست!؟

دستشو کشیدم و گفتم:

-قبرستون.

-چی!؟

از خونه اومدم بیرون وزنگ واحد بقلی روزدم که در باز شد.

خدا شاهده می خواستم یه مشت بزنم پس بیافته.

که دختر باز اومد.

-تروخدا بگو درسا کجاست.

داد زدم:

-دست از سرم بردار.

برو قبرستون دنبالش بگرد.

آرادو پس زدم رفتم تو خونه که آراد از خونه خارج شد.

Samiar_سامیار

رو مبل نشستم و سیگاری روشن کردم و کام عمیقی ازش گرفتم.
صدای باز شدن در او مد.

-سامیار؟

نگاهش کردم و سری تکون دادم.

-خب جریان چیه؟

-جریان چی چیه؟

گفته بودی کار داری.

-بالاخره با بودنم موافقت کرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-خب توقع تشویق نامه داری؟

-یعنی چی؟

-یعنی چی یعنی چی؟

خودتو بدبخت کردی که چی بشه؟

-معلوم هست چته؟

اصلاً چرا بهم نگفتی درسا رو خریدی؟

-چون به تو مربوط نمی شه.

روابط من و کارای من به خودم مربوطه.

-عه اینطوریه؟

باشه پس حرفی نمونه.

سیگار دیگه ای روشن کردم.

- نیومدم اینجا اعصابم خرد شه.

پوزخندی زد.

- کاملاً معلومه حالت داغونه.

چیه آوا باهات کات کرده که پاچه می گیری؟

- گور باباش دختره ی *خ* *ز* *ا* *ب.

خودم باهاش تموم کردم.

- عکسشو نمی دادم باور نمی کردی که.

- دستت درست ولی سر آوا نیست.

سیگارم تموم شد و یکی دیگه روشن کردم.

- بازم یادش افتادم.

بازم عذاب وجدان دارم.

- باز شروع نکن.

هی می گم تقصیر تو نیست هی کشش بده.

- تقصیر منه اگر کاری می کردم که بمونه الان زیر خروارها خاک نبود.

- سامیار اون فقط می خواست ازت سواستفاده کنه.

اگر می خواست می موند.

- نه آزاد ما همو دوست داشتیم.

- تو شاید ولی اون نه.

از رو میل بلند شدم.

- نیومدم راجب گذشته بحث کنم.

- خوبه به این نتیجه رسیدی.

منم نمی خواستم راجب گذشته باهات حرف بزنم.

- درسا شبیهش نه؟

- نه درسا خیلی بهتره.

خیلی هم دختر خوبیه.

- خیلی احمقی درسا رو با اون مقایسه کنی.

بهتر بذاری برگرده پیش خانوادش.

داد زدم:

- هیچ وقت حق نداری این حرفو بهم بزنی.

هیچ وقت.

اون جایی نمی ره.

- سامیار.

- کافیه.

داشتم از خونش میومدم بیرون که دستمو گرفت.

- سامیار گوش کن.

- دردت چیه آراد؟

انقدر بیکار شدی که به درسا فکر می کنی؟

دردت چیه؟

دردت اون دختره بود که اونم الان شیک و مجلسی واحد بقلیته.

خیلی هم بهم میان.

با تعجب نگاهم می کرد.

دیگه موندنو جایز نشمردم و از خونه زدم بیرون.

Samiar_سامیار

داخل خونه شدم و يك ضرب رفتم سمت اتاقم که در اتاقم باز شد و در سا
ازش خارج شد.

تورا هرو ایستادم و محو اومدنش شدم.

سرشو پایین انداخته بود و آهسته قدم بر می داشت.

بدون اینکه نگاهم کنه سلامی کرد و از کنارم رد شد.

دستشو گرفتم ایستاد ولی بازم نگاهم نکرد.

-ببینمت!

دستشو تو موهاش فرو برد و به آرومی سرشو آورد بالا.

-چرا چشم هات پف کرده؟

بازم گریه کردی؟

-اممم...نه!

-راستشو بگو.

سکوت کرد و به زمین خیره شد.

دستشو ول کردم و رفتم سمت اتاقم.

به درك.

مرده شور همتونو بیرن.

اه اه به اینم می گن زندگی!؟

حوصلم پوکید.

رو مبل نشستم و سیگاری روشن کردم.

بالاخره باید از یه جایی شروع کنم.

فکری به ذهنم رسید که لبخند خاصی رو لبم نشست.

آره....

از اتاق خارج شدم و گفتم:

-خدمتکار!

-بله قربان.

-برو به خدمتکار مخصوصم بگو بیاد اتاقم.

-چشم.

برگشتم تو اتاقم و منتظر شدم بیاد.

Dorsaدرسا

داشتم تمام درد و دلامور و کاغذ می نوشتم که تقه ای به در خورد.

-بله؟

-درسا برو بالا آقا کارت داره.

-باشه.

کاغذ روزیر تو جای بالشیم قایم کردم و از اتاق خارج شدم.

ذهنم درگیر بود و دستام یخ زده بود.

جلوی در اتاقش ایستادم و تقه ای به در زدم.

-بیا تو.

درو باز کردم و داخل شدم.

یه شلوار سفید پوشیده بود و یک کمر بند چرم قهوه ای که بهش بسته بود.

یه پیرهن آستین کوتاه سفید که چهار تا از دکمه هاش باز بود.

رومبل نشسته بود و سیگارش رو دود می کرد.

-دید زدنتموم شد؟

هل شدم و گفتم:

-جان؟

-ژان وار ژان.

-جان؟

یهو خندید.

-هیچی مغز فندقیت قد نمی ده بیا بشین.

حوصله ی بحث نداشتم و خیلی شیک رفتم نشستم.

دود سیگارشو با مهارت خاصی فوت کرد تو صورتم.

-می خوای بری خونتون؟

از حرفش یه حس عجیبی بهم دست داد و ته دلم امید وار شد.

-می تونم؟

-آره می تونی چرا نتونی؟

لبخندی زدم و شروع به خندیدن کردم.

-عه می خندی؟

ولی شرط داره.

لبخندم رو لبم ماسید.

-چه شرطی؟

-امشب راضیم کنی.

با صدای بلندی گفتم:

-چی؟

-نخودچی.

-می دونی از اون تیپ دخترا نیستم پس فراموش کن.

-من چیزی راجب نمی دونم این يك.

تو همه چیت مال منه!

یادت که نرفته؟

نکنه می خوای برگردی همون قبرستون تاریکی؟

تازه دارم بهت لطف می کنم و بهت حق انتخاب می دم.

حتماً نباید جسمت باشه.

بستگی به عرضه ات داره که با چی و با چه روشی راضیم کنی.

می خوام امشب بهم خوش بگذره.

-بعد می ذاری برم؟

-می ذارم گورتو گم کنی ولی قبلش یه چیزایی رو بهت می گم بعد

خودمختاری که بری.

-چه چیزایی؟

-به وقتش بهت می گم.

_AraD_آراد

از خونه خارج شدم و زنگ واحد ماتیسارو زدم.
درو باز کرد ولی نیومد بیرون و منم داخل خونه شدم.
ناراحت رو مبل نشسته بود و پشتی مبلو بغل کرده بود.
چشماس از گریه زیاد پف کرده بود.

-گریه کردی؟

-اوهوم.

-چرا؟

-آراد درسا.

دوباره زد زیر گریه.

-اه بسه دیگه.

درسا حالش خوبه!

خدا می دونه از دست سامیار چقدر خندیده!

آدم با این بشر می شینه ها زمینو گاز می زنه.

ماتیسا متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-مطمئنی؟

-نه پس چشم بسته غیب گفتم.

-بهبش نمیاد آدم شوخی باشه.

-ولی هست.

-دوست صمیمیته؟

-صمیمی تر از اونچه فکرشو بکنی.

-وای خدا جداً؟

-آره چطور؟

خوشحال شد و گفت:

-می شه ببریم درسا رو ببینم؟

پوزخندی زد و گفتم:

-در ازای این درخواست چی بهم می دی؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-چی می خوای؟

-بذار فکر کنم بهت می گم.

فعالاً پاشو ببریم خرید.

-خرید چی؟

-لباس برای خودم و خودت.

صداشو بچگونه کرد و گفت:

-وای می خوای برام لباس بخری؟!

-آره دیگه خسته شدم بس که یه دست دیدمت.

ادامو دراورد.

-خسته شدم بس که یه دست دیدمت.

دل به دل راه داره.

-پاشو دیگه.

-باشه.

رفت تو اتاقم...یعنی اتاقش.

هی روزگار.

Matisa_ماتیسا

وارد مرکز خرید شدیم.

خیلی حس خوبی داشتم.

آراد کلی برای خودمو خودش خرید کرد.

لباسام همه با سلیقه آراد بود.

خیلی خوش سلیقیست بچم.

جون فداش بشم.

جلوی يك لباس زیر زنانه نگه داشت.

-خب خانم خانوما بفرما تو خودت خرید کن.

کارتو داد بهم و رمزشم داد.

-من تنها برم؟

-نه پس می خوام منم پیام این تو؟

دوس داری بیاما ا برات انتخاب کنم.

با خنده نگام کرد.

از حرفی که زدم پشیمون شدم. اراد نزده می*ر*ق*ص*ه.
چپ چپ نگاه کردم که صدا خندش بلند تر شد.
وارد مغازه شدم و سریع چند دست ست گرفتم و اوادم بیرون.
خواستم برم سمت اراد که دیدم یه دختره که کفش پاشنه بلند ۱۲ سانتی پوشیده
بود و تپش و حشنتناک جلف بود.
به صورتش نگاه کردم که ماشاالله هیچیش برا خودش نبود.
صندوق عقب جلو هم که هیچی ایربگم داشت.
هی داشت عشوه میومد نمیدونم برا کی.
رد نگاهشو گرفتم رسیدم به اراد.
دود از کلم بلند شد.
رامو کج کردم جوری که از بغله دختره رد شم.
وقتی داشتم از بغلش رد میشدم یه تنه محکم به دختره زدم که دختره یه دور زد
و خورد زمین.
قیافه و هیکلش انقدر پف داشت وقتی داشت میفتاد انگار زلزله تو بدنش بود.
کله بدنش نکون میخورد.
پاچیده بودم ولی به روم نمیوردم.
برگشتم سمت دختره و با یه حالت ناراحتی گفتم:
_اواا ببخشید عزیزم اصلا ندیدمت انقدر عجله داشتم.
دختره چپ چپ نگاه کرد و گفت:
_ملت کورم شدن.
از گوشه چشم دیدم اراد داره میاد سمتمون.

پس سریع گفتم :

_باشه دیگه بسه خستم کردی. اودافظ

قبل از اینکه اراد بیاد سمت من ، من رفتم سمتش که اراد وایساد.

گفت:

_ چیشد؟

_چیز خاصی نبود خوردم به دختره

اراد یه اهانی گفت و بدون حرف راه افتاد منم دنبالش.

هوا ابری بود بارون میومد .

-بستی می خوری؟

-اوهوم.

سرشو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه کرد.

-می خرم میام.

شیطونی نکنیا؟

-باشه فقط برای تو شیطون می شم.

-آفرین فقط برای من.

*ب*و*س*ه ای به لیم نشوند و رفت.

-خانم سی دی می خوای؟

سرمو چرخوندم که پسر بچه ای رو دیدم که فیلم می فروشه.

با ذوق گفتم:

-فیلم ترسناکم داری؟

-بله جدید ۲۰۱۶.

شروع کردم دونه دونه فیلم ها رو دیدن.

۶ تا فیلم ترسناک خریدم که آزاد با بستنی پشتم ایستاده بود.

پول فیلم ها رو حساب کردم و سوار ماشین شدیم.

-فیلم ترسناک؟

-ترسناک دوست دارم.

دم خونه نگه داشت و گفت:

-منم پیام باهم بینیم؟

-خیر.

-باشه برو من جایی کار دارم.

دیر میام.

-باشه مرسی بابت همه چی.

خداحافظ.

-خداحافظ خریداتو ببر.

-باشه.

Arad_آراد

خیر آره؟

نشونت می دم دختره ی دماغو.

فکر کردی!

لبخند کجی رو لبم نشست.

رفتم سمت کشتارگاه و یه گوسفند خریدم.

همونجا سرشو بریدن و منم تمام محتویاتشو اعمم گوشت و دل و روده با خودم بردم خونه جز خریدا که گذاشتم تو ماشین بمونه.

بی صدا رفتم تو خونه و گوشتارو گذاشتم خونه.

آروم پشت در خونه ماتيسا وایسام که صدای فیلم میومد.

خب پس بی من فیلم می بینی آره؟

دل و روده ی گوسفند رو برداشتم و ریختم جلوی در.

رو دیوار زمین کشیدمش که خونی بشه و تقه ای به در زدم.

-بله؟

الان میام.

سریع از پله ها رفتم پایین که صدای جیغش اومد و دوید سمت واحد من تند تند به در کوبید.

من کمتر برق رو زدم که بلند تر جیغ زد.

حالا دیگه فیلم ترسناک یادت می ره.

رفتم سراغ ماشین و خریدارو برداشتم و رفتم بالا.

در آسانسور باز شد که تا از آسانسور خارج شدم جیغ زد و بعد پرید بغلم.

رنگش مثل گچ سفید شده بود.

فقط گریه می کرد.

-این چه کاریه کردی؟

کل راه پله رو به گند کشیدی.

-به خدا من نکردم.

داستانو برام گفت و منم گفتم:

-فکر کردی با خَر طرفی؟

بی مزه.

رفتم و تی رو براش آوردم و دادم دستش و در خونه رو بستم.

پوزخند زدم و گفتم:

-حقت بود.

دوباره زنگ زد و درو باز کردم.

پرید بغلم و صورتش از اشک خیس بود.

-ببخشید می شه شب بیای اون واحد؟

می ترسم.

-نترس من همین خونه بغلیتم.

-آراد لطفاً.

-باشه ولی من سر تخت می خوابم.

DorSa_درسا

سخت است تحمل گرمای عشقی که در وجود دیگری یخ بست و این حریق

سوزان برتنم سخت شد.

تمام کارامو انجام دادم.

دوباره نشستم برنامه هایی رو که می خواستم انجام بدم رو دوره کردم.

یه حس قوی داشتم که می گفتم می رم.

نمی خوام بمونم.

ولی پس حسم به سامیار چی؟

عشقم؟

خانوادت چی پس درس؟

حالا که فرصتتو داری برو.

یعنی اگر برم عشقم تموم می شه؟

بذار...

اشکام از چشمام جاری می شه.

یه لباس شب سفید که قسمتی ازش رگه ی طلایی داشت پوشیدم.

موهامو دورم ریختم.

یه آرایش ملیح.

لبخندی به خودم زدم و حالا آماده بودم.

خیلی خب درس.

آروم.

حالا که انقدر مصممی بهش بگو.

با کارت بهش بفهمون.

بزار حرفامو بهش بگم.

آخرین شب...

تنها فرصت...

بگذار برای ماندنت دست به دعا شوم.

اگر می خواهی رهسپار شوی...

بگذار هم قدم تنهاییات شوم...

دلَم تنگ می شود...

می دانم...

دلَم تنگ خواهد شد اما برای لبخندت نه بغضت...

برای دوستی ها نه دشمنی ها...

برای گرمی دستانت نه سردیشان...

برای...

سمت اتاقش قدم برمی دارم و تپه ای به در می زنم.

جوابی نمی شنوم و درو باز می کنم.

اتاقش بوی عطرش رو می ده اما نیست.

گرمای دستش رو دور کمرم احساس می کنم.

بی آنکه به تپله های پردردش بنگرم اورا با خود همراه می کنم و به سالنی می

برم که آخرین باهم بودنمان خواهد بود.

احتمالاً.

لرزی نامحسوس در بدنم پدیدار گشت.

به سالن قدم گذاشتیم و...

DorSa_درسا

سمتش برگشتم.

قلبم با شدت به سینم می کوبید.

نگاهش آرامش داشت و چیزی گنگ توش نمایان بود.

دستشو رو گونم کشید.

آروم زمزمه کرد:

-من منتظرم.

خشکم زده بود و می خواستم اشک بریزم.

آروم سمت ضبط رفتم و روشنش کردم و چراغ های وسط سالن رو خاموش

کردم و نورشو رو حالت اتوماتیک تنظیم کردم.

Sarah conner - just one last dance

Just one last dance oh baby just one last dance

آخرین *ر*ق*ص*.

عزیزم

آخرین *ر*ق*ص*ه.

دستامو دور گردنش حلقه می کنم و دستاشو دور کمرم حلقه می کنه.

We meet in the night, in the Spanish café

توی کافه ی اسپانیایی همو ملاقات می کنیم

I look in your eyes, just dont know what to say

به چشمت خیره می شم، فقط نمیدونم که چی باید بگم

It feels like I'm drowning in salty water

مته ماهی که داره توی اب شور غرق می شه
(انقدر اشک ریختم که دارم غرق می شم)

بی اختیار اشکام از چشمام می ریزه.

سرشو به معنای چی شده تکون می ده؟

سرمو به معنای نمی دونم تکون می دم.

A few hours left till the sun's gonna rise

تا طلوع خورشید چند ساعتی بیشتر باقی نمونده

Tomorrow will come, its time to realize

فردا داره می رسه، باید متوجه بشیم که

Our love...

عشق ما...

has finished for ever

داره برای همیشه خاتمه پیدا می کنه

How I wish to come with you

چقدر دلم می خواست همراهت بیام

How I wish we make it through

چقدر دلم می خواست این ارزشو حقیقت پیدا کنه

Just one last dance, before we

say goodbye

این آخرین *ر*ق*ص*ه، قبل از اینکه خداحافظی کنیم

When we sway & turn around and round and round

وقتی تاب می خوریم و می چرخیم و می چرخیم و می چرخیم

It's like the first time...

مثل اولین باریه که می *ر*ق*ص*یم

(انگار اولین بار که می *ر*ق*ص*یم)

Just one more chance, hold me tight and keep me warm

فقط یه فرصت دیگه می خوام، منو محکم تو اغوشت نگه دار و گرم کن

Cauz the night is getting cold and I

چون شب داره سرد می شه و

خودمو بیشتر تو اغوشش فشار می دم

فشاری به کمرم میاره

یعنی مضطربه؟

Don't know where I belong

من دیگه نمی دونم به کجا تعلق دارم

Just one last dance...

این قراره اخرین *ر*ق*ص* باشه

The win & the lights and the Spanish guitar

شراب و نور و گیتار اسپانیایی

I'll never forget, how romantic they are

هیچوقت نمی تونم فراموشش کنم که چقدر رمانتیکن

دستشو روی گونم می کشه

به چشم های اشك بارم نگاه می کنه

But I know tomorrow, I'll lose the one i love

ولی می دونم فردا قراره، کسیو از دست بدم که عاشقشم

فردا تمومه؟

سامیار

There's no way to come with you

هیچ راهی وجود نداره تا باهات بیام

It's the only thing to do

این تنها چاره ایه که داریم

Just one last dance, before we say

goodbye

این آخرین ر*ق*ص*ه، قبل از اینکه بخوایم خداحافظی کنیم

When we sway & turn around and round and round

وقتی تاب می خوریم و می چرخیم و می چرخیم و می چرخیم

Its like the first time...

انگار اولین باریه که باهم می *ر*ق*ص*یم

Just one more chance, hold me tight and keep me warm

فقط یه فرصت دیگه می خوام، منو محکم تو اغوشت نگه دار و گرم کن

صورتشو به صورتم نزدیک می کنه

هرم نفس های داغش گردنمو می سوزونه

با حرکت لباس رو گردنم چشم هامو رو هم فشار می دم

به بازوش چنگ می اندازم

می دارم موسیقی هدایتم کنه

دارم می سوزم

نامطمئن به صورتم خیره می شه و بعد نگاهش رو لبام قفل می شه.

Cauz the night is getting cold and I

چون شب داره سرد می شه و من

Don't know where I belong

دیگه نمی دونم به کجا تعلق دارم

Just one last dance...

این آخرین *ر*ق*ص*ه.

چشم هامو باز و بسته می کنم و گرمای لباس مهمون لبام می شه.

آخرین *ر*ق*ص*.

اولین و آخرین *ب*و*س*ه.

*ب*و*س*ه ای از جنس آتش.

آب شدن عشقی یخی در وجودم.

قلبم با شدت بیشتری به سینم می کوید.

باعشق همراهی اش کردم و آهنگ بازم خوند و بیشتر غرق این رویا می شدم.

#part_179

دورساDorSa_

سمتش برگشتم و قلبم با شدت به سینم می کوبید.
نگاهش آرامش داشت و چیزی گنگ توش نمایان بود. دستش رو گونم کشید.
آروم زمزمه کرد:
-من منتظرم.
خشکم زده بود و می خواستم اشک بریزم.
آروم سمت صبت رفتم و روشنش کردم و چراغ های وسط سالن رو خاموش
کردم و نورش رو حالت اتوماتیک تنظیم کردم.
*آخرین *ر*ق*ص*ه*.
دستامو دور گردنش حلقه می کنم و دستاشو دور کمرم حلقه می کنه.
بی اختیار اشکام از چشمام می ریزه.
سرسو به معنای چی شده تکون می ده؟
سرمو به معنای نمی دونم تکون می دم.
فقط یه فرصت دیگه می خوام؛ منو محکم تو اغوشت نگه دار و گرم کن.
خودمو بیشتر تو اغوشش فشار می دم و فشاری به کمرم میاره.
یعنی مضطر به؟
دستشوروی گونم می کشه و به چشم های اشک بارم نگاه می کنه.
ولی می دونم فردا قرار کسیو از دست بدم که عاشقشم.
فردا تمومه؟ سامیار
صورتشو به صورتم نزدیک می کنه و هرم نفس های داغش گردنمو می سوزونه.

با حرکت لباس رو گردنم چشم هامو رو هم فشار می دم و به بازوش چنگ می اندازم و

می دارم موسیقی هدایت می کنه.

دارم می سوزم و نامطمئن به صورتم خیره می شه و بعد نگاهش رو لبام قفل می شه.

چشم هامو باز و بسته می کنم و گرمای لباس مهمون لبام می شه.
آخرین *ر*ق*ص*.*

اولین و آخرین *ب*و*س*ه.

*ب*و*س*ه ای از جنس آتش.

آب شدن عشق یخی در وجودم.

قلبم با شدت بیشتری به سینم می کوبید.

باعشق همراهی اش کردم و آهنگ بازم خوند و بیشتر غرق این رویا می شدم.

AraD_آراد

راه افتادیم سمت واحد ماتیسا.

ماتیسا ترس هنوز تو وجودش بود و مشکوک اطرافو نگاه می کرد.

رنگش پریده بود و ترس تو صورتش موج می زد.

خودمو لعنت کردم که باعث شدم اینطوری بترسه.

دستشو کشیدم که پرت شد بغلم.

با تمام وجودم بغلش کردم و بغل گوشش گفتم:

-آروم باش عزیزم من پیشتم دیگه.

دستاش سرد سرد شده بود.

یه نفس عمیق کشید و چیزی نگفت.

روی سرشو *ب*و*س*یدم و رفتیم تو اتاق خواب.

نشوندمش رو تخت و از اتاق رفتم بیرون تا شیرو و عسل درست کنم بخوره.

از یخچال شیرو بیرون آوردم و گذاشتم گرم شه.

از یخچال عسلم در آوردم .

شیرو از رو گاز برداشتم و تو لیوان ریختم عسلم ریختم توش و هم زدم.

رفتم سمت اتاق ک دیدم چسبیده به پشتی تختو پاهاشو تو بغلش جمع کرده.

نشستم رو تخت و لیوانو بهش دادم تا بخوره.

لیوان و از دستم گرفت یه تشکر زیر لبی کرد.

داشت شیرشو می خورد و تو فکر بود منم نگاهش می کردم.

زیبا و باوقار.

آروم و متین.

یهو سر شو آورد بالا که منم سریع سرمو اونوری کردم و شروع کردم سوت

زدن.

صدای خندش بلند شد.

برگشتم سمتش و لبخند زدم.

خندیدنش که تموم شد با آرامش زل زد تو چشمانم.

یهو قیافه يك آدم وحشت زده رو به خودم گرفتم که که سریع قیافش تغیر

حالت داد و اینور اونورو نگاه کرد.

با دیدن حالتش بلند زدم زیره خنده.

Matisa_ماتیسَا

با صدای خنده بلندش فهمیدم دستم انداخته.

با عصبانیت برگشتم سمتش که خندش بیشتر شد.

گفتم:

-زهر مار چرا عین اسب شیحه می کشی؟؟

یهو خندش تموم شد و گفت:

-تو چرا انواع حیوون هارو به من نسبت می دی؟

جمع کن باغ وحشتو.

ترسم به کل فراموشم شده بود.

دندونامو نشونش دادم و گفتم:

-چون هر چیزیت شبیه یه حیوونه.

نتیجه می گیریم که تو باغ وحشی.

چپ چپ نگاهم کرد و با حالت کاملاً پوکر گفت:

-هار هور وای چقدر خندیدم .

گفتم:

-حالا از خنده خرابکاری نکنی صلوات.

وایسا الان بهت میگم چی به چیه فقط صبر کن.

خیز برداشت سمتم که بلافاصله بلند شدم و شروع کردم به دویدن.

داد زد:

-تا الان که خوب حرف می زدی چی شد؟

چرا می دوی حالا؟

خندیدم و گفتم:

-حالا تو چرا رم می کنی؟

خودت شروع کردی به من چه می خواستی شروع نکنی.

-عه من شروع کردم؟ باشه.

-اره دیگه تو اول ترسوندیم .

حالا وایسا بسه دیگه نفسم بالا نمیاد.

همینطور داشت می دوید دنبالم که گفت:

-باشه حالا وایسا می خوام تمومش کنم.

_بابا جان غلط کردم ولم کن دیگه .

شکر خوردم.

نفسم داشت می گرفت .

وایسادم و گفتم :

-جان هر کی دوس داری بیخیال شو .

نفسم برید .

اونم وایساد و رو زانوهایش خم شد.

بعد چند ثانیه بلند شد و چپ چپ نگاهم کرد .

گفت:

-مثل اینکه حالت خوب شده دیگه نمی ترسی من برم واحد خودم.

داشت می رفت که گفتم:
_ نه غلط کردم نرو جان من.
برگشت سمتم و گفت:
_ بگو غلط کردم.
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
_ خیلی پروویی سو استفاده چی بدبخت.

DorSa_درسا

با *ب* و *س* *یدنش احساس مالکیت بهم دست داد.
احساسی که حس سرکوبش سخت بود.
دوستش دارم.
اگر دوستت دارم هایم را برای تو خرج نکنم برای که خرج کنم؟
تمنای با تو بودن دارد مرا به فنا می دهد.
مرا با عشقم بپذیر تا نابود نشوم.
در تمنای عشق توام.
در تمنای گرمی آغوشت.
در تمنای تکیه گاهی برای ایستادن.
در تمنای دوست داشتنت.
دلَم خون می شود از اندکی بی توجهی.
دلَم خون می شود از لرزش دستانت و قلبی که برای من نمی تپد.
هیچکس مانند تو برایم نمی شود.

تو برای من به وسعت اقیانوس بی اندازه ای.

تو برای من مثل شبنم برای گل سرخی.

تو برای من مثل آب در مقابل آتشی.

تو همان کسی هستی که وقتی نباشی بغضم می گیرد و می بارم.

از *ب* و *س* میدنم دست می کشه و آروم به چشم هام چشم می دوزه.

لب هاشو بهم می دوزه و حرف نمی زنه.

با نگاهش می گه برنامه ی بعدی چیه؟

آروم می چرخم و از پشت می رم بغلش و از پشت بهم می چسبه و با شیطنت می گه:

-شیطون شدی.

لبخندی می زنم و سرمو می اندازم پایین.

راه می رم و اونم با هام راه میاد.

می چرخم و رخ به رخش می ایستم.

صورتش دو سانتی متری صورتمه.

دستم روی شونش می زنم و می گم:

-خب بگو بینم شازده تخته بلدی؟

-تخت دوست داری؟

-عه بی ادب.

تخت رو فقط برای خوابیدن دوست دارم.

حالا تخته بلدی؟

-منم برای خوابیدن می گم خب.

من آره تو بلدی؟

اخمامو کشیدم تو هم که زد زیر خنده.

با غیض گفتم:

-منحرف بی ادب.

شامپازه بیرینخت.

من تخته بازم تیرم.

-اُه مای گاد...سلیطه حیا کن تخته بلدی.

-وا.

-والا.

بشین بینم چند مرده حلاجی.

لبخندی زدم و گفتم:

-اُه بی.

چپ چپ نگاهم کرد.

بزnm بچسبه به فرش تخته شه.

جدی گفت:

-کم یا زیاد؟

-زیاد.

-رواله بنداز.

یکی از تاس هاروداد دستم.

تاسو پرت کردم.

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

- پنج.

سامی هم تاسشو پرت کرد.

- سه.

- من اولم أه یس بیبی.

با تمسخر نگاهم کرد وگفت:

- بنداز اولشه.

دوتا بهت آوانس می دم.

- عه نه بابا کی می خواد به کی آوانس بده.

- شرط چی؟

- من شرطی بازی نمی کنم.

- آخه دختر کوچولو می ترسی مارس شی؟

- شیش تاییه.

پوکر نگاهم کرد و گفت:

- چه خبره شیش تا؟

جنگه مگه؟

- پس چندتا.

- همون یکی اونم شرطی.

مگه بیکارم؟

- چه قدر پرکاری بچم درسا برات بمیره.

-خب بمیره برام اونم نه یه بار صد بار.

-درسا غلط بکنت برات بمیره.

-خب بکنه.

جیغ زدم:

-سامیار.

-اُه بیا باز سلیطه شد.

صداتو ننداز تو سرت خودت گفتی.

تخته می زنم اونم يك دست شرطی.

-باشه.

شرطم اینه همون که گفتی.

-چی گفتم؟

Dorsa_درسا

-اگه تخته رو من بردم می رم برای همیشه.

رنگ صورتش پرید و چینی به پیشونیش داد.

- فکر کردی عاشق چشم و ابروتم؟

باشه بردی می ری ولی اگه من بردم.

مکثی کرد و گفت:

-اگر من بردم همون تخت خواب؛ باید باهام بخوابی.

بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

-چی می گه؟ بخوابم...داد زدم:

-عمرآ، نه نه نه نمی شه... محاله. بازی کنسله آقا پاشو.

-دیگه دیره.

تاس ریختی.

از جام بلند شدم که گفت:

-بتمرگ... ببینم جرئت داری کنسل کنی!

هم چین با تحکم گفت که نشستم سر جام.

کلا، امشب شب او نه.

-بریز.

دستم یخ بسته بود.

تاس هارو برداشتم و هی تو دستم تکون دادم.

شیش و چهار.

خونه بستم و پوزخند زد و منم بهش چشم غره رفتم.

تاسو تو دستش تکون داد و بعد با مهارت بین انگشتاش چرخوند و پرت کرد.

چشمام از حدقه زد بیرون و بلند گفتم:

-جفت شیش؟

حرفی نزد و رو بازیش مسلط بود.

شیش خونش و شیش خونم رو بست.

دستام عرق کرد و گفتم:

-سامیار مگه نمی خواستی بهم آوانس بدی؟

نگاهش از صفحه بازی چرخید سمت منو تو چشمام خیره شد.

-نه دیگه از آوانس خبری نیست و از اونجایی که تو خیلی پرویی مارس هم می شی.

-منو مارس؟

نه نه نه اشتباه نکن.

-داری حوصلمو سر می بری.

بازیتو کن.

-خب ظالم شیش خونارو بستی چه بازی کنم.

پوزخندی زد و گفت:

-با بقیه بازی کنم تا تصمیم بگیرم بهت آوانس بدم یا نه.

-نمی خوام بازی کنم.

-مگه دست توئه؟

اصلاً می دونی حالا که باختی و انصراف می دی بیشتر لذت داره.

من بردم تو باختی پس شرطو اجرا می کنی.

-نخیر بازی می کنم.

-نتیجش فرقی نمی کنه در هر حال می بازی.

-حداقل تلاشمو می کنم.

-هر طور میلته.

Dorsa_درسا

-باختی افریطه.

بیا اینارم مهمون من باش.

دوتا از مهره هامو برداشت و گذاشت بیرون.

پوفی کردم و گفتم:

-حداقلش اینه مارس نشدم.

رومو برگردوندم که زد زیر خنده.

-به چی می خندی؟

-به تو.

-چیز خنده داری دیدی؟

مگه من دلگم؟

-همچین بی شباهتم نیستی.

-وا نمك بيا كمك كن بخندم.

دستامو بلند کردم که بهم چشم غره رفت.

نه من حال بحث نداشتم و نه اون سر کلافو می گرفت و می کشید.

هیچ کدوم دیگه رغبتی برای بحث کردن نداشتیم.

سیگارش رو دراورد و روشن کرد.

پك عمیقی بهش زد و دودشو با مهارت داد بیرون.

-برنامه ی بعدیت چیه؟

بی حوصله گفتم:

-برنامه ی بعدیم؟

-اوهوم.

-جرعت و حقیقت.

-جرعت و حقیقت؟

دست بردار با این بازی مسخرت.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-اممم نکنه می ترسی؟

-کی من؟

ترس از چی؟

-از حقیقت.

ساکت شد و متعجب نگاهم کرد و وقتی جوابی از نشنید گفت:

-کدوم حقیقت؟

-همین حقیقت هایی که ازم کتمان می کنی.

-حقیقت کتمان شده.

نمی دونم از چی حرف می زنی.

-معلوم می شه.

بازی کنیم؟

چشم هاشو باز و بسته کرد.

چه قدر امشب آروم بود.

تخته رو از روی میز برداشتم و بطری رو روی میز گذاشتم و سامیار با دقت

نگاهم می کرد.

زل زدم تو چشماش و گفتم:

-جای دید زدن بطری رو بچرخون.

-آخه فنچ تو چی داری که من دیدت بزدم؟

-خب کوتوله دو سانتی همینطوری زل زدی خب سنگین اون نگاه میخت.

-تا حالا خودتو قد کردی؟

-چه ربطی داره.

-قدت چنده؟

-به تو چه؟

-تربیچه.

چنده می گم؟

-۱۶۵.

-خب پس کوتوله ای من کم کم بیست سانت ازت بلند ترم این يك.

دوم اینکه تو نصفست زیر زمینه پس در نتیجه خیلی موزی و موزماری باید
حواسم بهت باشه.

هی عصبانیتم داشت بیشتر می شد که گفتم:

-هوشه گاماس گاماس بابات موزی درست حرف بزن اورانگوتان وحشی.

دوست دخترتم دیدم چه قدر خوش قد و بالا بود.

زد زیر خنده.

-آوا سکسی بود.

-آره البته اگه منظورت عملیه.

-عملی سکسی بود.

-اصلاً ایشون اترکتیو نبود.

-اصلاً به تو چه آوا چه جوری بود؟

حسادت بده چیزه نکن.

-کی گفته من حسودم؟

اصلاً اون چی بود من بخوام بهش حسادت کنم؟

-نمی دونم از خودت پرس.

نکنه می سوزی اونو به عنوان دوست دخترم انتخاب کردم تورم به عنوان یه

خدمتکار بیچاره؟

حرفش خیلی برام سنگین بود.

از رو صندلی بلند شدم و خواستم از سالن خارج شم.

که صداش اومد:

-درسا رفتی از در بیرون نرفتی.

دیگه چنین فرصتی بهت نمی دم.

داری امشبو خراب می کنی!

-بمونم که تحقیرم کنی؟

-تحقیرت عین واقعیته.

این چیزیه که هستی در حال حاضر غیر از اینه؟

می تونی فردا اینی که الان هستی نباشی.

امشبو راضی نگهم دار و فردا برای همیشه برو.

-پس پولی که برای خریدم دادی چی؟

-نگو برای خریدت بگو برای نجاتت اونم در راه رضای خدا.

-پنج میلیارد در راه رضای خدا؟

-آخ آره ولی حیف شد با تخته بازی کردنت خرابش کردی.

-من نمی دارم بهم دست بزنی.
چند ثانیه حرفی ازش نشنیدم برای همین تصمیم گرفتم برگردم که دستی
موهامو داد پشت گوشم.
-مجبور می شی بخوابی والا از رفتن خبری نیست.
حالا هم برگرد سر بازیت.
چشم هام از اشک هام لبریز شد و قطره قطره ازشون سر خورد.

Dorsa_درسا

-باشه نمی رم در ازاش دختر می مونم.
-می ری چون نمی خوام دیگه جلوی چشمم باشی.
-ترجیح می دم پاك بمونم.
-منم باور کردم که تو پاکِی.
-معلومه که من پاکم.
-امشب می فهمم.
-تو بیجا می کنی اگر من گذاشتم بهم دست بزنی شرطه.
-عه نه دختر جون.
-آمار دوست پسرات از دستم در رفته.
-من تا به حال دوست پسر نداشتم.
-وای منم باور کردم.
-می خوام باور کن و می خوام باور نکن.

مشکله خودته.

-معلومه که باور نمی کنم ولی اینم بگم که باور من بستگی به امشب داره.
اگر دختر بودی که معلومه پاک بودی ولی اگر دختر نبودی جنازت از در اینجا
می ره بیرون.

با شتاب برگشتم سمتش.

-چرا رنگت پرید خانوم کوچولو؟

نکنه دختر نیستی.

دستشواز کنار ابروم تا کنار لبم کشید.

-چرا چون دخترم نمی دارم بهم دست بزنی.

-اگر دختری پس نباید بترسی.

نگاهش رو لبام قفل شد.

-نمی دارم و جایی هم نمی رم.

خواستم از در سالن خارج شم که دستمو گرفت وکشید.

پرت شدم تو بغلش و که گرمای لباسو رو لبام حس کردم.

فشاری به کمرم آورد و دستشو نواز شگرانه روی گردنم کشید که حالم دگرگون
شد.

حسی جدید و نو که تا به حال تجربیش نکرده بودم.

ولی نباید بذارم بیهوشتر از این پیش بره با اینکه مشتاق آغو شش بودم ولی نباید
گ*ن*ا*ه*کنم.

صورتمو کشیدم عقب که نگاه عصبیش لرزی به بدنم انداخت.

Dorsa_درسا

-چه غلطی کردی؟

پهلوهامو فشار داد که جیغ بدی زدم.

-ول کن سامیار جونه مادرت.

فشار دستش بیشتر شد که موهاشو گرفتم و کشیدم.

بازم فشارشو بیشتر کرد دیگه داشتم جون می دادم که به صورتش چنگ زدم که

با غیض گفت:

-نه خوبه می بینم که هار شدی وحشی.

سرمو به سینش کوبیدم که کاملاً داشتم بی هوش می شدم که دیگه فشار نداد.

روز زمین افتادم و گفتم:

-خیلی وحشی.

-نکنه انتظار خوش رفتاری داری وقتی پسم می زنی؟

-نمی شه چرا نمی فهمی.

گ*ن*ا*ه*می فهمی؟

زناکار نیستم.

-وای چه قدر هم تو مقیدی!

-هستم... نیستم؟

چیز بدی ازم دیدی؟

-هیچ وقت رغبت نکردم سمتت پیام غیر از اینه؟

با چشم های اشك آلودم بهش خیره شدم و گفتم:

-انشالله دلت بشکند همینطور که دلمو می شکنی.

-تو از من چی می دونی؟

از کجا می دونی نشکستم؟

داد زد:

-ها؟

Dorsa_درسا

-اگر شکستی اگر دردشو کشیدی پس چرا منو هم می شکنی؟

چرا می خوای درد حقارتو بکشم؟

-چون اون منو تحقیر کرد.

من فقط براش یه وسیله بودم.

-من مثل اون نیستم پس تمومش کن.

-تو از اون بدتری.

آب نمی بینی وگرنه شناگر ماهری هستی.

-نه اشتباه می کنی.

-فکر کن يك درصد.

قدر موهای سرت دوست دختر داشتم.

دیگه جنس مخالفمو خوب می شناسم.

-نمی شناسی.

اگر می شناختی بهم انگ *ه*ر*ز*گی نمی زدی.

-*ه*ر*ز*ه نبودى که تو اون مهمونى ها نبودى.

*ه*ر*ز*ه نبودی که پسرای دانشگاهه گور به گوریت شمارتو نداشتن.

هر لحظه بغضم بیشتر خفم می کرد.

ادامه داد:

-فکر کردی آمارتو ندارم؟

آره؟

-مهم ذاتمه که پاکه.

مهم جسمم که کسی لمسش نکرده.

مهم اینکه دخترم.

مهم نیست تو چه فکری می کنی.

مهم خودمم.

مهم خانوادمه.

-بایدم این حرفارو بزنی.

بگو بینم اصلاً آیندت مهم بود؟

حرفای مامان بابات مهم بود؟

اصلاً دلت نسوخت براشون که اینقدر ساده هستن؟

چه دروغ هایی که پشت هم نگفتی بهشون.

-از کجا می دونی دروغ گفتم؟

-چون هیچ پدر مادری نمی ذارن که دخترشون با این وضعیت بره مهمونی.

چون هیچ خانواده ای نمی خواد بی آبرو شه.

هیچ خانواده ای نمی خواد دخترشون ضربه بخوره.

- من از اون مدل دخترا نبودم که فقط فکر خوش گذرونی و عشق و حال با جنس مخالف بودن.
- می رفتم ولی مواظبم بودم.
- اگر مواظب بودی که پیش فروزان فر نبودی.
- سیگاری روشن کرد.
- اشتباهی منو جای دوستم بردن.
- هیچ اشتباهی در کار نبوده.
- منظورت چیه؟
- اونا هر دختری رو تنها ببینن می برن.
- تو چرا اونجا بودی؟
- اصلاً چه رابطه ای با اون داری؟
- به تو ربطی نداره.
- برنامه هات تموم شد؟

Dorsa_درسا

- خوب می دونستم که امشبو گند زدم و از رفتم خبری نیست تازه شبم با سامیار صبح شه اونم تو بغلش.
- چرا هنوز دوستش دارم؟
- مگه غیر از این که همش تحقیرم می کنه و الان به چشم يك وسیله برای خوشگذرونی؟
- با تواما... برنامه هات تمومه؟

-نه.

از روی زمین بلند شدم و روی مبل جلوی سامیار نشستم و گیتارو از بغل مبل برداشتم و شروع کردم به یکی از آهنگ های مورد علاقم.
آهنگی که هر لحظه از زندگی شریک دردایی بود که همتا نداشت.
آهنگ مگه نمی گفتمی از ملانی

بذار بدونه چه حسی بهش دارم.

بعد من کی واسه تو غرورشو می شکنه مثل من

تو هرکاری کنی حرفی نمی زنه بعد من

کی واسه تو از همه دنیاش می گذره

کاش به فکر منم بودی حتی یه ذره

همیشه می دونستم که یه روزی تنها می شم دوباره

من هر کاری کردم تو نموندی پیشم به داد

دل خسته من نرسیدی چرا

*در سا:نگاهی عمیق بهش انداختم که دستشو کلافه پشت گردنش کشید و بعد خیره به من شد.

سرمو پایین انداختم و نگاهمو به گیتار توی دستم سوق زدم و دقت کردم نت هارو رعایت کنم.

زیر نگاهش داشتم ذوب می شدم.

هرچی درد و احساس داشتم توی صدام ریختم.*

رفتی و من تنها موندم اینجا چشم به راه

مگه نمی گفتمی که عاشق منی

مگه نگفتمی دل نمی کنی

چرا جدایی شد حرف آخرت

چرا راجب بهش حرف نمی زنی

اشکات تبدیل به خنده شد

اونی که عاشقت بود بازنده شد

باز همه خاطرات برام زنده شد

باورم نمی شد یه روز به این آسونی بری

آخرم اون حرفای دروغو تحویلیم بدی

تو سرم خاطرات باتو بودنم می گذره

خواستی برم گفتمی اینطوری بهتره

درسا: *نگاهشوازم گرفت و به زمین چشم دوخت.

دستشو تو موهاش فرو برد و باز هم به من چشم دوخت و سری تکون داد و

پوزخند زد.*

باز تو فکرت یه ساعت غرقمو

حتی نگاه نمی کنم ساعت دستمو

تو فکر می کنی که من آهن سردمو

یادم میره اون همه خاطرات قبلنو

نه یادم نمی ره نه یعنی همش دروغ بود اون همه قول هایی که دادی به من

مگه نمی گفتی که عاشق منی

مگه نگفتی دل نمی کنی

چرا جدایی شد حرف آخرت

چرا راجب بهش حرف نمی زنی

اشکات تبدیل به خنده شد

اونی که عاشقت بود بازنده شد

باز همه خاطرات برام زنده شد

از رو میل بلند شد و سمتم اومد که یهو وایستاد و دستاشو مشت کرد و نگاهی از عصبانیت بهم انداخت.

قندون روی میز رو برداشت و پرت کرد روزمین و من از ترس جیغ زدم.

گیلاسو از مشروب پر کرد و یه سره رفت بالا.

گیلاسو پرت کرد سمتم که سرمو آوردم پایین که خورد به دیوار و شکست.

-چته سامیار؟

دستشورو لبش گذاشت و گفت:

-هییس.

Dorsa_درسا

-مگه چی کار کردم که یهو جوش آوردی؟

-هییس.

لال شو.

پیش خودت چی فکر کردی؟

ها؟

-من هیچ فکری نکردم.

-مامان بابات بهت یاد ندادن کاری رو بی فکر انجام ندی؟

-تو چرا برای خودت دور بر می داری؟

رخ به رخم ایستاد ولی من جرئت نگاه کردن بهش رو نداشتم و مچ دستمو گرفت صورتشو جلو آورد و درگوشم خیلی شمرده شمرده توام با حرص و عصبانیت گفتم:

-منو و تو هیچ وقت و هیچ وقت نمی تونیم باهم باشیم.
من از دخترای مثل تو که فقط دنبال تیپ و قیافه و پولن بیزارم.
از دخترایی که فقط برای تیغیدن و سواستفاده می رن با پسرا حاله بهم می خوره.

قلبم شکست.

واقعاً فکر می کرد برای اینا دوستش دارم؟

فشاری به مچ دستم آورد و داد زد:

-فهمیدی یانه؟

فکر کردی از این پسر سوسولام که قربون صدقت برم؟ آره؟

فشارش بیشتر شد و با درد گفتم:

-نه اشتباه می کنی.

-گمشو از خونه ی من بیرون.

همین الان.

از ترس می لرزیدم و فقط اشک می ریختم.

حرفاش مثل مته مخمو سوراخ می کرد.

فقط دوییدم سمت اتاقم که باز عربده زد:

-از خونه من گمشو بیرون دختره ی چشم سفید.

گمشو بیرون نمی خوام ببینمت.

سریع لباسامو عوض کردم و پیرهنورو تخت انداختم.
نقاشی و دلنوشتمورو تخت گذاشتم و روی کاغذ دیگه ای نوشتم.
سخت است رفتن.
رفتنی که بازگشتی نخواهد داشت.
از حرف هایت قلبم درد گرفت و با درد می نویسم
"خدا نگهدارت"

Dorsa_درسا

با عجله دویدم از خونه بیرون و هیچ کدوم از نگهبان ها جلومو نگرفتند.
فقط هق می زدم و می دویدم.
طاقت دوری ازش رو نداشتم و فقط زمزمه می کردم.
بعد من کی واسه تو غرورشو می شکنه مثل من
تو هرکاری کنی حرفی نمی زنه بعد من
کی واسه تو از همه دنیاش می گذره
کاش به فکر منم بودی حتی یه ذره
همیشه می دونستم که یه روزی تنها می شم دوباره
من هر کاری کردم تو نموندی پیشم به داد
دل خسته من نرسیدی چرا
رفتی و من تنها موندم اینجا چشم به راه
مگه نمی گفتی که عاشق منی

مگه نگفتی دل نمي کنی
چرا جدایی شد حرف آخرت
چرا راجع بهش حرف نمي زنی
اشکات تبدیل به خنده شد
اونی که عاشقت بود بازنده شد
باز همه خاطرات برام زنده شد
باورم نمی شد یه روز به این آسونی بری
آخرم اون حرفای دروغو تحویل بدی
تو سرم خاطرات باتو بودنم می گذره
خواستی برم گفتم اینطوری بهتره
باز تو فکرت یه ساعت غرقمو
حتی نگاه نمی کنم ساعت دستمو
عین دیوونه ها داد می دویدم و می خوندم واشك می ریختم که صدای پای
چند نفر شنیدم.
با سرعت بیشتری دویدم که چند نفر جلوم ایستادن و خواستم برگردم که چند
نفر دیگه جلوم بودن.
-خب خب بهتر از اینم می شه؟
بگیریدش.
دست یکیشون دور کمرم حلقه شد که جیغ زدم و دستمو گرفت و دست دیگه
اش رو جلوی دهانم گرفت.
و در گوشم با صدای چندشی گفت:

-سامیار میاد دنبالت الان نه؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم.

محکم تو گوشم خوابوند.

-معلوم می شه.

سوزشی که تو گردنم احساس کردم و دیدم آمپولی دست مردست که خالیه و

چشم هام سنگین شد و تاریکی مطلق...

Samiar_سامیار

کلافه تو اتاقم راه می رفتم.

ریتم نفس هام نامنظم بود و دستمو هی مشت می کردم و باز می کردم.

چرا نمی تونم کسیو دوست داشته باشم...

ولی من که دوستش دارم... ندارم؟

سامیار یعنی خاگ بر سرت...

از اتاقم خارج شدم و سمت اتاقش رفتم.

از پیشش برمیای.

فقط آروم باش.

نمی خوای کوه بکنی که.

تقه ای به در اتاقش زدم ولی جوابی داد.

نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-بخشید.

عصبی بودم؛ نمی خواستم ناراحتت کنم.

درسا تو هیچی از من و گذشتم نمی دونی.

واقعاً گذشته ی تلخی داشتم.

حق بده بهم عصبی شم و دوست داشتنتو باور نداشته باشم ولی بدون دوست

دارم.

بازم جوابی نداد و با شدت درو باز کردم ولی تو اتاق نبود.

-درسا؟

در حموم و دستشویی رو باز کردم و ضربان قلبم از نبودش تند شد.

از اتاق رفتم بیرون و روبه نگهبان گفتم:

-درسا کجاست؟

با ترس گفت:

-ایشون رفتن بیرون قربان.

داد زدم چی؟

-پس شما نره غولا چه غلطی می کردین اینجا؟

-قربان شما داد زدید که برن.

ما هم فکر کردیم جدی هستید.

مشتی تو دهنش زدم که نقش زمین شد.

-قربان.

-احمق بی عرضه.

دویدم بیرون از خونه و کم کم اشک مهمون چشمام شد.

-کجا رفتی بدون من؟

این بود دوست داشتت؟
کجا می روی با این شتاب
که دل هم می رود با رفتنت

Samiar_سامیار

پراز درد بودم و تمام غم های دنیا تو سرم فرود اومد.
رفتم تو اتاقش و لباسشو بغل کردم.
لباسی که همین چند ساعت پیش تنش بود.
عطر تشو بلعیدم و نالیدم:
-کجا رفتی بی معرفت.
سرمو رو بالشتش گذاشتم که صدای کاغذ اومد.
بلند شدم و نگاهم رو چند کاغذ ثابت موند.
دلنوشته ی من:
دیگر صدایم در نمی آید.
خسته است و گرفته.
بغض راه گلویم را بسته است.
دیگر هیچ چیز آن را نمی شکند
جز... جز گرمای وجودی که دیگر نیست.
می توان حس کرد
حس کرد سردی دست هایم را

سردی نفس هایم را که هم نفس است با هوای سرد
سردی دست هایی را که گرمایی می طلبد
چه سخت است تحمل گرمای عشقی در وجود دیگری یخ بست و آن حریق
سوزان بر تنم سخت شد.
می توان حس کرد تلخی زبانم را که زخم خورده از عشقی که عاشق نیست و
من...

پشت بر همه کردم و درکنج اتاق سرد و تاریک خود زانوهایم را در آغوش
کشیدم

چه دردی دارد دلتنگی

دلتنگی از جنس خشم

من خسته ام

پرشانم

با شرمساری می گویم

من در امتحان عشق مردود شدم

دیگر دلم اشتیاقی به بازی ندارد

دیگر اشتیاقی به نوشتن ندارد

من برگه ی امتحانم را سفید دادم

من

سوختم

شکستم

تنها شدم

و در تنهایی پر سکوت خود جان دادم

من این عشق را بدرود گفتم

و تورفتی با خیال راحت

ای بی معرفت

هیچ چیز در تو بیدار نیست حتی وجدانت

بیدارش کن که شیشه ی دل شکستن خطاست

تو به راحتی دلم را می شکنی و دیگری دلت را

به راحتی يك نفس مثل دل من

درسا

به سختی گفتم:

-درسا.

لعنت به من.

داد زدم:

-لعنت به من.

AraD_آراد

-من رفتم.

دستامو گرفت و با تمام زورش هلم داد عقب ولی حتی یه ذره جا به جا نشدم.

صورتشو مثل بچه ها لوس کرد و گفت:

-آراد نرو دیگه.

خب من می ترسم تنهایی دیوونه.

لبخندی به لبام نشست و دستامو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش تو بغلم.
نگاهمون محو هم شد و صورتم به صورتش نزدیک و نزدیک تر و داغی لب
های شیرینش.

د ستا شو دور گردنم حلقه کرد و بعد دستش تو موهام رفت و موهامو به بازی
گرفت.

عشقی که از ه*و*س نبود.

عشقی که خواسته ی طرفین بود.

لباشو از لبام جدا کرد و لباش از خجالت سرخ شد.

سرشو انداخت پایین.

دستموزیر چوونش گذاشتم و سرشو دادم بالا و اخم کردم و گفتم:

-ماه تنهای من از کی خجالت می کشه؟

-از ویرانگَر تنهایی اش.

از فرشته ی نجاتش.

-اون فرشته همیشه پیش ماهش می مونه.

لبخندی زد و گفت:

-ماه تنها عاشق فرشته ی نجاتشه.

بی اون ماه تنها دیگه نمی درخشه.

د ست شوروی سینم کشید و دستمو تو گردنش فرو بردم که بازم نگاهم کرد و

روی پاشنه ی پاش ایستاد و *ب*و*س*ه ای به لبام زد.

با اینو ببین.

دستم گرفت و سمت اتاق خالی از خونه ام رفت.

و درو باز کرد.

AraD_آراد

در اتاق باز کرد و همه ی اتاق روی دیوارش نقاشی شده بود.

نقاشی از منو و ماتیس و دو بچه.

قلمو رو تورنگ زد و شروع کرد به رنگ زدن.

دستم دور کمرش حلقه کردم و از پشت بغلش کردم.

و اون یکی قلمو رو برداشتم و باهاش دیوارو رنگ کردم ولی ماتیس خیلی با دقت می کشید.

خواستم اذیتش کنم پس دستمو زدم تورنگ قرمز و از پشت بغلش کردم و دستمو بردم زیر لباسش و روی شکم و کمرش حرکت دادم.

فقط می خندید و دستاشو تورنگ آبی فیروزه ای فروبرد و روی دستم گذاشت و چرخید سمتم و لباسو به بازی گرفتم و دستشو روی گونم گذاشت.

صورتم رنگ چشماش شد.

با تو تا ته دنیا می آیم چرا که

وقتی نباشی

عاشقانه های بی مخاطبم را برای که به حراج گذارم؟

روی زمین نشستیم و خودش از پشت بهم تکیه داد و از پشت بغلش کردم.

-آراد؟

-جان دلم.

-بیا یه بازی کنیم.

-چه بازی؟

بلند شد و به دیوار تکیه دادم و روی پام نشست و توی آغوشم جا گرفت.

سرشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-بازی چی می شد اگه.

-ببینمت.

سرشو از روی شونم برداشت و خیره به هم شدیم.

-شروع کن.

دستشو روی گونم کشید و گفت:

-چی می شد اگه هنوز خانوادم بودن و مامانم هیچ وقت با اشکان ازدواج نمی

کرد؟

چی می شد اگه منم مثل همه می خندیدم و تو آغوش پدر و مادرم بودم؟

چی می شد اگه اجاره ای نبودم و مثل یه دختر معمولی زندگی می کردم؟

مگه من از خدا چی می خواستم؟

مگه از زندگی چی می خواستم جز عشق، محبت، دوست

داشتن، لبخند، خانواده.

اشکش از چشماش کشید.

نوبت من بود و باید جواب می دادم.

چی بگم که آشوب دلشو آروم کنه؟

موهاشو به بازی گرفتم.

-اگه این اتفاقات نبود نه تو اینجا بودی نه من.

هیچ وقت همونمی دیدیم.

ماتیساً درسته یه چیزایی رو از دست دادی ولی حتماً یه چیزایی رو بدست میاری.

-نوبت توئه بگی.

همون طور که موهاشو نوازش می کردم گفتم:

-چی می شد اگه مال خود خودم بودی؟

چی می شد به نام من می شدی و ازم بچه داشتی مثل این نقاشی ها؟

چی می شد اگه می تونستم خوشبختی رو بهت هدیه کنم؟

چی می شد اگه اشکان نبود؟

پیشنویس رو به پیشونیم چسبونند.

-من قول می دم از ته قلبم که فقط و فقط برای تو باشم و تمام عشقم رو فدای تو کنم.

قول می دم مامان خوبی باشم برای ثمره ی عشقمون.

نه اشکان و نه هیچ کس دیگه ای نمی تونه مارو از هم جدا کنه.

باعشق هم رو *ب* و *س* میدیم.

زندگی من با تو کامل می شود و لبخند می زنم به سختی ها...

زندگی با تو آسان است و دلم در تمنای آغوشت لحظه شماری می کند.

Arad/آراد

-ماتیساً؟

-جان؟

-اون گیتارو بده از کناره دیوار.

از رو پام بلند شد و گیتارو برداشت و داد به من.

اشاره کردم رو پام بشینه.

لبخندی زد و گفت:

-می خوای برام بخونی؟

-اوهوم می شه آهنگ ما دوتا.

-باشه.

رو زمین نشست و گفت:

-اینطوری بهتر می زنی.

دستم روی نت های گیتار حرکت دادم و یه حس عجیبی بهم دست داد.

هوا واقعاً سرد بود و امشب هوای عجیبی داشت.

صدای نت های گیتار مصمم ترم کرد و خوندم:

می باره اشکام رو شهر گونه ام

تا وقتی زنده ام با تو می مونم

احساس من رو قلبت می دونه

دوست دارم دیوونه

من به تو دلگرمم با اینکه برف میاد

یه روزی میای و لب هام به حرف میاد

من به تو و فردا خیلی امیدوارم
خیلی برام خوبه که تورو دوست دارم
شالت می *ر*ق*ص*ید تو دستای باد
قلبم لرزید و عشق تورو داد
احساس من رو قلبت می دونه
دوست دارم دیوونه
دیوونه

من به تو دلگرمم با اینکه برف میاد
یه روزی میای و لب هام به حرف میاد
من به تو و فردا خیلی امیدوارم
خیلی برام خوبه که تورو دوست دارم

Matisa_ماتیسا

خودمو پرت کردم تو آغوشش و اشکام چکید روی شهر گونه ام.
خدایا خودت می دونی چه قدر دوستش دارم.
در گوشم زمزمه کرد:

-ماتیسا؟

-بله؟

-می دونی یه پسر از یه دختر چی می خواد؟

-اینکه دوستش داشته باشه؟

- اون که حتمیه ولی می خواد بهش وفادار باشه.
- می دونی که چه قدر می خوامت.
- منم می خوامت.
- ماتپسا من با چشم های بسته انتخاب نکردم که.
- من ازت مطمئنم.
- هر پسری دنبال دختر و پاك و نجیب و از همه مهمتر وفاداره.
- پس خانواده چی؟
- اونم مهمه ولی نه برای من وقتی می شناسمت.
- اما خانوادت امکان نداره قبولم کنن.
- تو برام مهمی.
- دستشو روی گونم کشید.
- من لطافت روحتو حس می کنم.
- عشقت به خانواده.
- ماتپسا تو سختی ها پخته شدی و قدر زندگی و عافیتو می دونی.
- از همه مهم تر تو می دونی چه مادری برای بچه هات و چه همسری برای من باشی.
- سرمو تو سینش گذاشتم و فشار دادم و با بغض طنین انداختم:
- آراد می ترسم.
- وقتی با منی نباید بترسی.

از اتاق بیرون اومدیم

رنگ ها روی بدنمون خشک شده بود.

تو آینه به خودمون نگاه کردیم و خندیدیم.

*ب*و*س*ه ای به گونه اش زدم و گفتم:

-برو حموم خودتو تمیز و خوشگل کن.

-باشه.

تو ام هم چین خودتو جیگول کن باشه؟

-به من میاد جیگول کنم آخه؟

-به عشق من همه چی میاد.

رفت سمت حموم.

منم رفتم اون واحد حموم کنم.

یعنی آمادگیشو دارم؟

آمادگی برای شروع زندگی تازه.

آمادگی برای قبول مسئولیت های زندگی؟

امشب تمومش می کنم.

توی وان دراز می کشم و سرمو تو وان فرو می برم و بعد دو دقیقه از آب وان

میام بیرون.

نفس عمیقی می کشم.

دستامو مشت می کنم و به سختی های راهم دهن کجی می کنم.

من می خوام پس می تونم.

خودمو تمیز کردم و اوادم بیرون.

یه پیرهن سفید پوشیدم و چهارتا از دکمه های لباسمو باز گذاشتم.

یه شلوار سبز زیتونی و با کمر بند قهوه ای روشن.

موهامو با سشوار خشک کردم و با مهارت دادم سمت بالا و قسمتی از موهامو

ریختم تو صورتم.

در کشور رو باز کردم و جعبه رو دراوردم و گذاشتم تو جیبم و رفتم سمت واحد

ماتیسا.

Matisa_ماتیسا

بعد از شست و شوی بدنم و موهام از حموم خارج شدم و با حوله خودمو

خشک کردم.

یه لباس سفید کوتاه و که یقه اش دکلمه بود رو پوشیدم و کفش های پاشنه بلند

مشکی.

موهای حالت دارم رو خشک کردم و ریختم دورم.

و شروع به آرایش کردم.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم.

صدای زنگ خونه به صدا در اومد.

نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.

سرمو پایین انداختم و از جلوی در رفتم کنار.

اومد داخل خونه و دستمو گرفت:

-بیا.

-وایسا.

دویدم سمت ضبط و روشنش کردم و با ناز گفتم:

-افتخار می دین؟

آراد زد زیر خنده و گفت:

-*ر*ق*ص*م بلدی؟

-چه جورم.

دستاشو گذاشتم رو کمرم و دستامو دور گردنش حلقه کردم.

محو گوی های آبییش شدم که امشب نگاهش نگاه عاشقی بود که تازه معشوقه اش رو بدست آورده.

* Evanesence - My Immortal

* I'm so tired of being here

من از بودن در اینجا بسیار خسته ام suppressed by all of my childish fears

سرکوب شده *ب*و*س*یله تمامی ترس های کودکانه ام

and if you have to leave و اگر مجبور به ترک من هستی

I wish that you would just leave

من آرزو می کنم که تو هم اکنون ترکم کنی because your presence still

lingers here

زیرا وجود تو هنوز اینجا پرسه می زند and it won't leave me alone

و مرا تنها نخواهد گذاشت

these wounds won't seem to heal

به نظر می‌رسد که این زخم‌ها التیام نخواهند یافت
this pain is just too real این درد بیش از حد واقعی است
there's just too much that time cannot erase
و آن قدر زیاد است که زمان نمی‌تواند آن را محو کند
when you cried I'd wipe away all of your tears
وقتی که گریه می‌کردی، تمام اشک‌هایت را پاک می‌کردم
when you'd scream I'd fight away all of your fears
وقتی که فریاد می‌زدی
من با تمام ترس‌هایت مبارزه می‌کردم
and I've held your hand through all of these years
و من در تمامی این سال‌ها،
دست تو را در دست داشتم
but you still have all of me
اما تو هنوز، تمام وجودم را در اختیار داری
you used to captivate me by your resonating light
تو همیشه با نور جادویی و
طنین اندازت، مرا شیفته خود می‌ساختی
but now I'm bound by the life you left behind
اما اکنون در زندگی‌ای که تو برایم به جا گذاشتی گیر افتاده‌ام
your face it haunts my once pleasant dreams
تنها رویای دلپذیر من چهره‌ی توست که همواره در مقابل من است
your voice it chased away all the sanity in me
این صدای تو بود که مرا مدهوش ساخت
these wounds won't seem to heal
به نظر می‌رسد که این زخم‌ها التیام نخواهند یافت
this pain is just too real این درد بیش از حد واقعی است

there's just too much that time cannot erase

و آن قدر زیاد است که زمان نمی تواند آن را محو کند

تمام اشک هایت را پاک می کردم when you cried I'd wipe away all of your tears

تمام ترس هایت مبارزه می کردم و آن ها را از تو دور می کردم

دست تو را در دست داشتم and I've held your hand through all of these years

اما تو هنوز، تمام وجودم را در اختیار داری I've tried so hard to tell myself that you're gone

به سختی تلاش کردم تا به خود بگویم {قبولانم} که تو رفته ای

and though you're still with me

اگر چه تو هنوز با منی

I've been alone all along

من در تمام این مدت تنها بوده ام

-این آهنگو دوست داری؟

چشم هامو باز و بسته کردم و آرام گفتم:

-داستانش داستان من نیست؟

حرف هاش حرف های من نیست؟

-اما من ترک نمی کنم.

-منم ترک نمی کنم.

تو تو تمام شب های تنهایی ام با من بودی.

تو تو اوج ناراحتی دستامو گرفتی و وقتی می ترسیدم همیشه تو آغوشت جایی برای من داشتی.

حلقه ی دستشو از کمرم باز کرد و جلوی پاهام زانو زد و جعبه ای رو به روم گرفت و درشو باز کرد.

-با من ازدواج می کنی؟

شوکه شدم و گفتم:

-آراد.

-هیس.

-آره یا نه؟

-من... من نمی تونم.

-می تونی.

حلقه رو از توی جعبه درآورد و توی انگشتم انداخت.

منم اون یکی حلقه رو درآوادم و توی انگشتمش انداختم و لباس چاشنی لبام شد.

when you'd scream I'd fight away all of your fears
من فریاد می زدی من

با تمام ترس های مبارزه می کردم و آن ها را از تو دور می کردم

and I've held your hand through all of these years
و من در تمامی این سال ها،

دست تو را در دست داشتم

but you still have all of me
اما تو هنوز، تمام وجودم را در اختیار داری.

آهنگ تموم شد و در گوشم زمزمه کرد.

-فردا برای همیشه به نام من می شی.

قطره ی اشکم روی گونه ام چکاید.

خدایا مرسی.

این همه خوشبختی مال منه؟

دستم تو موهاش فرو بردم که حلقه آغوشش تنگ تر شد.

-آراد امشب یکی از بهترین شبای زندگیمه چرا امشب مال هم نشیم؟

-امشب؟

-اوهوم.

شناسنامه ام باهامه.

کمی فکر کرد و گفت:

-لباساتو بپوش آشنا دارم.

به هم محرم می شیم.

ماتتو و شلوارم رو پوشیدم و شال سفیدی انداختم روی سرم و از اتاق خارج

شدم.

خیلی مهربون می خندید.

دستامو گرفت و باهاش هم قدم شدم.

سوار آسانسور شدیم و رفتیم پارکینگ.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

-کجا می ری؟

-می ریم خونه ی عاقد.

-خونشون؟

-آره اونجا عقد می کنیم و بعد مال خودم می شی.

يك ربع بعد رسیدیم که آزاد زنگ خونه روزد.

-بله؟

-منم حاج آقا.

آزاد رادجو

-بیا تو پسر.

داخل خونه شدیم.

مرد پسر ی او مد سمتمون گفت:

-خوش او میدید بفرمایید داخل تا پیام.

وارد خونه شدیم و روی مبل نشستیم.

و بعد حاج آقا داخل شد و گفت:

-دخترم مطمئن باشم که پدرت فوت شده؟

-بله.

دفتری رو باز کرد و گفت:

-سرکار خانوم ماتیسسا مهرنیا آیا بنده وکلیم شمارو به عقد دائم آقای آزاد رادجو

با يك جلد کلام الله مجید و يك دست آینه و شمعدان نقره و مهریه ی معلوم

در بیاورم وکلیم؟

-با اجازه ی پدر مرحومم و مادری که همیشه به یادشم بله.

-آقای آراد رادجو آیا شما حاضرید خانوم ماتيسا مهنريا رو به عقد دائم خود

در بياوريد؟

-بله.

-مباركه.

لطفاً بيايد دفتر و امضا كنيد.

دفتر و امضا كرديم و آراد گفت:

-شاهد ها چي حاج آقا گفتيد دو نفر دارد.

-نگران نباش.

شناسنامه هارو بديد.

بعد از نيم ساعت از اونجا خارج شديم كه آراد لپمو*ب*و*س* كرد.

_Matisa ماتيسا

آراد يه تماس گرفت و نيم ساعت بعد جلوي يه ساختمان شيك نگه داشت و

گفت:

-خوب پياده شو.

-چشم.

داخل ساختمان شديم و سوار آسانسور شديم و دكمه ي طبقه آخرو زد.

دستشو دور كمرم حلقه كرد

گفتم:

-چرا كسي اينجا نيست؟

-چون فقط برای منو و تو آماده شده.

-وای آراد.

-سلام خوش اومدید.

-مرسی.

صندلی رو برای ماتيسا کنار کشیدم.

-بشین خانومم.

روی صندلی نشستم

صندلی کنارم رو کشید و نشست.

صدای موسیقی بلند شد و خواننده ای اومد و شروع کرد به خواندن و چند نفر

مرد هم وارد شدند و شروع به *ر*ق*ص*یدن کردن.

برای شام آراد غذای دریایی سفارش داد.

سوپ لاک پشت و خرچنگ و سوشی.

چنگالو تو سوشی فرو برد و بهم داد و از خوشحالی تو پوست خودم نمی

گنجیدم.

بعد از اتمام غذا رفتیم سمت خونه.

داخل ساختمون شدیم و سوار آسانسور شدیم.

در خونه رو بازکرد و وارد خونه شدیم.

Matisa_ماتيسا

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد.

از زمین کنده شدم و از بالا به صورتش خیره شدم که چرخید و چرخید و داد

زد:

-عاشقتم.

از ته دل می خندیدم.

منوروی شونه ی راستش نشوند و منم دستمو تو موهاش فرو بردم.

شروع کرد راه رفتن که جیغ زدم:

-وای آراد نکن بیهو دیدی افتادم.

-پس من اینجا هویجم؟

-دور از جون شما عمر منی.

-جان فدات.

-خدا نکنه زندگیم.

بیهو پامو کشید که جیغ زدم و چشمامو بستم که دیدم تو آغوششم.

یکی از زیر زانوهایم و دست دیگش زیر شونه هام.

-رویایی ترین عروسی رو برات می گیرم.

خودمو کشیدم بالا و دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-رویای من عروسی رویایی نیست.

تو دنیای رویای منی.

-دنیای رویات می خواد برات بهترین شب زندگی هر دختری رو رویایی

بگیره.

اشکی از گوشه ی چشمم افتاد.

آغوشش تنگ تر و عشقم نسبت بهش بیشتر می شد.
رفت سمت اتاق خواب و انداختم رو تخت.
روم خیمه زد و لبام اسیر لباش شد و گرمای بیش از حد آغوشش و خدا حافظی
با دخترانه هایم.
نمی هراسم از اینکه دنیای دخترانه ام به آتش کشیده شد.
نمی هراسم نه هرگز
زیرا پیوندمان در آسمان ها بسته شده است و من به دنیای رویای خود و عشق
زندگی ام تعلق دارم.
بگذار گرمای آغوشت تا ابدیت مرا در خود بسوزاند.

Unknown_ فرد ناشناس

ناشناس: قربان امشب شب شماست.
+ این دختره کیه تو بغلت؟
چه قدر آشناست.
- همون دخترست که عکسشو با سامیار براتون فرستادم.
دیدم در خونه ی سامیار باز شد و فقط می دوید.
+ همون که گفتید سامیار از دستش عصبی بودو به زور بردش خونه؟
- بله مطمئنم سامیار میاد دنبالش ولی وقتی ازش پرسیدم گفت نمیاد ولی از
رفتار سامیار معلوم بود از نبودش عصبی می شه.
+ بیارش جلو ببینم.

Dorsa_درسا

چشم هام بسته بود و فقط گوش می دادم.
تا جایی که یادمه یه آمپول بهم زدن و از حال رفتم.
این حرفا چیه؟

اینا کین؟

گرمی دستی رو روی گونم احساس کردم.
+دیوٹ چه تیکه هایی رو تور می کنه.

خیلی نازه.

-بله قربان ناز و جذابه.

+بندازش زمین و برو آب بیار تا به هوش بیاد.

-پرتش کنم؟

+پرت کن ببینم به هوش میاد خبرش.

وای نه پرت نکن.

پرت شدم رو زمین که نفسم گرفت و به سرفه افتادم.

چرا هر چی آدم وحشی و جانی و روانی به پست من بدبخت می خوره آخه.

لعنت به این زندگی و شانس من.

چشم هامو باز کردم.

من کجام؟

یه سقف سفید و دیوار های سبز.

رو زمین نشستم و نگاهی به دور و برم انداختم.

چند تا مرد دور و برم بودن و ترس بدی به دلتم نشست.

صدای پای کسی اومد و چرخیدم سمت صدا که نگاهم به کفش های چرم
مشکی افتاد.

سرمو به آرومی از روی زمین به بالا حرکت دادم و نگاهم به پسری افتاد که
خشم و عصبانیت توش بیداد می کرد.

زشت نبود ولی ازش می ترسیدم.

با ترس گفتم:

-شما؟

با این حرفم بقیه زدن زیر خنده.

وا مگه جك گفتم؟

پسره جلدی پرسید:

-با سامیار چه نسبتی داری؟

زبونم تو دهنم قفل شده بود و فقط نگاهش می کردم.

داد زد:

-باتوام.

دوست دخترشی؟

کاش بودم ولی فقط سرمو به نشانه ی منفی تکون دادم.

-برده اش هستی؟

فقط سرمو به نشانه ی منفی تکون دادم.

-پس چه نسبتی داری باهاش؟

لالی؟

-خدمتکار شخصی سامیارم.

زدن زیر خنده.

زهر مار.

روی دو پاش نشست و چونمو داد بالا.

-تا جایی که می دونم سامیار خدمتکاراش میانسالن.

-اجاره ایش هستی آره؟

-یعنی چی؟

-یعنی برای رفع نیازش اجارت کرده یه چیزی تو مایه برده جنسی. آره؟

-نه گفتم که خدمتکار شخصی سامیارم و کارای مربوط بهش رو انجام می

دم.

Dorsa_درسا

-برید آمارش رو دربیارید.

-بله قربان.

یه کاغذ و خودکار انداخت جلوی پام و گفت:

-بنویس.

-چی بنویسم؟

-اسم و فامیت و آدرس خونتونو.

-چرا باید بنویسم؟

-چون من می گم.

- شما کی باشی که بهتون توجه کنم؟

با کوبیده شدن دستش سنگینش تو صورتم شوکه شدم.

موهامو کشید و گفت:

- سری بعد گنده تر از دهنه حرف بزنی زیوتتو از حلقه می کشم بیرون تا

دیگه نتونی حرف بزنی.

شیر فهم شدی؟

نگاه نفرت انگیز مو به چشماش دوختم و حرفی نزد.

اسم و فامیلم رو همراه آدرس خونه، رو برگه نوشتم.

- خوبه.

ببریدش تو اتاق ته حیاط.

دوباره به من نگاه کرد و گفت:

- دعا کن براش ارزش داشته باشی که بیاد وگرنه اصلاً آینده ی درخشانی برات

رقم نمی خوره.

- اون نمیداد شما هم خودتو خسته نکن.

- مثل اینکه شیر فهم نشدی.

_Samiar سامیار

به نقاشی که ازم کشیده بود نگاه می کنم.

چه قدر حالم خرابه.

نزدیک يك هفتهست که رفتی.

همش حرفات تو سرم می چرخه.

سخت است رفتن.

رفتنی که بازگشتی نخواهد داشت.

از حرف هایت قلبم درد گرفت و با درد می نویسم

"خدا نگهدارت"

چرا فکر کردم باز میای؟

نمی توئم حتی سمت خونت قدم بردارم.

اگر سخت رفتن چرا رفتی؟

می رم پیشش.

میام بینمت درسا.

لباس پوشیدم و رفتم سمت خونه ی درسا.

جلوی خونشون نگه داشتم.

بچه ها توی کوچه داشتند فوتبال بازی می کردند و دختر بچه ای هم داشت

بازی اونارو نگاه می کرد.

صداش زدم:

-خانم کوچولو.

برگشت سمتم.

-عمو يك دقیقه میای؟

-مامانم گفته با غریبه ها حرف نزنم.

خندم گرفت.

-عمو بیا لطفاً من خودم به مامانت می گم با من حرف زدی.

اگه بیای بهت جایزه می دم.

-چی بهم می دی؟

-بهت پول می دم بری برای خودت عروسک بخری.

-واقعا؟

-آره عمو.

یه تراول پنجاه تومنی از کیف پولم دراوردم و گرفتم سمتش.

-بیا عمو.

اومد سمتم و بهش گفتم:

-زنگ اون خونه رو بزن بگو ببخشید می شه به خاله درسا بگید بیاد پایین؟

یه بسته دارن.

-باشه.

دوید سمت خونه و زنگ رو زد.

چند دقیقه دیگه برگشت پیشم وگفت:

-عمو گفتن خاله درسا گم شده و نیومده خونه.

-چی؟

مطمئنئ همینو بهت گفتن؟

-بله.

یهو تحلیل رفتم و سوار ماشینم شدم.

اشکان.

دستامو مشت کردم و رفتم خونه ی اشکان.

می کشمت مرتیکه ی عوضی.

وارد خونش شدم که مشاورش اومد استقبالم.

-سلام آقای مهروز.

-فروزان فر کجاست؟

-این چه طرز برخوردی؟

یقه اش رو چسبیدم و گفتم:

-کجاست؟

-تو اتاق کارشون جلسه دارن.

-چه جلسه ایه که تو خونس؟

پرتش کردم به سمت عقب و رفتم سمت اتاق کارش.

-نمی تونید داخل شید.

بی توجه به حرفش در اتاق رو باز کردم که همه سمتم چرخیدن.

لبخندی زد و گفتم:

-آقایون وقت استراحت لطفاً چند دقیقه مارو تنها بذارید.

تو سالن ازتون پذیرایی می شه.

فروزان فر رنگ گردنش منقبض شد و همه از اتاق خارج شدن.

فروزان فر غرید:

- احمق این چه کاری بود؟

-خیلی پستی.

درسا کجاست.

گردنمو تو دستش گرفت و گفت:

-چه زری زدی؟

محکم دستشو پس زدم و گفتم:

-درسا کجاست؟

-از من می پرسی؟

-پس از کی پرسم؟

درسا کجاست؟

-به من چی؟

نکنه فرار کرده؟

-گفتم بره. هفته ی پیش ولی الان خونشون نیست.

-مگه نگفتم حق نداری بذاره بره.

روزمین نشستم.

-تورو خدا بگو کجا بردیش؟

-سامیار نمی دونم کجاست.

بهت اعتماد کردم.

اگه پیش پلیس بره جنازه تو و اونو باهم می اندازم.

-یعنی تو نذر دیدیش؟

-نه.

Unknown_فرد ناشناس

+ای احمق.

دختر راست می گفت که نمیاد دنبالش.

بکشیش.

-اما قربان.

در اتاق باز شد و کیانوش اومد تو.

-قربان یه خبر خوب.

+بنال.

-سامیار رفته دمه خونه دختر.

پوزخندی رو لبم نشست.

-پس رفت دنبال دختره.

دختر رو بیارید.

Dorsa_درسا

يك هفته بود توی يك اتاق حبس بودم و فقط برای دستشویی و حمام می

تونستم از اتاق خارج شم.

در اتاق باز شد و منو بردن پیش پسره.

-بعد از این تماس به خدمت می رسم تا دروغ نگی.

-من دروغی نگفتم.

-سامیار رفت در خونتون دنبالت.

-واقعاً؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-می دونی الان ازت چی می خوام؟

مکثی کرد و موبایلشو دراورد و شماره ای رو گرفت و زد رو بلند گو.

بعد از چند تا بوق گفت:

-می خوام جیغ بزنی.

صدایی تو فضا پیچید.

-بله؟

-سامیار؟

ضربه ای محکم به پشتش خورد و احساس کردم که گوشتم پاره شده و بدنم از

خون خیس شد.

-جیغی زدم که احساس پرده ی گوش خودمم پاره شد.

-درسا؟

زدم زیر گریه که بازم اون جسم بهم برخورد کرد.

صدای دادش تو گوشم پیچید:

-درسا.

از درد نمی تونستم حرف بزنم.

-سامیار.

دستمو گرفتن و از سالن خارج شد.

به شلاق توی دست مرد نگاه کردم.

شلاقی که روش تیغه های نوک تیزی داشت و سرش از خون من اشباع بود.

Samiar_سامیار

پیش فروزان فر بودم که موبایلم زنگ خورد.

تماس از ناشناس.

جواب دادم که صدای جیغش چنگی به قلبم و بعد با درد اسممو گفت:

-سامیار.

صداش زدم.

-درسا.

صدای پسری تو گوشم پیچید:

-سامیار.

-تو کی هستی؟

-منو نمی شناسی نه؟

ولی من خوب می شناسمت.

کاری می کنم هر لحظه زندگیت آرزوی مرگ کنی.

این دختر هم قربانی ه*و*س بیجای تو می شه.

-ه*و*س بیجا.

-کاری می کنم برای زنده بودنش التماس کنی همونطور که من کردم.

-تو کی هستی؟

از چی حرف می زنی.

-دختر دوست داشتتیه.

ارباب خوبی براش می شم.

-دستت بهش بخوره دستتو قلم می کنم.

-دستاشو برات می فرستم.

تلفن قطع شد.

صدای بوق های متمدن توی گوشم پیچید.

رو به فروزان فر چرخیدم.

-کمکم کن پیداش کنم.

-چرا باید کمکت کنم؟

-اشکان لطفاً.

-اینم نکن مثل اون.

اون مرد تقصیر تو بود.

-اون مرد سر تصمیم اشتباهش.

-کمکم کن پیداش کنم.

-بهت خبر می دم حالا برو.

Samiar_سامیار

-یعنی نمی خوای کمکم کنی؟

-من این حرفو نزدم.

برات پیداش می کنم خوبه؟

حالا برو.

-درسا برام مهمه.

-می خواستی نگي بره!

داری چوب کارتو می خوری.

-انقدر بهم زخم زبون نزن.

از امروز شروع کن برام پیداش کن لطفاً.

-این یارو رو نمی شناسی؟

-نه اصلاً نمی دونم کی هست.

راجب کی حرف می زنه.

-باشه می گردم دنبالش.

-می دونم برات کاری نداره.

-چون شناختی ازش نداریم آسونم نیست.

حالا برو کار دارم.

-باشه.

مطمئن شم از امروز شروع می کنی؟

-آره.

-از خونه فروزان فر زدم بیرون.

بغض گلوم داشت خفم می کرد.

خدایا بذار سالم بمونه.

کمکش کن.

غلط کردم.

ببخش منو اگر بد کردم.

ای صاحب عشق.

با زجر معشوقه ام قلبم را میازار.

در تمنای خوشی اش هستم.

آسمان و زمین را به هم می دوزم تا لحظه ای بخرند.

Samiar_سامیار

روزا پی در پی از پس هم می گذرند و چه زود يك ماه گذشت و کم دارم

احساس نا امیدی می کنم.

تلفنو برمی دارم و بهش زنگ می زنم.

عصبی و کلافه جواب می ده.

-بله؟

-اشکان خبری نشد؟

-سامیار لال شو تا نیومدم خفت کنم.

یه ردی پیدا کردیم و فکر کنم به زودی بهش برسیم.

سایه ای پشت در اتاقم دیدم.

-باشه بهم خبر بده.

سایه از اتاقم دور شد و آرام در باز کردم.

خوبه پس جاسوس من اینه.

می گم چرا همیشه یه قدم ازم جلوتر.

یواشکی سمت اتاق نگهبانا رفتم.

-قربان.

+بنال.

-فکر کنم چیزی ازتون پیدا کردن.

+چی؟

-نمی دونم.

می فهمم بهتون می گم.

+باشه پس خبر از تو.

-چشم.

تا تلفن قطع شد.

وارد اتاق شدم و ماشه رو کشیدم.

-زوده اینطوری بمیری؟

-ارباب.

-درسا کجاست؟

-قربان من نمی دونم.

تیری به پاش زدم که نگهبانا داخل شدن.

با عصبانیت گفتم.

-ببریدش تو ماشین می ریم پیش فروزان فر.

رو به نگهبان جاسوسم گفتم:

-انقدر درد می کشی تا حرف بزنی.

خودم زبونتو ااره می کنم تا دیگه حرف نزنی.

داخل ماشین شد و رفتیم پیش اشکان.

يك ماه از ازدواج منو آزاد می گذره و با این که هوا سرده احساس سرما نمی

کنم چون که با عشقمون گرم می شم.

چند روز حالت تهوع داشتم و عادتت عقب افتاده.

با خودم گفتم نکنه حامله ام؟

وای نه!

یعنی می شه؟!!

لباس پوشیدم که برم آزمایش بدم.

زنگ زدم آژانس و به سمت آزمایشگاه رفتم.

آزمایش دادم.

-کی پیام جوابو بگیرم؟

-شما فردا ساعت ده تشریف بیارید و جوابو بگیرید.

-بله ممنون.

هیچ حرفی به آزاد نزدم ولی مثل مرغ پرکنده بال بال می زدم.

سر میز نشسته بودیم و من فقط با غدام بازی می کردم.

-چیزی شده؟

-نه عشقم هیچی نشده.

-حس می کنم مضطربی.

-نه عزیزم نیستم.

صبح ساعت چند می ری سر کار؟

-نه صبح.

-آزاد؟

-جانم؟

-بابات اینا چیزی بهت نگفتن؟

-مثلاً چی؟

-اینکه این دوماه کجا بودی؟

-چرا بر نمی گردی پیششون؟

-ماتیسا چی می خواد بگی؟

-حس می کنم بهتر به خانوادت واقعیتو بگی.

-من که می خواستم بگم تو گفتی نه.

-نظرم عوض شد.

-باشه تو بهترین فرصت بهشون می گم.

از سر میز بلند شد و رفت مسواک بزنه.

منم میزو جمع کردم و ظرفارو شستم.

آراد رفت داخل اتاق خواب و منم رفتم دستشویی.

بعد از مسواک زدنم رفتم تو اتاق

یادم افتاد چرا بیبی چکو امتحان نکردم.

اه بیخیال فردا جوابو می گیرم دیگه.

رفتم تو تخت کنارش دراز کشیدم و دستش دور کمرم حلقه شد.

-شب خوش بهترین.

-شب خوش بیبی.

Matisa_ماتيسا

ساعت ده صبح وارد آزمایشگاه شدم و روی صندلی نشستم تا اسممو بخونن.

-خانم ماتيسا راد.

رفتم سمت خانم و گفتم:

-منم.

-آروم عزيزم چرا انقدر مضطربى؟

تبريك مى گم عزيزم جواب مثبته.

از خوشحالى تو پوست خودم نمى گنجيدم.

-واى مرسى ممنونم.

-از آزمایشگاه خارج شدم و رفتم سمت قنادى و كيك گرفتم.

بعدش رفتم سمت خونه و به آزاد زنگ زدم.

-جانم؟

-سلام.

-سلام جانم؟

-آراد كى مياى خونه؟

-فعلاً كار دارم.

-يعنى چى؟

بيا خونه.

-عزيزم كار دارم نمى تونم بيام.

-يعنى كارت از من مهم تره؟

-ماتيسا ديگه هيچ وقت اين حرفو نزن.

-باشه ببخشید وقتتونو گرفتم.

خدا حافظ.

-ماتیسا اِ.

تلفنو قطع کردم.

کاش می دونستی الان چقدر خوشحالم.

يك ساعت گذشت و چند بار زنگ زد ولی جواب ندادم.

شربت و هم زدم و گذاشتم رو میز.

که صدای چرخش کلید توقفل اومد و در باز شد.

-خب این چه حرکتی بود؟

-سلام.

-سلام جواب منو بده.

-خب ببخشید.

بیا بشین.

رفتم آشپزخونه و کیک رو آوردم و کلی تعجب کرد.

-تولدته؟

بهبش چشم غره رفتم.

-تولدمه؟

-آراد.

برگه آزمایشو گذاشتم جلوش.

-این چیه؟

-بخونش.

برگه رو برداشت که گفتم:

-عشقم داری بابا می شی.

یه ذره بهم نگاه کرد و بعد گفت:

-داری شوخی می کنی؟

بعد از رو مبیل بلند شد و بغلم کرد.

-بهترین خبریه که می تونستم بشنوم.

-وای آراد نمی دونی چه قدر خوشحالم.

لباشو رو لبام گذاشت و در گوشم زمزمه کرد:

-خیلی می خوامت.

ماتیسا؟

-گفتی عاشق برفی یادته؟

-اوهوم.

-داره برف میاد.

-دروغ می گی.

-نه داره میاد.

-گفتم صبح سرد بود.

Matisa_ماتیسا

از خواب بلند شدم و به ساعت نگاه کردم.

ساعت پنج صبح بود.

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و جیغ زدم.

آراد از خواب پرید.

-چی شد؟

-وای آراد بیرونو ببین.

برف نشسته.

-دیوونه فکر کردم چه خبره.

-وای پاشو بریم پارک سر کوچه برف بازی.

-ماتیسا خستم عزیزم بذار صبح.

-نه آراد پاشو الان.

-الان پنج صبح آخه.

قیافمو لوس کردم که با غرغر از جاش پاشد و رفت دستشویی.

منم که خَر کیف.

به به.

اومد بیرون و لباس گرم پوشید و منم لباس پوشیدم و باهم رفتیم بیرون.

_Matisa ماتیسا

وارد پارک شدیم و توش قدم زدیم.

روی زمین نشستیم.

-سرده ها.

از پشت بغلم کرد و گفت:

-الانم سردته؟

-وقتی پیشمی و وقتی تو آغوشتم نه.

آدم برفی بسازیم؟

-بسازیم.

شروع کردیم به ساختن آدم برفی.

بعد از ساختنش آراد گلوله ای سمتم پرت کرد.

-ای بی ادب.

منم بهش گلوله زدم و دوید و بغلم کرد و خوندم:

میباره اشکایم رو شهر گونه ام تا وقتی زنده ام با تو میمونم

*منم خوندم:

-احساس من رو قلبت میدونه دوست دارم دیوونه

من به تو دلگرمم با اینکه برف میاد یه روزی میای و لب ها به حرف میاد

من به تو و فردا خیلی امیدوارم خیلی برام خوبه که تورو دوست دارم

*بادی زد و شالم به *ر*ق*ص* اومد:

-شالت می *ر*ق*ص* ید تو دستای باد قلبم لرزید و عشق تورو داد

احساس من رو قلبت میدونه دوست دارم دیوونه

من به تو دلگرمم با اینکه برف میاد یه روزی میای و لب ها به حرف میاد

من به تو و فردا خیلی امیدوارم خیلی برام خوبه که تورو دوست دارم

لبامو رو لباش گذاشتم و عمیق *ب*و*س* یدمش.

عاشقتم.

-بریم خونه؟

بریم.

Frozen far/فروزان فر

تو اتاق بودم که در زدن.

بیا تو.

-قربان.

-بگو.

-سامیار اومده و يك مردی رو باخودش آورده که می دونه درسا کجاست.

-الان میام.

-قربان.

-باز چیه؟

-ماتيسا ديروز آزمایشگاه بوده.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-از آزاد حاملست.

-از کجا می دونی؟

-ديروز آزمایشگاه بودم با همسرم.

به اسم ماتيسا راد صداش زدن و گفتم جواب مثبته.

-لعنتی.

اون بچه نباید به دنیا بیاد.

به آزاد زنگ بزن بیاد اینجا اونم با ماتيسا.

-چشم.

Arad_آراد

تو تخت خواب بودیم که موبایلم زنگ خورد.

-بله؟

-آراد؟

-بله.

-از شنیدن صدام خوشحال نشدی؟

-چرا فقط جا خوردم.

-واقعاً؟

-بله.

ماتیسا چشماشو باز کرد و گفت:

-کیه؟

دستمور و لبش گذاشتم.

-با ماتیسا بیاید کارتون دارم.

-چه کاری؟

-پشت تلفن نمی شه که.

-ماتیسارو چرا بیارم؟

-بیارش.

تلفنو قطع کرد.

-فروزان فر بود؟

-آره.

صدای اس ام اس موبایلم بلند شد و آدرس یه محلی بود.

-می گه بریم به این آدرسی که داده.

باهم.

-آراد می ترسم.

-نمی خواد بریم.

-اما عصبی می شه.

-ماتیسا تو حامله ای اصلاً ریسکو به جون نمی خرم.

-اون که نمی دونه من حاملم.

-نه نمیای؛ برم هم فقط من می رم.

-اما نمی خوام تنها بری.

گرم گرفت.

-یا باهم می ریم یا نمی ریم.

بلند شو لباس بپوش.

Arad_آراد

به آدرسی که داد رفتیم.

یه خونه توی نیاوران بود و وقتی دروزدم در باز شد.

داخل حیاطش شدیم.

ماتیسا از ماشین پیاده شد.

وارد خونه شدیم.

اشکان طبقه ی دوم ایستاده بود و بهمون نگاه می کرد.

-چه زوج برازنده ای.

کی می خواستید بهم بگید؟

زبون جفتمون قفل شده بود.

-تو آزاد بابات می دونه؟

-بزار بهت توضیح بدم.

-دیگه دیره.

قرار بود برده ی تو باشه نه زنت.

قرار بود درد بکشه نه اینکه خوشبگذرونه.

-چطور می خواستی کسی رو که دوستش دارم شکنجه بدم؟

ها؟

-من اونو بهت دادم فقط با اون شرایط.

دو روز ولتون کردم فکر کردید چه خبره ها؟

اسلحه اش رو درآورد.

-ماتیسایا اینجا.

دستشو گرفتم و گفتم:

-اسلحه ات رو بذار کنار.

ماتیسایا پیش من می مونه.

اون زن منه.

مال منه و به اسم منه.

-براوو آزاد.

بچه کوچولوت چطوره؟

ها؟

-تنم یخ بست و ماتیسا بی اختیار دستشور و شکمش گذاشت.

-لطفاً آرام باش.

من دامادتم.

غیر از اینه؟

مگه نگفتی مثل پسر نداشتت هستم؟

-تو هیچ وقت خوشبخت نمی شی ماتیسا.

تفنگ سمت ماتیسا نشونه رفت که سمتش هجوم بردم و صدای تیری که تو

خونه پیچید.

Matisa_ماتیسا

نفسم بند اومد و درد بدی تو بدنم پیچید.

اخ.

-آ...را...د

با بهت نگاهم می کرد و اشک می ریخت.

نتونستم وایسم و سرم گیج رفت و افتادم که درد بدتری توی سرم پیچید.

خیسی خون رو روی شکمم و سرم حس می کردم.

-ماتیسا ماتیسا.

دوید ستمم و منو تو آغوش کشید.

-عشقم.

-آراد تار می بینمت.

سرمو تکون دادم و لبخند زدم.

-الان بهتر می بینمت.

مرسی که همیشه بودی.

-ماتیسا عشقم آروم باش.

همه چی درست می شه.

-آراد درد دارم وای بچم.

-هیس حرف نزن.

-ببخش که می رم و تنهات می دارم.

-یکی زنگ بزنه اوژانس.

سرمو برگردوندم که دیدم اشکان نیست و یکی از خدمتکارا شماره ی اوژانس

روگرفت و آدرسو داد.

-آراد؟

-جانم.

-احساس سنگینی دارم.

-ماتیسا.

دستای خونیش رو روی لبام گذاشت و دستشو *ب* و *س* یدم.

-من نهالی بودم که توبه پای من باریدی و سیراب شدم.

خیلی مدیونتم ولی بهترین روزای زندگیمو بهم هدیه دادی و فرشته ی تك تك شب های تنهایی ام بودی.

توزندگی من رو پر از لبخند کردی.

گذاشتی عشق رو احساس کنم تو خزون منو به بهار تبدیل کردی.

تو عشقو بهم هدیه دادی و تو *ویرانگر تنهایی* این ماه تنها بودی.

تو... نفس عمیقی کشیدم و ناله ای از درد کردم و دیگه نمی تونستم.

-اشکاش روی گونم چکید.

هیچ وقت نمی خواستم گریه ات رو ببینم.

-ماتیسای من ما باهم می مونیم.

صدای زنگ اومد و خدمتکاری که داشت گریه می کرد درو باز کرد.

-اورژانس اومد.

Arad_آراد

-ماتیسا اورژانس اومد.

داد زدم:

-ماتیسا پاشو.

عشقم چشمتو باز کن.

تن منجمد و غرق خونشو در آغوش کشیدم.

-ماتیسا چشمتو بازکن.

تورو خدا تنهام نذار.

نرو ماتیسا.

به خدا آگه بری همدم دود و دم می شم.

پاشو.

خودمو می کشم ماتیسا پاشو.

-آقا لطفاً برید کنار.

نبضش خیلی ضعیفه.

-ماتیسا.

ولم کنید.

تورو خدا نبریدش.

ماتیسا.

چشم هام سنگین شد و از حال رفتم.

-آقا...آقا....

پایان جلد اول رمان ویرانگر تنهایی

به قلم مارال.ع.ز

با تشکر از مارال.ع.ز عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا